این جُنگ بخط عبدالرحمن بن شرف است. شرف شاعری است از معاصران جامی
و از اشعار او در این جنگ هم آمده است. جنگ در حدود سال ۹۱۰ نوشته شده. نویسنده
غالباً اشعار جامی را بعنوان "حضرت مخدومی فرمایند" آورده است. از مزایای این
جنگ آنکه قسمت بیشتری از غزلهای حافظ - آصفی - جامی را دارد و هم چنین از شاعران
معاصر نویسنده غزلهائی دارد که از آثارشان هیچ در دست نیست. فهرست شاعرانی
که در این جنگ آثارشان آمده چنین است :

زبیری - اهلی - بناهی - ریاضی محوی - کاتبی - حیرتی - حیدر - مفلسی خلقی
ثنائی - حامی - کوکبی - مانی - صبوحی - صالح - خیالی - هاتفی - طاهر
سیفی - آذری - حسینی - انسی - عصمت - آصفی - آهی - خسرو - سقا
عشقی - هلالی - کمال - سلمان - حسن دهلوی - واحدی - ضمیری - خواجو
لسانی - غزالی (غزالی مشهدی) حافظ - حافظ حلوائی - حافظ تونی -
گلخنی - ناصر - بساطی - جامی - نهالی - شریفی - بنائی - حسینی - هاشمی
حرفی - آذری - وفائی - قبولی - فکری - همایون - همدم - فنائی -
احمد زنده پیل - نظامی - شهیدی - حیرتی - میلی - محتشم (غیر محتشم کاشی)
نیازی - سعد - سعدی - مسعود سعد - شریف - شرف - قدسی
هاتم - نسیمی - ابن یمین - عزمی - عراقی - واصلی - طوسی - جمال
مشفقی - فریدون - سهمی - صادق - حریمی - قیدی - عارف
حامی - کاهی - گداعلی - میرمظفر بدخشی - کامران - خواجه عصمت
وصلی - فغانی - سوائی - امیدی تهرانی - مخفی - وصفی - ندیمی -
حالی - وصالی - شیخ جمالی - نرگسی - توفی - شاه قاسم - یوسفی
و در پایان نسخه یوسف زلیخای جامی است که در عصر خود نویسنده تحریر یافته و قابل
توجه است.



خیال روی تو از دیده‌ی شود بیرون
اگر نه از مژه بالش چو که خار آید
مرا چه موی سرت ساحت چشم جادوی تو
که موی سر ز پی جادوی بکار آید
غم تو بار گران است لیک چون از لت
دلم گران نشود گر هزار بار آید
تو بی مراد دل از کی بود ز آدینت
مراد خود بچاره در کنار آید

وله

گل و شکوفه همه رحمت و [illegible] چه سود
بت نگار [illegible] در کنار نیست چه سود
بهار آید و سر گل که با همه صحبت
گلی که مطلبم از بهار نیست چه سود
ز ذوق [illegible] بوسه زد
ولی ز [illegible] قرار نیست چه سود
اگر چه باده امید [illegible] خرد
[illegible] سرکشی بی خمار نیست چه سود

وله

خرم شدن [illegible] بر باد کو بر آید

بحساب ستم آخر بشمار خواهی آمد
[illegible] آمدن بود بردی دل و جان [illegible]
کو زینه اگر چنان دو سه بار خواهی آمد

وله

بهار آمد ولی بوی ازان گلزار باستی
چه سود از بوی گل ما را نسیم یار باستی
[illegible]

[illegible] راست

ز آتش دل اگر دم زنم زبان سوزد
چو شمع سر نفسم رشته‌ای جان سوزد
اگر ز سوز درون آه دم زنم [illegible]
[illegible]

سعدی راست

[illegible]

سر من فدای راهی که سواره خواهی آمد
بلب آمد جانم تو بیا که زنده مانم [illegible] که من بمیرم بکار خواهی آمد
منم آهوی امیده زکمند خوب رویان
بامید آنکه روزی بشکار خواهی آمد
رخ خود به پوشش ورنه ز تو [illegible]

هنوز صحبت من با تو در نمیگیرد
ز دست رفت دلم خراب از غم تو
کسی ز حال دلم خبر نمیگیرد
نسال مهر و وفا در دل چو سنگ بتان
آب دیده او خون جگر نمیگیرد
چنین که پیش نگار تو خار شد اهلی
چراغ کوی تو را هم سحر نمیگیرد

نامی راست

ستمی گر نکند آزاد مرا
ز بلای ز تو غم گر نکند شاد مرا
ز بیایی که به وصل تو [illegible]
سخت مشکل که ز یاد تو کند [illegible] عمر
مشکل است که مرا گر نکنی یاد مرا
خاک گشتم [illegible] بر سر من نه قدمی
هیچ از آن دم که [illegible] بر باد مرا
صبر فرمایم و گفتم [illegible]
چو نکنم چون نبود صبر ز بنیاد مرا
ای اجل در غم او زود [illegible] فریاد رس
که نماندست دگر طاقت فریاد مرا
کوه غم می‌کنم از سینه [illegible] عجب
گر نیاید عجب از قصه فرهاد مرا

ایضاً [illegible]

باز دم [illegible] ساختن
[illegible] ساختن
[illegible]

ایضاً له

دلم ز روز ازل [illegible] شده است
[illegible] صحبت الم شده است
[illegible] عدم شده است
[illegible]

ایضاً له

دارم [illegible]

[illegible] خوش است
راحت که بود [illegible] خوش است
سوسن شنیده ناله بلبل [illegible] گفت
[illegible] زبان خوش است
[illegible] خط
ای [illegible] خوش است

ایضاً [illegible]

[illegible] داشت
جام [illegible] داشت
[illegible] بی خودی
[illegible]

ایضاً له

[illegible] الم اوست
[illegible] اوست

آن شوخ که باز ل جفا ساخت دلم را
جان در تن من [illegible] قدم اوست
تنها نه دلم از ستم یار خراب است
عمریست که جان نیز خراب ستم اوست
دل جو [illegible] از یار [illegible] دل من
محکم شده با سلسله خم به خم اوست
شوخی که لبش [illegible] فیض مسیحست
جان بر لب من از ستم دم‌به‌دم اوست
تا حرفی از سنبل مشکین تو دم زد
آفاق معطر شده از فیض دم اوست

وله [illegible]

بر سینه اگر تنگ نه از ستم اوست
گر چاک زنم پیرهن از دست غم اوست
ای بخت مرا از قدم یار نشان ده
تا سر نهم آنجا که نشان قدم اوست
دل زنده جاوید شد از تیغ تو [illegible]
فرقی که میان دم عیسی و دم اوست
راحت بود از یار الم [illegible]
با این همه راحت [illegible] از الم اوست

گردون بسی که شب [illegible]
چراغ آفتاب و شمع مه روشن نمی‌زد
[illegible] غنچه در چمن چون سوخت بلبل را
مرا جایی که دل سوزد [illegible] دامن نمی‌زد
جلال الدین والدنیا محمد اکبر غازی
که این برق تیغش خرمن [illegible] نمی‌زد
من و جان [illegible] باد سوزان [illegible]
نپنداری اگر [illegible] جوشن نمی‌زد
چراغ لاله رخساری [illegible] دل گاهی
ز پند دوستان و طعنه دشمن نمی‌زد

وله

افتاد تا ز زلف سیاه تو کار دل
هم روز من سیه شد و هم روزگار دل
تا در دلم ز عشق گلی خار با شکفت
گلها شکفت بر رخم از خار خار دل
روی تو دیده دیده [illegible]
آتش ز دست دیده خرابست کار دل
گفتی چرا عنان دل از دست داده‌ای
دیدم ز او رفت ز دست اختیار دل

داشتم چون دیگران از فکر سامان [illegible]
ساخت سودای بتانم از سر و سامان خلاص
گر مرا جان عزیز از قید هستی وارهد
یوسف مصری شود از محنت زندان خلاص
نیست حاجت با طبیبان کاهی دل خسته را
زانکه با درد تو هست از منت درمان خلاص

وله

امروز با گدای درت همنشین منم
فارغ ز پادشاهی روی زمین منم
از دولت وصال تو شادند دیگران
وز محنت فراق تو اندوهگین منم
با هر کس است روی [illegible]
محروم از نظاره روی [illegible] منم
[illegible] قد تو در پای سرو ناز
اینک نیاز [illegible]
تا گرد [illegible]
بر گرد خرمن تو [illegible] خوشه چین منم
گفتی که [illegible]
از خیل بندگان درت [illegible] منم

وله

و له

از بس که گشت قامتم از بار عشق خم
نزدیک شد که روی نهم در ره عدم
جانا که سر بسر سر و قدان آورد فرو
آنکس که همچو لاله بداغ تو شد علم
یکلحظه نیست خاطرم از درد و غم خلاص
گویا سرشته اند گل من بدرد و غم
خود را چگونه عرض کنم با تو حال خویش
من بنده حقیر تو سلطان محتشم
زیشان که گشاده اند برقیبان نشسته
گردد غم تو زار بمیرم ترا چه غم
بر صفحه سمن قمرا از مشک ناب زد
کاهی که وصف خط تو آورد در قلم

و له

چرا با کس از حال خود ای بیوفا گویم
نمی پرسد کس از حال من من هم چرا گویم
جفا دیدم بهر جایی که گفتم قصه خود را
کنون درد دل خود را نمیدانم کجا گویم
کسی نیست آشنایان جوا ... بیگانگان بخت
یا دارم کجا از آشنا گویم
... مهر و وفا باشد

ز طالعی که تماشای آن جمال کنم
خیال وصل تو کردن تصور است محال
چه فکر باطل و اندیشه محال کنم
چنین که خوی گرفتم بمحنت هجران
عجب که آرزوی دولت وصال کنم
کجاست باده چو غنچه گرکه گفت گوی بود
ملول ساخت مرا دوغ این ملال کنم
بهوی آن گل رعنا درین چمن گاهی
ز اشک سرخ و رخ زرد خویش آل کنم

و له

تو آفتابی و من همچو خاک ره پستم
بلند است چه عجب گر نگاه دستم
گذشتم از خود و بیهوش واله تو شدم
بدیدم از جه او باغم تو پیوستم
صفات حسن تو کردم بهر کجا که شدم
حدیث عشق تو گفتم بهر کجا که نشستم
حجاب چهره مقصود هستی من بود
هزار شکر که از قید عشق وارستم
سبوکه بی سر و سامان چرا شدی گاهی
طریق عقل چه دانم چو عاشق مستم

و له

ای کاکل تو خم بخم و زلف چین بچین
خوبان چین ز خرمن حسن تو خوشه چین
چین در چمن بکاکلش من تا که گذشته را
زان چین پیاده پای بدگل افتاده چین
چین چین ... زند برخ گل بنفشه را
سر چون طره تو کند نقش بند چین
از بهر مشک چین طرف چین چه میروی
کسب ... ز جعد خود و مشک چین بکش
در چین که دید سنبل پر چین بروی گل
گاهی نظاره کن بر خش زلف چین بچین

و له

شب به ... کف ای یار قامت آوردی
دل پر خون مرا باز بدست آوردی
جانب ... خورشید چند هر سحر
جام ... از نظر باده پرست آوردی
سر نبود ... هوس آنکه شوی ... بچمن
... ز جانب ... بهت آوردی
دل نمیخواست که در منزل خود ماند دلیر
از جه ... آتش زدو ... آوردی

کاتبی راست

ای دل حریف ساغر جام زلال باش
یعنی مدام در پی کسب کمال باش
یعقوب وار کلبه احزان مده ز دست
صبر جمیل جوی و محب جمال باش
برد و ز چشم صورت اگر مرد معنیی
آسوده دل ز عالم خواب و خیال باش
خود را تمام اگر طلبی ز آفتاب عشق
بر کین ابروی او چون هلال باش
اکنون که دل بعالم یکرنگی او فتاد
ای چهره ... رز و نما خواه آل باش
گو نیست ناامیدی راه تو کاتبی
امیدوار از کرم ذو الجلال باش

ایضاً له

روزی که چشم ما ز جمالت جدا بود
چند آنکه چشم کار کند اشک ما بود
گفتی دلی که عاشق و ما بر بود کجاست
در دور دلبری چو تو ای دل کجا بود
جان را بود ... که شد چشم تو در نظر
آنم که زیر خاک هم تو ... بود
ای کاش درخت ... ما را که ...

عمر تو سوخت مرا جان درد و باغ تن کو د
فتیله چون شود آخر چراغدان سوزد
دمی که رند جهان سوز آتش افروزد
همین جهان به یکی دم همان جهان سوزد
چو کاتبی ز غم ماه خویش آه کشد
هم آفتاب ز گرمی هم آسمان سوزد

حیدر راست

سرای دهر مقام طرب فزایی نیست
ازین مقام روان در گذر که جایی نیست
اساس عرصه آفاق سربسر فانیست
مدار گردش افلاک را بقایی نیست
بهار گلشن جان روی دلبر ... دانه
بهیچ رو گل این باغ را وفایی نیست
مرو ... کس از مرغ این چمن نشنید
درین چمن ز طرب گویا نوایی نیست
بآشنایی مردم مکر ... جهان
که من بگشتم و دیدم که آشنایی نیست
بهر چه در نگری صورت فنا دارد
خوش آن بقا که در صورت فنایی نیست
... زبالم دهر و دم مزن حیدر

گو خرامد اینچنین گیسو کشان آن سرو قد
خاک راه خویش را خواهم عبیرآمیز کرد
تا در فروزد عقیق لب نشاند آن سرو قد
لعل و گوهر بر سر کویش ز چشم ریز کرد
کو ... ناوک آمد ریاضی جان سپر
نیست عاشق هر که از تیر بلا پرهیز کرد

ایضاً له

بوزم گشت چمن هر سحر که برخیزم
چو لاله غرقه بخونابه جگر خیزم
خوشم بروی تو اشک پیاز خواهم گشت
وزین نشاط سحر بیخبر که برخیزم
شبی که گریه کنان بر سر بپیم بالینی
چو روز غرقه بخونابه دیده برخیزم
نشسته ام ... پا بخیر خنجر تو
اگر ز تیغ تو لذت کردن کشم ببر خیزم
زپا فتاده ریاضی چنین خسته دشب هجر
دعای وصل کنم بعد ازین سحر خیزم

حیرتی راست

ای هم عجم طفیل وجود تو هم عرب
ای ... اطیبی لقب هاشمی نسب

قیمت که رفت که آبرو دم از ان سبب
نام تو با و ثنا بپدید پالت است
هر سو هزار بنده تو با خیرتی لقب

ولـه

چو عزم صید کر آن چشم پر خمار کند
بهر طرف نگرد عالمی شکار کند
دو دیده پیر سپید آهو که نقد هستی خویش
فدای مقدم آن نازنین سوار کند
چمن که یار بصد رنگ و بوی گل آراست
نمی شود چو رخ یار اگر هزار کند
ز ... ارتو چون صید بی نیاز خیزم
اگر خدنگ تو صد ره بمن گذار کند
بکار عشق که قادر خبر نی چه عجب
کسی اگر نکند عاشقی چه کار کند

مغلسی راست

... که دمن چمن پیچ و تاب زده
... چتری با آفتاب زده
ز ... رنگ سپید رای تو خورشید در پیش لوا
زرنگ سنبل زلفت بنفشه تاب زده
که محبوب دل نواز بناز

پری بزانوی عاشق نهاده خواب زده
عرق نشسته بدوش ز خواب خفتن مست خواب
بکار من بدور خسار ره کلاب زده
دا انتظار وصال تو مغلسی شب و روز
درون خانه دل را بدیده آب زده

خلقی راست

ازان بدخار وخس که دست بلبل خانه خود را
که از بیداد گل آتش زند کاشانه خود را
ندوید در زمین سینه ام جز خار نومیدی
چه ضایع میکنی ای اشک چندین دانه خود را
نی داز بیخودی یا آخر دل دیوانه دور از من
نمیدانم چسان بینم به خود دیوانه خود را
فسون نرگس ساقی مرا دیوانه کرد امشب
نداز مستی نمی بینم ساغر و پیمانه خود را
نه هر سو شعله شمع از صبا مایل شود خلقی
که میخواهد زند آتش بجان پروانه خود را

حامی راست

استخوانها که به پهلوی تو افتاده زار نیست
نیست بامید که غم مانده به دیوار نیست
که تو اجاره که هیبت بدید

عکس آن عارض در آینه رخ رخشنده است
چشم پیر حرم ترا بنده شوم که چه رنگین
خنجر یا کرده برون از پی آزار منست
کرد لم سوی دهان تو ردو عیب مکن
چون به تنگ آمده از ناله بسیار منست
از رخت تا بوجب می غزلی میکویم
برگ گل یک ورق از دفتر اشعار منست

نثاری راست

پاک غمزه آن چشم خواب ناک شدم
خدنگ حادثه تا کی خوردم هلاک شدم
غنچه ور دل تنگم هزار چاک فکند
چو بوی او بگریبان چاک چاک شدم
پا که کرد بیکان از گناه پاک شدم
بحیره کرد رحمت کرد کنا ه بود مرا
ز رهگذار رحمت که بدل غبار منیست
بتر بتم قدمی رنجه کن که خاک شدم
کردم چه بود نثاری صفت ز جان پاکی
بداغ عشق تو فارغ ز تیر و پاک شدم

نویدی راست

بی تو بتلا چکند

جز انکه جان بسپارد درین بلا چکند
دمی که یار کشد تیغ چون کشم کردن
نهاده ام سر تسلیم تا خدا چه کند
ز زلف یار اگر نکهت با نوید
کی ز بخت بد مابت تا صبا چه کند
فلک بابین همه بیداد دی که کرد بما
هنوز در پی آزار ماست تا چه کند
وصال یار نویدی بی غنیمت دان
که تا دم دکر این چرخ بیوفا چه کند

بابی راست

پیش ازین لطف با غیار جفاکیش مکن
غایت جور همینست ازین بیش مکن
سخن بی غرض اهل وفا را بشنو
کوش بر قول رقیب ستم اندیش مکن
مرهم ریش اگر بر دل زارم ننهی
باری از نیش زنش خار جفا ریش مکن
از سر مهر و وفا بحث شما ... منواز
این همه جور و جفا با من درویش مکن
یار بیگانه پرست زمانی زنهار
آشنایی بگذار و سخن خویش مکن

کوکبی راست

گلگون بلبلس قد تو در بر گرفته است
یا جامه ات ز آه دلم در گرفته است
رویت کسی که دعوی خوبی کند بماه
طرف رخ تو زلف معنبر گرفته است
آن عکس نیست کز پی عکس مصوران
آینه نسخه رخت از بر گرفته است
از بس که دل بتخیل قدت بسته از خلق
شکل قد تو شکل صنوبر گرفته است
تا روی آتشین ترا دید کوکبی
مانند شمع سوختن از سر گرفته است

حیدر راست

چنان طوطی صفت حیران آن آینه رویم
که میگویم سخن اما نمیدانم چه میگویم
ز آه خود دکم آینه افلاک را تیره
اگر آینه رخساری نباشد روبروی تو یم
دران آینه رویش که حیرانم عجب نبود
که رو بنده چو سخن از حیرت آن روی نیکویم
به جا میرسید چو هر دم صفا آینه دلها
غبار هستی خود را ازین آینه میشویم

وان آینه رو آنچنان حیران شدم
که هر دم رود هر چه ز پیش ازدیدن اوم

ولـه

نصیحت میکنم هر شب دل دیوانه خود را
که با هر کس مگو از بیخودی افسانه خود را
سراسر بیخودی ها یی مرا می پسندد آن بیخو
نمی پند فریب نرگس مستانه خود را
من دیوانه را شد خانه از سیلاب غم ویران
وگرنه هیچکس ویران نمی بیند خانه خود را
نوشتم در کنج تاریکی مرا چون نیست بخت آن
که روشن بینم از شمع رخش کاشانه خود را
چه سودای ندید از شمع شبستان مرد اکنون
که زار از آتش غم سوختی پروانه خود را
تو ای گنج خوبی جای در دل بهر آن کردم
که از غیر تو خالی یافتم ویرانه خود را
ز دیده چون عزیزم خون دل حیدر کی بینم
مدام از باده خالی پر عرق پیمانه خود را

نثاری راست

پیرو پابسته شاخ گل نو رسته تست
نیشکر هم ز غلامان کمر بسته تست

هر که پیوسته بدو نکرد دیده از طاق سپهر
سر که پیوسته بدون نکرد پیوسته تست
تماشای خم ابروی پیوسته یکمن
چاره عاشق درد دل وخسته تست
که تسلی بهمین است که دلخسته تست
دل پر خون بقدرت بسته ام از من بکسل
تو همان کیر که این غنچه گلدسته تست
شد ببو وای تو وابسته شاد زجهان
ملتفت باش که سو دای وابسته تست

صبوحی راست

سر شکم رفته رفته بی تو دریا شد تماشا کن
[illegible] دریا کن
[illegible] و من محروم و ساحل
[illegible] صباح و تمام و من محروم و ساحل
چه شد کاهی برای خاطر من گشت صحرا کن
ز طوفان جهالت چون شود دریا سر
خیال موج اشک عاشقان پیرو پا کن
بکو ای یکا جو وی تو کشتی را به چرخ آرد
قیاس وجد و حال بیدلان بنشین پا کن
صبوحی چون بکشتی رو نداری جا از لب دریا
تماشای رخ آن آفتاب عالم آرا کن

خیالی راست

تا بصورت نفروغ مه تابان ماند
پیر زلفت بشب تیره هجران ماند
که بدین قامت و رفتار پریشان آنجا
سر و پا در گل و گل سر بگریبان ماند
میزند لاف سکون عقل ولی چشم خوش
بطریقی بود از راه که حیران ماند
دل آشفته خود را بتماشای رخت
جمع میدارم اگر زلف پریشان ماند
عاقبت گفت برد م سخن راز من اشک
راز عاشق سخنی نیست که پنهان ماند
ای خیالی شب محنت گذرد تیره مباش
هیچ حالی چو ندیدیم که یکسان ماند

صالح راست

مصوری که کرت نقش جعد خم بخمش
چو نیل سرمه بچشمان خود کشم قلمش
کسی که نعت جلالش رقم کند یارب
بیاد صفحه ایام خالی از رقمش
بغیر جان و دل من که او دو در غم او
کسی که جان و دلم خاصه زیر پای غمش
شدا یا فقیر را چشم
[illegible]

[illegible]
که ذوق عشق ندانست ولذت الم
بمیر آل نبی رفت از جهان صالح
بخون دیده ازان آل سیم علمش

هاتفی راست

بداغ عشق تو خواهیم از جهان رفتن
که بی رفیق بجایی نمیتوان رفتن
بیا و سوی بیابانت رو بیم سوی عدم
چو عاقبت همه خواهیم از میان رفتن
باختیار نبود م که از عدم رفتن
جدا اختیار کسی را بوقت جان رفتن
زمان زمان مروان زپیش دیده ام ورنه
ز خواهم از تن من جان بیک زمان رفتن
ز آن اوست دلم هر کجا بود تیرش
نخواهم از پی او جز باین نشان رفتن
[illegible] ان تو آییم چو هاتفی آری
توان به پای همت به آسمان رفتن

ظاهر راست

جان میدهم ز درد تو و جای آه نیست
جندان غمست در دل تنکم که راه نیست
ز [illegible] ندیده چو من چشم روزگار

شاه شاهان جهان اکبر غازی که چو تو
بنده را هیچکس شغل غمخواری نیست
اهل دین را نبود تحفه بکف غیر دعا
که بغیر از تو جان باشد دین داری نیست

ولـه

غم ندارم زگنه کرده که کار منست
عذر خواه گنه من کرم یار منست
در شب تار فراقم ز جوانمردی فراغ
شعله آتش دل شمع شب تار منست
آنکه بر حال منی سوخته دل شب همه شب
شمع سان گریه کند دیده خونبار منست
زرک چشم تو کان ناوک کوشش کشید
سر بزیر بلا سینه افکار منست
تا غزل گفت بوصف لب لعلت کاهی
حلقه گوش سلاطین در اشعار منست

ولـه

جو لاله غرقه بخونم چه قید پیرهن است
شهید خنجر عشقم چه حاجت کفن است
نشاط و عیش و وصالت روزی خرد
بلا و محنت هجران نصیب کاهی

سلم است نامک عاشقی کاهی
کذشت نوبت مجنون و دور دور منست

ولـه

بکو مطرب که می خوردن گناه است
که آیین همایون پادشاه است
همیشه در پناهش باد عالم
که او شاهنشه عالم پناه است
نشسته بر سریر پادشاهی
براوج عرش منزل کرده ماه است
دلش اگر بود از درد دلها
بلی دلها دل گویند راه است
جهان شاد کام از جام عشرت
بجز کاهی که از غم همچو کاه است

ولـه

یار غافل زمن بیدل نیست
خواجه از بنده خود غافل نیست
عاشقی را که نباشد دردی
گرچه در وصل بود واصل نیست
مایل است او دی باشی که او
[illegible]

بمجلس کر نه ز دبا می و با دیگران سازد
ز آهم ناله از چنگ و فغان از عود میخیزد
مرا خواند به نزدیک خود و همچو سگان راند
اگر مقبول در کویش شده مردود میخیزد
همیخواهم که سوزم زآتشش نابود بود خود
که چندین فغان از بود و غم نابود میخیزد
بود مقصود کاهی کام خویش و مقصد جانان
بمقصد میرسد آنکس که از مقصود میخیزد

ولـه

ساقی شده ام ز روزه آزاد
عید رمضان مبارکت باد
بطرف چمن چو گل قدح گیر
با خاطر خرم و دل شاد
می خور که دل تو شاد کردد
غم چند خوری درین غم آباد
چون نخل قدت بباغ آمد
شد غیرت سرو رشک شمشاد
کاهی که بطره تو دل بست
بی فاین داد [illegible]

در دور لب غنچه خجل از دهن خود
وز تنگ دلی چاک زده پیرهن خود
طوطی که بشیرین سخن شهره شهرست
شرمنده بود پیش لبت از سخن خود
خواهی که بکرده دل عشاق پریشان
بر باد دهد طره عنبرشکن خود
مائیم و هم سرو خیال قد رویش
ای باد سحر کو تو و سرو و سمن خود
از گریه چو یعقوب شده دیده کاهی
در آرزوی یوسف گل پیرهن خود

وله

بلبل بدور گل نه چو فریاد میکند
گویا ز بیوفائی گل یاد میکند
در بلبل آتشی که فتاد از جفای خار
گل در زمان بدامن خود یاد میکند
از غم قدم چو چنگ خمیده است و هر کجا
از تندباد هجر تو فریاد میکند
دل با خیال موی میان تو پیچم است
[illegible] خاطر خود شاد میکند

زاهد بنیز که دم زدن از پاک دامنی
گر فرقه را بخون جگر شست و شو کند
کاهی زبان خصم با افسون شود رب
کس را چه حد آنکه با او گفت و گو کند

وله

مراغم تو شب چو یونس آل بود
اگر غم تو نمی بود کار مشکل بود
دمی بکوی خرابات یار گذر کردم
سراغ کرده مراد دو کون حاصل بود
بکنج مدرسه هر سو بسی کشیدم
چو کوزه دامن لب بر لب باده و گل بود
بسوز ناله عندلیب و پروانه
چراغ باده کلفام و شمع محفل بود
ز این زمان شده میخواره قاسم کاهی
دم نخست بجام شراب مایل بود

وله

با لعل تو خون شد دل و از چشم تر افتاد
بنگر که دل از خون شده ام از نظر افتاد
شادم که رقیبان بکان تو چکند
وفا بر که در افتاد بر افتاد

داغی بدل لاله از آن خال بناگوش
از نخل قدت سرو سهی مانده ز رفتار
وز لعل لب غنچه سخن کرده فراموش
کلها همه در خنده دل سنبل مشکین
در ماتم مرغان خزان دیده سیه پوش
لب از شهر فراق تو بود چاشنی وصل
الفقه که بی نشئه نباشد کسی نوش
من بعد من و ناله در آن کوی کاهی
فردای تو بدین کو گوش خواه بدان کوش

وله

ز انکه پیچان و پرسش و لطف تنش
کلت آن شاه در کلت پیرهنش
خنده دوق گل با کاش آن گل رو
شکست قیمت شکر ابنکر شکنش
نکهت غنچه از آن لب کلاب سکت
گر باد داده آنکه خاک بر دهنش
زبوی چون مشک داشت بر گل دعوی
سر رفت نیزه تو خیزه جانب سمنش
کاهی راست

بخت کسی چو بخت بد من سیاه نیست
اسباب جاه عاشق مسکین چه میکند
من عاشقم مرا غم اسباب و جاه نیست
کمتر ز پادشاه نباشد گدای تو
ظاهر که ای تست اگر پادشاه نیست

سیفی راست

کشید در بر خود بار پیرهن تن او
عزیز سد بچکم دست من بدامن او
ولا مگوی که قدش به سرو میماند
اگر چه راست بود خوب نیست گفتن او
چنین که تیغ به خونریز من حمایل کرد
اگر هلاک شوم خون من بگردن او
سوار سر خوش من میرسد سر اندازان
خوش آن سری که شود خاکپای توسن او
رخ تو دید شبی شمع و ز بجان آتش
بعمر خویش همین بود کار روشن او
کنون که یافت بوصل تو زندگی سیفی
مرو که از تو جدا ماندنست مردن او

اسنی راست

بغایت فتنه انگیزه ملاء

بلایی از بلاهای خدایی
بشوخی می بری دل از مردم
تعالی الله چه شوخ دلربایی
ز دل بردم چه می آیی بمردم
بمردم چند خود را می نمایی
جفا گفتی کنم آنهم نکردی
همین بشد کمال بیوفایی
فغان و آه اینی گفت از چیست
فغان از دوری و آه از جدایی

آذری راست

آن سرو نازمن که پری وار میرود
هر جا که بینمش دلم از کار میرود
از پای می درآیم و از هوش میروم
هر جا حدیث آن قد و رفتار میرود
هر صبحدم که چشم گشایی ز خواب ناز
هر گوشه فتنه از تو پدیدار میرود
گر پرده از جمال خود ای بت برافکنی
بر پیش رو بذر و ز جدایی بجایی
خوش وقت آذری که بسوی نازمیرود

عصمت راست

جز درد عشق در دل من هیچ درد نیست
آنرا که درد نیست بر آنم که مرد نیست
خاصیت سماع ز اهل یقین شنو
کاین شیوه کار مردم بیهوده گرد نیست
ای دل بدرد ساز که پیش طبیب عشق
درمان نیافت هر که سزاوار درد نیست
مردان به پیش تیر بلا جان سپر کنند
نامرد را تحمل روز نبرد نیست
زاد است عصمت از غم هجران بمدنش
و آتش فراق بجز آه سرد نیست

حسینی راست

افتاده ام جدا ز سر کوی یار حیف
محروم مانده ام ز جمالش هزار حیف
چون غنچه شد تنگ دل من بی لبش دریغ
عمرم گذشت بی رخ آن گلعذار حیف
روزی که در شیم [illegible] وصل تو در سر ا
سر در پای دوست نکردم
بکجا تا در زلف او گذر
آن ماه نیست

کیان شدم ز خاک چینی پاه او
اما نگفت یکره ازین خاک پا رحیف

حیدر راست

نیم ز عشق بتان بیغم و بلا هرگز
با کسی بغم عشق مبتلا هرگز
بدور غم شدم از زمره وصال تو شاد
ز بخت خویش نبود این گمان مرا هرگز
غزال چشم تو ما را بعشوه کشت و نکرد
ز روی لطف نگاهی بسوی ما هرگز
دعا کنم که شوی مهربان نمیدانم
که مستجاب شود یارب این دعا هرگز
ز همه [illegible] بیگانه بهر او گشتم
بهشت با من بیچاره آشنا هرگز
ز بس که جور بتان دیده ام نمی خواهم
که دل دهم دگر از دست هیچ جا هرگز
طریق مهر ز خوبان طمع مکن حیدر
وفا مجوی ازین قوم بیوفا هرگز

وله

[illegible] آن شوخ بیوفا نکند
[illegible] عمر اگر وفا نکند
مرا خوش است جفایش ولی وا از آن هم
که چون ز حال من آگه شود جفا نکند
طبیب خسته دلانست یار و ممکن نیست
که درد مند غم عشق را دوا نکند
مرا بوصل تو بنواخت وصل و میترسم
که در کمین بفراق تو مبتلا نکند
بآرزوی دل خود کسی رسید حیدر
که در ره طلب اندیشه از بلا نکند

آهی راست

وصلش بروی من در دولت گشاد داد
آخر خدا مراد من نامراد داد
ای دل بگوی عشق بدو گوش کن سخن
خواهم من این سخن بتو یک روز یاد داد
مجنون نبود دست چو من کز ازل مرا
از جام عشق ساقی دوران زیاد داد
پیش رخ تو شمع زبان میکند دراز
خواهد شبی ز دست زبان سر [illegible] باد داد
جانا تو زنده باش که آهی طفیل تست
گر جان تلخی غم عشق تو داد داد

وله

چون نقش تو در دیده نمناک بگردد
چشمی چون قبول نظر پاک بگردد
چون نشود دوخته پیراهن چاکم
گر دست غمت باز بگرد چاک بگردد
بر خاک رهت ساختم ای خاک بدان پی
سر عشق تو در راه وفا خاک بگردد
زان ماه جدایی بکشم لیک چه چاره
گر چرخ بکام دل غمناک بگردد
آهی بجفا و ستمش نه پر پیچ سلیم
سر جو بر خود آن کافر بیباک بگردد

وله

جان شد و دیده نشد آن گل رعنا هنوز
دادم و در دل من حسرت دیدار هنوز
گردم از خوی تو اندک گله تنها شدی
گوش کن گوش که دارم گله بسیار هنوز
سبب هیچ خلق تو نیی و رنجه را
[illegible] همه مستند و تو هشیار هنوز
چه سرم گرچه ز تیغ تو صد آزار رسید
هست تیغ ستمت بر سر آزار هنوز
[illegible] قید غم مشفقند خلاص

فراهی که بجایی بهست کو فارغ سوز

وله

از دو چشمت در دلم صد فتنه پیدا می شود
مجلسی کانجا دو بد مستند غوغا می شود
هر چه در دل میرسد از رهگذار دیدنت
دیده می بیند تو او دلها شکیبا می شود
بسکه بر حال من دیوانه حیرت میکنند
خلق را هر جا که من باشم تماشا می شود
حیف باشد بلبل مسکین گرفتار قفس
باغ چون عشرت که گلها یکجا می شود
از تنگ کوی تو آهی را کی پرسید گفت
یکزمان بنشین که هر جا هست پیدا می شود

حیدر راست

پی آن غزال گیرم که ز من رمیده باشد
که ز من رمیده آیا بکه آرمیده باشد
جدا ایدم از جهانی که بنقد صرف غم شد
چکنم ز نیم جانی که بلب رسیده باشد
ز تو خارها بی حسرت که شکسته در دلی
جز تو نشود که روزی ز گلم دمیده باشد
غم من کسی بداند که ز غم جفا کشیده
مگر آنکه از غم من خبری شنیده باشد
ز بهار شادمانی چه نشاط بیند آنکس
که ز گلشن وصال تو گلی نچیده باشد
ز دل فگار مجنون بود آگهی کسی را
که ز خوان حسن لیلی نمکی چشیده باشد
ز جفاکشان ندیدم دگری مثال حیدر
که بعمر خود وفایی ز بتان ندیده باشد

آصفی راست

ساقی نهاده عید کهن روی در نوی
اوراق گل نمود گلستان معنوی
یعنی که سرخ رویی گلها ز ساغر است
در کش پیاله که تو هم سرخ رو شوی
صحبت غنیمت است بیا [illegible] آفتاب
صبحی بر آوری سر و شامی فرو روی
دانی چرا کنند نهان گنج زیر خاک
یعنی که خاک بر سر اسباب دنیوی
کو هایی و هوی خسرو و جمشید آصفی
برخیز و باده نوش [illegible]

حیدر راست

بیا جانا که در هجران ز غم یک نفس نه
ز غم یک نفس باقی و در دل صد هوس مانده
نه تنها داغ حسرت ماند از خوبان مرا در دل
ز خوبان داغ حسرت بر دل بسیار کس مانده
همه شاد از بهار و من اسیر گوشه محنت
بباغ آمد گل و بلبل گرفتار قفس مانده
سگ کویش بغوغا و گدایان [illegible]
کسی چون من بیاد دور از آن فریادرس مانده
اگر از آتش رخسار گل خود را نمی سوزد
بگرد خویشتن بلبل چرا خاشاک و خس مانده
ز جانان التماس کشتن خود میکند حیدر
دلم کو عمرها شد کز پی این ملتمس مانده

وله

از گرد راه با دل پر درد میرسیم
با اشک لاله گون و رخ زرد میرسیم
آورده ایم چهره زردی ز گرد راه
با رنگ زرد و چهره پر گرد میرسیم
در راه عشق کشته ز هستی خود نفس
[illegible] و ز خود فرد میرسیم
ما را چنین که روز جدایی ز پا فکند
دیگر کجا بدان مه شب گرد میرسیم

حیدر بدردمندی عشقیم مبتلا
وازیم درد عشق و باین درد میرسیم

وله

بیش حدیث دل ریش کردم
دلش را زغم چون دل خویش کردم
بهر حال شادم ز اوقات عمری
که صرف بتان جفاکیش کردم
شدم آشنا با سگان تو زاندو
جدایی ز بیگانه و خویش کردم
بند بر عقل و خرد نیست کارم
نیم عارف [illegible] اندیش کردم
زخوبان بدمهر چند حیدر
جفاهاش دیدم وفا بیش کردم

سهیلی راست

کشا زصد گره زلف تابدار یکی
زصد مراد من ای سرو قد بدار یکی
گهی بوصل دهی وعده گه بقتل مرا
خوشم از آن دمی که بر آید ازین دو کار یکی
دلم ز علم دو صد کسب فضل داشت ولی
نماند از آن دو نیامد مرا بکار یکی

هزار شکر شود و اجسم بهر موی
بجنگ اگر قدم از دو زلف یار یکی
اگر هزار خدنگ افکند بسوی دلم
خطا مبادا ولی از آن هزار یکی
فتاد کاتبی از تیر یار در دم صید
چنین لطیف نیفتد زصد شکار یکی

وله

دیده چشمی هر دو عالم در رخ او دیده است
آفرین بر دیده چشم باد که نیکو دیده است
آنچه کو بدروی او خورشید را مانند هنوز
روشنم کرد دید کو خورشید را رو دیده است
عیب نتوان کرد اگر آهو بصحرا زندوار
آنچه از زور از ازل زان چشم بد دیده است
کاتبی هرکه بسنجیده است نور آن دو رخ
آفتاب و ماه را با سنگ و ترازو دیده است

وله

دست گیر ای آنکه دست هجر تا بی دادم
روی چون آتش نما تا دیده را آبی دهم
نیست آن طالع که گیرم زلف مشکین ترا
دل شب کرده تا امید مهتابی دهم

درد ما جای آن دوا بدو عاقبت بینی که من
جا بکنج مسجدی یا طاق محرابی دهم
بخت من آن دم شود بیدار کز خاک لحد
دیده بیدار خود را سر بخوابی دهم
کاتبی چون طوطی کرده ورق بگوید شکر تو
گر زلب لعل کشتی دمادم شکر نابی دهم

وله

تا ز خط بد رخ خوب تو نشان میبینم
فتنه بر طرف عالم جان می بینم
آیت بیدردی بدر ز خم از عالم غیب
آفتاب رخ خوبت جو عیان میبینم
ناوک تست که در شاخ گل سرخ که من
پاره های جگر خویش بدان می بینم
عمر بگذشت و نه دنیا و نه غم میبینم
رفته سرمایه سود و زیان میبینم
دل صد پاره چو می آورد اشکم همراه
برگ گل ریخته و آب روان میبینم
کاتبی آتش شده کاتبی از سوز درون
سر ز پیدا تا بقدم جمله زبان میبینم

وله

ای سگ کوی ترا فخر با هوی حرم
پرده دار چمن روی تو گلزار ارم
قامت سرو خرامنده بستان وجود
دهنت غنچه سیراب گلستان عدم
گفته بودی که نمایم بتو روزی قدمی
کرمی باشد اگر زانکه کنی رنجه قدم
عشق ورزیدن بتو عیب از همه حیوانی حجت
هیچ موزون نظر و شنبه بدینار و درم
کاتبی گو بیا موز که در دفتر عشق
شد سیاهی بدر از دیده گریان قلم

خسرو راست

یار با باده دوشین که صبح رخ بنمود
که در چنین نفسی بی شراب نتوان بود
شراب در دل و توبه هم کجاست قدح
که دل بشوییم ازین توبه شراب آلود
[illegible] بربود جان [illegible]
که دل تمام بسوز و کرش عزیزی زود
به بند باز نیایم که زود پنجه عشق
عنان صبر و سلامت ز دست من بربود
گمان مبر که کسی چون فراق دوست بود

اگر هزار جفا آید از سپهر کبود
لقای یار که تسکین آتش دل ماست
حدیث باغ خلیل است و آتش نمرود
از آن سیاه شود هر نماز شام جهان
که ز آتش دل خیره و دود بگردون دود

وله

عاشقان نقل غمت با باده احمر خورند
گرچه غم نخست بر یاد تو چون شکر خورند
رفت عمر و غار رخسار نخل بالایت نرفت
ای خوشا آن مرغان که از این نخل جوانی برخورند
مرده آن قامتم کاندم که بخنجر آمد براه
مردگان در خاک هر دم حسرت دیگر خورند
دو زنان بگذشت ازما یا دو نامد بر دولت
ای عفاک الله غم یاران ازین بهتر خورند
خون خود نوشم بس آنکه ساقیت گردم کزانکه
چاشنی ناکرده شاهان شربتی کمتر خورند

وله

نظر ز دیده بدوزم چو بنگرم رویش
که دیده را نخواهم که بنگرد سویش
مرا بدیده درون خواب از کجا بکشد

که شب نماند بعالم ز چه تو رویش
ولی ز روی شش اگر و جهان نماند شبی
هزار شب بتوان ساختن ز یک مویش
زفرق تا بقدم گشت ماه نو پهلو
بدان امید که پهلو نهد به پهلویش
ز کوی آینه گشتست روی زانوی من
که آینه ز چه شد همنشین زانویش
بدین صفت که کند کام عیش را شیرین
شراب تلخ نباشد چو تلخی رویش
خوش آنکسی که کشد جرعه ز جام لبش
که مست گشت جهانی چو خسرو از رویش

سقا راست

شب همه شب ز سوز دل ناله زیر پا زدم
حلقه دیده صبحدم بر در کبریا زدم
تا شود از صدای دل بی‌درد کون [illegible]
دست مراد بر لب جام جهان نما زدم
فیض رسان عالمی شد دل دردمند من
تا من رند جرعه زان می با صفا زدم
ذوق شراب بی خودی بهشت انکه عاقبت
از کف ساقی ازل باده قلب کی زدم

همچو هابی بو سرم عشق گوشیدسا پایان
تا بمقام خیمه دوی خیمه من گدا زدوم
رخنه گیدوم انشد که مد عجوزه جهان
تا قدم محبه دوی من بده [illegible] زدوم
بو دل من سفا صفت کون نگون چو [illegible] شد
دست کشیدیم از جهان بو همه تخت بازدوم

عشقی دیر ابیات

پایان قصه لیلی و مجنون میتوان کوردن
ولی عشق من و چین توانتوان پایان کوردن

آخر

سنگ کو بتوام از کوی خوبان ماران
و نبود کسیی را از وطن پنهان کوردن
هوا در زندگی خواهم نشان تیر خوبان زیبی
چه حاصل بعد مردن ... خواهم از نشان کوردن
نشان تیر نگاه کسی کی بو دل دارم ای عشقی
تا آن ابرو کمان کی میتوان خاطرش کوردن

نثاری دیر بیت

دلا آن به که راز عشق از مردم نهان دارم
چه حاصل زانکه خود را چو شور رسوای جهان دارم
بغیر از شمع دلسوزی نمی آید بیالینم
جو از سوز دل خود شمع بالا و عیان دارم

من چماردا جز ترک جان کندن نفرتوبی
کرم کودی طبیبا بر حب دنیا پیچان دارم
کنم دل داشت ن تیر آن ترک کمان ابرو
با وصال دل افکار خود خاطرنشان دارم
کجی سازم بجور دوست که با طعنه دشمن
دگر طاقت ندارم تا کجی با این و آن سازم
نثاری در حرم وصل چون محرم نمی گردد
بنومیدی دوم منزل بخاک آستان دارم

حیدر دیر بیت

من و هجران آن بدمهر و آه جانگداز هر شب
نهاده بر زمین روی دعا با صد نیاز هر شب
گدا زغم نیکیلادم که بداغ هجر میسوزم
عجب افتادم در بوته سوز و گداز هر شب
بعد حسرت جدا زان ماه افتادم و نمیدانم
که برجانم غم هجران چه خواهد کرد باز هر شب
چو دارد دیده ام تا روز اگر اشک نیاز آید
چو آئینه چشم خواب آلود نکشاید نیاز هر شب
غم حیدر با نوا ای همدم نگویم ز انکه بیم
که کوته سحر دن حیف دور و دراز هر شب
چو حیدر مردم ای صبح سعادت از طلوع شو

گر چشم انتظارم در دست از دوری باز هر شب

آهی دیر بیت

سگش را یار خواندم زد گره از خشم ابرو
من بیدل چه دانم آدمی پند شستم او را
بروم آتش نهان دل ترسم شود روشن
من بیصبر دل آن بدکرد و زدم چاک پهلو را
بود چپ زمین هر نوع سیه دادی کند خوبت
ولی این بد که نماید بمن آن روی نیکو را
خوش آن ساعت که چون از خاک بنیاز زند زانوی
بر آن دیوار و در بود ز نقش آن پری رو را
زگریه چشم آهی تا تو شد جوی و جز کاشش
بود چون سبزه نو رسته از هر سو لب جو را

اهلی شیرازی دیر ابیات

الهی زنده تو بهر روزت از روز دگر بادا
ز آب زندگی گلزار عمرت تازه تر بادا
بیا وابی زحمت روشن چراغ خانه مردم
غبار رهگذارت سرمه اهل نظر بادا
بدفع چشم بد بادا سپندت مردم دیده
ز روی چشم بد دوری یارب دور تر بادا
جو تنگ جنبت از مژگان خدنگ تیر گشاید

ولی جالالی دیر ابیات

عجب که دیر و فا بهر تو آن پری داند
پری که بار دیگر [illegible] که داند
دلم بجلوه در آمد و اول ... دلبری داند
[illegible]

خسرو دیر بیت

[illegible]

بس که بنازکی ماه رخش ای دل ازآنکه
زخون خلق نگشتست لاله در چمنش
کرشمه تیغ کشیده و مردمان همه جمع
چو غرق مردن خلقند ...
زبان ... تو خوردی ... فهم
... بر سر تیغ و سر ...

ولـه

یارب غم آن سرو خرامان به که گویم
دل خسته بسیم ... جان به که گویم
... بیداد ... خود از چشم
احوال جگر خوردن پنهان به که گویم
... در این سینه که قدرش نشناسد
چه سود چو با دل ... آن به که گویم
آه از دل بیدرد ...
این موج ... که گویم

هجران تو که دارم که خون دارد
خواهش ز غم ...
... که دارد
کز بنده ...
غلام آن ملک ...
... دارد
کمال فهم سخن نیست ...
سخن درست ...

ولـه

آن ... که به لطافت ...
... آموخت
در اول ...
در حسرت ...

ولـه

آن به روی خوشش که عالم باد است
دل از نشاط ...
دم عیسی که ... شفای بخشد
... باد است
چند ناله ...
... باد است
کو ... باد است
صاحب ... باد است
... باد است

ملک الشعرا

مرا خیال تو از سر نخواهد شد
... نخواهد شد

اگر سرم برود کو به مراد رسد
هوای ... نخواهد شد
دلم بگوی ...
... نخواهد شد
... که جان ... نخواهد شد
... نخواهد شد
ولیکن از دل سلمان ... نخواهد شد

ولـه

من ... دیده دیده‌ام
... دیده‌ام
... دیده‌ام
... دیده‌ام
... کشیده‌ام

گفتم ... وصل تو بادی ...
آواز ... که بار ...
... قرار ...
در عهد ... این قرار ...
... حسن
این ... شمار ...

ولـه

... چشم ... آموخت
... آموخت
... آموخت
... آموخت
... آموخت
چشم ... آموخت

ولـه

... آموخت
چشم خونریز تو ...

حسن ... که ...
... حسن ...

ولـه

... کرده
... کرده
... کرده
... کرده
... کرده

کاتبی سالت

آفاق ...
... رسیاه ما
... ما

یارب بگو که بر تنگ تان چو ص
دور از مرام عدم مکان از قبله گاه ما
[illegible]
دل [illegible] که تو بی یار و شاه ما
[illegible]
غیر از حصار لطف تو نبود پناه ما
[illegible]
شکر [illegible] گواه ما

یار دل بردار من و در زلف چون زنجیر بست
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بیش بالای بلندش کو نماید سرو پست   مست اگر در شرع گر نبود روا قرب صلوة   ترک جنبش را بحاجب نیست در محراب نیست   زاهد از مستی که مستم چشم هشیار شما   [illegible] در محشر بیهوش آید که مست الست

این سخن چون دل از جان [illegible]
[illegible]
[illegible] سجده گه ما
[illegible]
[illegible]

رشته جان بسر زلف دراز بستیم   با امید که شود نخل قدت مایل ما   خاک شد بر سر راست سر کاکل هنوز   نگذاری قدم از ناز بسر منزل ما   اگر [illegible] بوصل تو دست رسی ما را   همین که طالب وصل تو ایم بس ما را

[illegible]

ازان خوشم که بشام فراق درد جدایی   کدام شب که بخاک در تو سر ننهادیم   بدان امید که روزی بطور ماه برآیی   گشاده بر رخ کاهی نشود در رحمت   مگر تو چشم ترحم بحال او بگشایی   وفات [illegible]

[illegible]

هنگام عمر [illegible] کسی که بغفلت گذراند   لذتی عمر [illegible] بود و فا [illegible]   ای بی‌خبر بطرب کوش درین گلشن دهر   هر که بیرون شد ازین باغ دگر باز نگشت   [illegible] خاک در [illegible] جان برابر است

[illegible]

آن پری ذال دیوانه را نگه دارد
شمع جانب پروانه را نگه دارد
کسی که عشق تو خونش چو [illegible] بجوش آورد
چگونه گریه مستانه را نگه دارد
بود محال بر آن خسته شربت غم عشق
که جان سپارد و جانانه را نگه دارد
زباده [illegible] دست ساقی چو [illegible] لرزد
چگونه [illegible] صد دانه را نگه دارد

و له ایضا

شیخ شهر از مشرب اهل وفا بویی نیافت
نور عشق [illegible] زده بویی نیافت
سالها [illegible] افروز دل
[illegible] محراب ابروی نیافت
عاشق [illegible] سیر کرد
[illegible] سودا [illegible] بسوی نیافت
[illegible] چشم [illegible] طبیب مهربان
[illegible]
[illegible] لعل دلجوی نیافت

گر بشرح غم دل نامه درون می آید
شکر کز عده ایام برون می آید
جنون دام نشد یار و غلط میگوید
که پری جانب مردم بفسون می آید
اشک کوکب زده از دیده چرخ ار بیند
که جا بر سر من بخت نگون می آید

چون نفس همره جانان شد غم یار کم ز دل
کو بدون یک نفس [illegible] درون می آید
نیست جز داغ غمت چاره دل ریش مرا
مرهم آنجا نتوان بست که خون می آید
کوه غم [illegible] آید لیکن
غم جانکاه من از کوه فزون می آید
کار ما [illegible] شود در غم آن [illegible] اسیر
چون تو در حلقه ارباب جنون می آید

و له ایضا

چو نرگس مست من آلوده شراب در آید
ز شور [illegible] دل کباب در آید
[illegible] در سوال [illegible]
[illegible] جواب در آید
[illegible]
[illegible] در آید
[illegible]
[illegible] در آید

ای تو سرو چمن حسن گل باغ جمال
جلوه حسن جمالت همه در وجه کمال
با چنین حسن ترا ماه فلک چون گویم
آفتاب بتو یارب نرسد هیچ زوال
کاتب [illegible] قلم صنع که مشکین [illegible]
صفحه روی تو آراسته از خط و خال

[illegible] خرم بودی
[illegible] حال
[illegible]

و له ایضا

[illegible] جانم دریغ
[illegible] جانم دریغ
[illegible]
[illegible] دریغ
[illegible]
[illegible] دریغ
[illegible]
[illegible] دریغ

و له

[illegible] زده

نو روح ناطقه دل جسم جان برکن
در آنکه هست وفای از و جدای [illegible]
دلا بمردم بیگانه اختلاط مکن
که از وفا بکند بار آشنایی [illegible]

آه و ناله [illegible] جان زده
ای عشق [illegible]
[illegible] زده
[illegible]
[illegible] زده

[illegible] از تو
[illegible]
[illegible] از تو

و له ایضا

[illegible] کند
[illegible]
[illegible] کند

عمریست [illegible]
[illegible] تا روز قیامت [illegible]
شاید که [illegible]
آنچه [illegible] از دل انکار برارم

ای جان جهان چشم وفا از تو ندارم

[illegible] وفا

جای که بود [illegible] سوی تو پریشان

[illegible] کو حال [illegible]

[illegible] پای

[illegible]

ای جانب امید غریبان [illegible] تو

نومید شدیم از همه [illegible] چمن تو

من چون نفس [illegible] تو غافل

[illegible]

بنشست خیال تو چو جان در دل تنگم

[illegible] نشین تو

[illegible]

[illegible] تو

کس [illegible]

شدم از آنکه [illegible] خون [illegible]

[illegible] جان [illegible] کرده

[illegible] عشق [illegible] کرده

اگر [illegible] وصلت [illegible]

[illegible] کرده

[illegible] کرده

[illegible]

چون سعادت [illegible]

[illegible] کرده

سر بسلسله عشق مبتلا کرده

[illegible] کرده

زبس [illegible]

[illegible]

[illegible] عشق [illegible]

[illegible]

[illegible]

جان [illegible]

بوی نافه کاکو [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چو دور [illegible]

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند
ساقی بده بشارت پیران پارسا را

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند
در رقص و حالت آرد پیران پارسا را

وله

رونق عهد شباب است دگر بستان را
می‌رسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

[illegible]

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش
[illegible]

ترسم این قوم که بر دردکشان می‌خندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

هر که را خوابگه آخر مشتی خاک است
گو چه حاجت که بافلاک کشی ایوان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
وقت آن است که بدرود کنی زندان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

وله

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

[illegible]

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر بگفته حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

وله

اگر چه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن
بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی‌سببیست

درین چمن گل بی‌خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار
بگریه سحری و نیاز نیم شبیست

وله

المنة لله که در میکده باز است
زان رو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم
با دوست بگوییم که او محرم راز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طره لیلی
رخساره محمود و کف پای ایاز است

بر دوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

در کعبه کوی تو هر آنکس که درآید
از قبله ابروی تو در عین نماز است

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبرخرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است
زان رو سپرده‌اند بمستی زمام ما

نگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو
طوبی خرام قد صنوبر خرام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

وله

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع چه میداری
قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

وله

ای هدهد صبا بسبا می‌فرستمت
بنگر که از کجا بکجا می‌فرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم
زانجا بآشیان وفا می‌فرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست
می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول و غزل بساز و نوا می‌فرستمت

[illegible]
کاین تحفه از برای خدا می‌فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدا ببین
[illegible] می‌فرستمت

[illegible]

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود به نوا می‌فرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل
میگویمت ثنا و دعا می‌فرستمت
حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
بشتاب هان که اسب و قبا می‌فرستمت

وله

ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت
جانم بسوختی و به دل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت
محراب ابروی خود بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت
خونم بریخت وز غم عشقم خلاص داد
منت پذیر غمزه خنجر گذارمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت
خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب
بیمار بازپرس که در انتظارمت

وله

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست
دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول
یار ترسابچه کو خانه خمار کجاست
شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا موعد دیدار کجاست
هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد
در خرابات بپرسید که هشیار کجاست
آن کس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست
عاشق خسته ز درد و غم هجرت [illegible]
هیچ پرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست
حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت در این سرا و گشایش در این در است
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است
دی وعده کرد وصلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است
فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست
تا آب ما که منبعش الله اکبر است
باز آ که در فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه‌دار بر الله اکبر است
ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدر است
در راه ما شکسته‌دلی می‌خرند و بس
بازار خودفروشی از آن راه دیگر است
حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

وله

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت
عاشقی کو سیر کرد در مقام [illegible]
رشته شد چون نیستی از عالم اسرار داشت
در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

وله

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
لطیفه‌ایست نهانی که عشق از او خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
جمال شخص نه چشم است و روی و عارض و خط
هزار نکته در این کار و بار دلداریست
بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری به دشواریست
مجرد آن طریقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آن کس که از هنر عاریست
سحر کرشمه چشمت به خواب می‌دیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست
دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

وله

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داده است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفه عشقم ز رهروی یاد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل عاشق که جای فریاد است
حسد چه می‌بری ای سست‌نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

وله

حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت
آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
زین آتش نهفته که در سینه من است
خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آنروز عشق ساغر می خرمنم بسوخت / کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
بخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست / از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند / کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان / زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت
میده بجام زر که صبوح صبوحیان / چون پادشه بتیغ زر افشان جهان گرفت
بخور که هر که آخر کار جهان بدید / از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد / عارف بجام می زد و از غم کران گرفت
[illegible]

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب / جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است
دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت / ولی اجل بره عمر رهزن امل است
بگیر طره مه چهره‌ای و قصه مخوان / که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است
بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش / چنانکه حافظ ما مست باده ازل است

وله

رواق منظر چشم من آشیانه تست / کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست
بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل / لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه تست
دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن / که این مفرح یاقوت در خزانه تست
بتن مقصرم از دولت ملازمت / ولی خلاصه جان خاک آستانه تست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی / در خزانه بمهر تو و نشانه تست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / که توسن چو فلک رام تازیانه تست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز / ازین حیل که در انبانه بهانه تست
سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد / که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

وله

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت / ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی / هیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق نگفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد / هر که خاک در میخانه برخساره نرفت
گر طمع داری ازین جام مرصع می لعل / ای بسا در که بنوک مژه‌ات باید سفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان / ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا / زلف سنبل بنسیم سحری می‌آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو / گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت / چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

وله

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
[illegible]

کاتب در نوا دوب

16

نا امیدم مکن از سابقه لطف ازل / تو چه دانی که پس پرده چه خوبست و چه زشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست / همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها / مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
نه من از پرده تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار / تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت
حافظا روز اجل گر بکف آری جامی / یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

وله

منم که گوشه میخانه خانقاه منست / دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک / نوای من بسحر آه عذرخواه منست
ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله / گدای خاک در دوست پادشاه منست
غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست / جز این خیال ندارم خدا گواه منست
از آن زمان که برین آستان نهادم روی / فراز مسند خورشید تکیه گاه منست
مرا گدای تو بودن ز سلطنت اولی / که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست
مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنی / رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست
گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ / تو در طریق ادب کوش گو گناه منست

وله

اگرچه باده فرحبخش و باد گلبیز است / ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد / بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
برنگ باده بشوییم خرقه‌ها از اشک / که موسم ورع و روزگار پرهیز است
مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر / که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است
سپهر برشده پرویزنیست خون افشان / که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است
عراق و پارس گرفتی بشعر خوش حافظ / بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

وله

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی / باشد که از خزانه غیبش دوا کنند
معشوقه چون نقاب ز رخ بر نمی‌کشد / هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست / آن به که کار خود بعنایت رها کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
بی معرفت مباش که در من یزید عشق / اهل نظر معامله با آشنا کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار / صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود / تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند
پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان / خیر نهان برای رضای خدا کنند
بگذر بکوی میکده تا زمره حضور / اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند
حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود / شاهان کم التفات بحال گدا کنند

حافظ مسجدنشین باز به میخانه شد
از سر پیمان گذشت باز به پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
باز به پیرانه سر عاشق و فرزانه شد
مغبچه میگذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهره خندان شمع آتش پروانه شد
صوفی مجنون که دی جام و قدح میشکست
دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطره باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد
منزل حافظ کنون بارگه پادشاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

وله

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
همای گو مفکن سایه شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
هوای کوی تو از سر نمیرود آری
غریب را دل سرگشته با وطن باشد
بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

وله

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
کسی که خدمت جام جهان نما بکند
طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند
تو با خدای خود انداز کار و خوشدل باش
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش [illegible] بکند

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منما
حجله حسن بیارای که داماد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد
مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

وله

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند
من ار چه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

[illegible] نخواهد ماند
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
بدین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند
ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

وله

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
وین بحث با ثلاثه غساله میرود
می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله میرود
شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرود
خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن
از شرم روی او عرق از ژاله میرود
آن چشم جادوانه عابدفریب بین
کش کاروان سحر ز دنباله میرود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
غافل مشو که کار تو از ناله میرود

وله

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
این یک دو دم که مهلت دیدار ممکن است
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد
هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر که را
بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن
چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند
چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
گر چه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

وله

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد
بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
که از پای خمت روزی به حوض کوثر اندازیم

غزل گویی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا ای حافظ تا خود را به ملکی دیگر اندازیم

این چه شوریست که در دور قمر می‌بینم
همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم

هر کسی روز بهی می‌طلبد زین ایام
مشکل اینست که هر روز بتر می‌بینم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است
قوت دانا همه از خون جگر می‌بینم

پند حافظ بشنو ای خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از گنج گهر می‌بینم

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج به صد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت به فقیران بخشند
چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست بسی
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

نقطه عشق نمودم به تو هان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
ور خود از تخمه جمشید و فریدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو
منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی هی

... بوی فصل بهار
که می‌رسند ز پی رهزنان بهمن و دی

خزینه داری میراث خوارگان کفر است
به قول مطرب و ساقی به فتوی دف و نی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
مجو ز سفله مروت که شیئه لا شی

شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت
ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

سخن نماند سخن ...
بده به شادی روح روان حاتم طی

نوشته‌اند بر ایوان جنة المأوی
که هر که عشوه دنیی خرید وای بوی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

رفتم به باغ صبحدمی تا چنم گلی
آمد به گوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من به عشق گلی گشته مبتلا
و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

می‌گشتم اندر آن چمن و باغ دم به دم
می‌کردم اندر آن گل و بلبل تاملی

گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق
آن را تفضلی نه و این را تبدلی

بس گل شکفته می‌شود این باغ را ولی
کس بی بلای خار نچیده است از او گلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

ای دل بکوی عشق گذاری نمی‌کنی
اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی

میدان به کام خاطر و گوی ...
بازی چنین به دست و شکاری نمی‌کنی

این خون که موج می‌زند اندر جگر ترا
در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نمی‌کنی

شاید که چو پای فلک دست نگیرد
گر تشنه لب از چشمه حیوان به درآیی

آدم صفت از روضه رضوان به درآیی

جان می‌دهم از حسرت دیدار تو چون صبح
باشد که چو خورشید درخشان به درآیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان به درآیی

بر خاک در ...
تا بو که تو چون سرو خرامان به درآیی

در خانه غم ...
وقت است که از دولت سلطان به درآیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه‌رو
باز آید و از کلبه احزان به درآیی

دراز شوق ...
اگر ... حافظ ...

به جان او که گرم دسترس به جان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

اگر دلم نشدی پای بند طره یار
کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

... دیده من حکم او روان بودی

اگر چه ...
... بودی

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد
صبر و آرام تواند به من مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت
هم تواند کرمش داد من مسکین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست
آنکه آن داد به شاهان به گدایان این داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم
که عنان دل شیدا به لب شیرین داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد
بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی
خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد
در غم و غصه دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

وله

بر سر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور
ز فیض بخشش اهل نظر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون
کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد
گدایی در میخانه طرفه اکسیریست
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
ولیک تا لب معشوق و جام می‌خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد
گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
رخ مراد بخوبی ... توانی کرد

وله

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که بدام که درافتاد
دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد
حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

وله

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان
باشد کز آن میانه یکی کارگر شود
ای جان حدیث ما بر دلدار بازگو
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری بیمن لطف شما خاک زر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
این سرکشی که کنگره کاخ وصل راست
کی با تو دست کوته ما در کمر شود
حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست
دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود
این قصر سلطنت که تواش ماه منظری
سرها بر آستانه تو خاک در شود

وله

خوشا کسی که دائم ز پی نظر نرود
بهر درش که بخوانند بی خبر نرود
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی
که نقش خال توام هرگز از نظر نرود
دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود
سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم
چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود
بپوش دامن عفوی بزلت من مست
که آبروی شریعت بدین قدر نرود
ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار
چرا که بی سر زلف توام بسر نرود
من گدا هوس سرو قامتی دارم
که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود
تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری
وفای عهد من از خاطرت بدر نرود
بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید
چو باشه در پی هر صید مختصر نرود
بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

وله

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که درآید بسماع
چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

وله

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق میبرند
عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
گویند رمز عشق مگویید و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا از درون پرده چه تدبیر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل در این خیال که اکسیر میکنند
تشویش وقت پیر مغان میدهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کارخانه‌ایست که تغییر میکنند
صد ملک دل بنیم نظر میتوان خرید
خوبان درین معامله تقصیر میکنند
قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله بتقدیر میکنند
ساقی بیا که حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

وله

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه‌نشین باده مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه کار بنام من دیوانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند
آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
کس چو حافظ نگشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند

وله

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
هاتف آن روز بمن مژدهٔ این دولت داد
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند
بعد از این روی من و آینهٔ حسن و جمال
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند
حافظ آندم که بدین [illegible] فتاد
گفت از بند غم و غصه نجاتم دادند
همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند
شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ
که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

وله

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد
دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد
حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

وله

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام
تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
ساقیا باده بده و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد
[illegible] یار بری چهره چو [illegible] باده جام
[illegible] آمد

وله

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
بصدر مصطبه‌ام مینشاند اکنون دوست
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
طربسرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد
لب از ترشح می پاک کن برای خدا
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود
که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد
چو زر عزیز وجودست نظم من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

وله

[illegible] عارضت که بجای [illegible] شود
عشق تو در ضمیرم و مهر تو در دلم
با شیر در درون شد و با جان بدر شود
دردیست درد عشق که از وی علاج او
هر چند سعی بیش نمایی بتر شود
اول کسی منم که درین شهر [illegible]
فریاد من ز عشق بر آفاق [illegible]
[illegible]
[illegible] زلف [illegible] نگار
[illegible]
گفتم که ابروی [illegible]
بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
حافظ بیاد لعلش اگر باده میخوری
مگذار تا که مدعیان را خبر شود

وله

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه‌زار و ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند
بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند
نه من بر آن گل عارض غزلسرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

وله

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید
کز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی آنجا بامید قبسی می‌آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هر کس آنجا بطریق هوسی می‌آید
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست
گو بران خوش که هنوزش نفسی می‌آید
خبر از بلبل این باغ بپرسید که من
ناله می‌شنوم کز قفسی می‌آید
جرعه‌ای ده که بمیخانهٔ ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید
یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می‌آید

وله

مرا بمی عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال سر محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی‌هنر افتد نظر بعیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند
ز عطر حور بهشت آن نفس برآید بوی
که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ
چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید
فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید
درین خیال بسر شد زمان عمر عزیز
بلای زلف درازت بسر نمی‌آید
قد بلند ترا تا ببر نگیرم
درخت کام و مرادم ببر نمی‌آید
صبا بچشم من انداخت خاکی از کویت
که آب زندگیم در نظر نمی‌آید
[illegible] شد دل که خوش سوادی دید
وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید
مگر بروی دلارای یار ما ورنی
بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا
[illegible] کاری بسر نمی‌آید

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که درو غش باشد
خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش
گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گوییا باور نمیدارند روز داوری
کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند
ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان
میدهند آبی که دلها را توانگر میکنند
صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری در مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند
بود که پرتو نوری ببام ما افتد
ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست
کی اتفاق مجال سلام ما افتد
چو جان فدای لبش شد خیال می‌بستم
که قطره‌ای ز زلالش بکام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان بدام ما افتد
بناامیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعه دولت بنام ما افتد

گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه
من نظم در چرا نکنم از که کمترم
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود
در سایه تو ملک فراغت میسرم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح
نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم
بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو
دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم
با سیر اختر فلکم داوری بسیست
انصاف شاه باد درین قصه داورم
[illegible] نخوردم و این طرفه‌تر که هست
عزم از سرای منزل سیمرغ در سرم
شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد
گویی که تیغ تست زبان سخنورم
مستی بآب یکدو عنب وضع بنده نیست
من سالخورده پیر خرابات پرورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه
طاوس عرش می‌شنود صیت شهپرم
نامم ز کارخانه عشاق محو باد
گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
مقصود ازین معامله بازارتیزیست
نی جلوه می‌فروشم و نی عشوه میخرم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم
اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید
عجب مدار که همدرد نافه ختنم
مرا که منظر حور است مسکن و ماوا
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم
نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم
بدین دو دیده حیران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم
نشان موی میانش که دل درو بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم
قد تو تا بشد از جویبار دیده من
بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم
من و سفینه حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
بطلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنجی که شد خازن او روح امین / به گدایی به در خانهٔ شاه آمده‌ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست / که در این بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم
آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار / که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما / از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

هر چند پیر و خسته‌دل و ناتوان شدم / هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا / بر منتهای همت خود کامران شدم
در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت / با جام می به کام دل دوستان شدم
از آن زمان که فتنهٔ چشمت به من رسید / ایمن ز شر فتنهٔ آخرزمان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من / در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم
قسمت حوالتم به خرابات می‌کند / هر چند این چنین شدم و آن چنان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بی‌وفاست / بر من چو عمر می‌گذرد پیر از آن شدم
اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود / در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم
آن روز بر دلم در معنی گشوده شد / کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
دوشم نوید داد عنایت که حافظا / بازآ که من به عفو گناهت ضمان شدم

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
پیران سخن به تجربه گویند گفتمت / هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
بر هوشمند سلسله ننهاد دست عقل / خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت / همت در این عمل طلب از می‌فروش کن
برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند / ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد / چشم عنایتی به من دردنوش کن
در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست / بنشین و گوش دل به پیام سروش کن
سرمست در قبای زرافشان چو بگذری / یک بوسه نذر حافظ پشمینه‌پوش کن

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو / مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود / کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو
در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن / یا رب مباد تا به قیامت زوال تو
مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز / طغرانویس ابروی مشکین مثال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی درآی / ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای / کآشفته گفت باد صبا شرح حال تو
در پیش شاه عرض کدامین جفا کنم / شرح نیازمندی خود یا ملال تو
این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور / عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خال تو
تا پیش بخت باز روم تهنیت‌کنان / کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه‌به‌گوشان ما شود / کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو
حافظ در این کمند سر سرکشان بسیست / سودای کج مپز که نباشد مجال تو

تاب بنفشه می‌دهد طرهٔ مشک‌سای تو / پردهٔ غنچه می‌درد خندهٔ دلگشای تو
ای گل خوش‌نسیم من بلبل خویش را مسوز / کز سر صدق می‌کند شب همه شب دعای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان / قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو
عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من / مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو
خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور همند / این همه نقش می‌زنم از جهت رضای تو
دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار / گوشهٔ تاج سلطنت می‌شکند گدای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین / زود به سلطنت رسد هر که بود گدای تو
شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر / کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو
شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال توست / جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن / حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخنسرای تو

ای بی‌خبر بکوش که صاحب‌خبر شوی / تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق / هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی / تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد / آنگه رسی به خویش که بی‌خواب و خور شوی
گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد / بالله کز آفتاب فلک خوب‌تر شوی
یک دم غریق بحر خدا شو گمان مبر / کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود / در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر / زین پس شکی نماند که صاحب‌نظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود / در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
گر در سرت هوای وصالست حافظا / باید که خاک درگه اهل نظر شوی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی / دل بی تو به جان آمد وقت است که بازآیی
[illegible]
چندان که صبا آنجا با سلسله می‌رقصد / این است حریف ای دل تا باد نپیمایی
ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست / شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی
زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده / تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی
دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند / دریاب ضعیفان را در وقت توانایی
حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد / شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی / وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد / کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی
در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم / لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست / کفر است در این مذهب خودبینی و خودرایی
یا رب به که شاید گفت این نکته که در عالم / رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجایی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی / خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخرالامر گل کوزه‌گران خواهی شد / حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است / عیش با آدمیی چند پری‌زاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف / مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن
تا جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

و له

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

خوش وقت بوریا و گدائی و خواب امن
کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده شد
کاشفته گشت طره دستار مولوی

میخور بطیب خاطر و دل تنگ مباد
بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

و له

تو که هر چه مرادست در جهان داری
چه غم ز حال غریبان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان جمع خوبان کنی میان داری

مکن عتاب از این بیش و جور بر دلم
مکن هر آنچه توانی که جای آن داری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام
علی الخصوص در آن دم که سرگران داری

[illegible] خسته دل کمان داری
بقصد خون من خسته [illegible] دلخوش دار

بکش جفای رقیبان مدام و دلخوش دار
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

و له

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست
توان بدست تو دادن گرش نکو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد که غلامان ماهرو داری

[illegible] سر قلاقان باده [illegible]
دران شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز این قدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش و هوش بمرغان هرزه گو داری

بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خم است اینکه در سبو داری

[illegible]

از حلقه چمن نسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمنزل مقصود برده‌ای
زان بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش

شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید
ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو خواجه نوش کند باده صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

ایضاً له

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش
میزند غمزه او ناوک غم بر دل ریش

گو چلیپای سر زلف ز هم بگشاید
بس مسلمان که شود فتنه آن کافرکیش

با تو پیوستم و از غیر تو ببریدم دل
آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعنایت نظری کن که من دلشده را
نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه حسن و ملاحت تو بگو
تا لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خون من صبر من سوخته دل داد بباد
چشم مست تو که بخت دل کین از پس و پیش

ایضاً له

مجمع خوبی و لطفست رخ چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که ازو نیک نگه دارم دل
که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید
گر چه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

در پی آن گل نورسته دل ما یا رب
خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند
ببرد زود بجانداری خود پادشهش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم
که بجان حلقه بگوشست مه چارده‌اش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در
صدف دیده حافظ شود آرامگهش

ایضاً له

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بسکه دست میگزم و آه میکشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی بکام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

ایضاً له

هاتف از گوشه میخانه دوش
گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش
نکته سربسته چه دانی خموش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست

مژده رحمت برساند سروش
این خرد خام بمیخانه بر
تا می لعل آوردش خون بجوش
گر چه وصالش نه بکوشش دهند
آن قدر ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقه گیسوی یار
روی من و خاک در می فروش
رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدس حلقه امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

ایضاً

نیست کس را ز کمند سر زلفت تو خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا بیابان فنا
نرود در حرم جان نشود خاص الخاص
ناوک غمزه تو دست بپرداز ز چشم
[illegible] ابروی تو بوده گرو از قصاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما
از خلاص کند ار چند بود همچو رصاص
بهواداری تو شمع صفت از سر سوز
کردم ایثار تن خویش نه بهر اخلاص
آتشی در دل پروانه ما افکندی
گر چه بودیم همیشه بهوایت رقاص
بهواداری او شاد بجو پروانه بود
تا نسوزد نشود داخل بزم بجز خلاص
حافظا گر تا به بهشت بنهند عوام
بعد ازین گوهر یکدانه بجز غواص

ایضاً

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من
گر چه سخن همی برد قصه من بهر طرف
چند بناز پروردم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک
مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل
مست ریاست محتسب باده بنوش و لا تخف
صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد
پار دمش دراز باد آن حیوان خوش علف
حافظا اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

ایضاً

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و همعنان شکیب
قرین آتش هجریم و همقران فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
سری که بر سر گردون به فخر میسودم
براستان که نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
بگو بدعوی وصلت کنم بجا که شدست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم بریسمان فراق
ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق
فراق و هجر که آورد در جهان یا رب
که روز هجر سیه باد و خان و مان فراق
بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

ایضاً

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
حکایتیست که عقلش نمیکند تصدیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بمامنی رو و فرصت شمار مدت عمر
که در کمین گه عمرند قاطعان طریق
ملاحتی که تو داری چه ز نخدانست
بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق
اگر چه موی میانت بچون منی نرسد
خوش است خاطرم از فکر این خیال دقیق
بجانت اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق
اگر برنگ عقیقست اشک من چه عجب
که مهر خاتم لعلت آن لب چو عقیق
فدای خنده ساقی هزار جان و دلم
چو ترکند لب لعل از شراب همچو عقیق
بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

ایضاً

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
برو بهر چه تو داری بخور دریغ مدار
که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاک پای تو ای سرو نازپرور من
که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقت است امساک
مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک
براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ایضاً

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک
تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی چو مستم بوسه دو بدهم [illegible]

وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهن تنگ مینداز بشک
چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

ایضاً

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبزپوشان خطت بر گرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل
یا رب این آتش که در جان منست
سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
ناوک چشم تو در هر گوشه
همچو من افتاده دارد صد قتیل
من نمیدارم مجال دوستان
گرچه او دارد جمالی بس جمیل
پای ما لنگست و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده شد در پای پیل
شاه عالم را بقا و عز و ناز
باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

ایضاً

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال
بخط و خال تو ای آیت همایون فال
بنوش لعل تو ای آب زندگانی من
برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال
بجلوهای تو و شیوهای رفتن کبک
بغمزهای تو و عشوهای چشم غزال
بطیب خلق تو و دولت شمامهٔ صبح
ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال
بآن عقیق که دارست مهر خاتم جم
بآن گهر که شمارست درج مثال
بآن صحیفهٔ عارض که گشت کلک عقل
بدان حدیقهٔ بینش که شد مقام خیال
که در هوای تو حافظ اگر التفات کند
بعمر باز نماند چه جای مال و منال

ایضاً

اگر پامال جفا کرد چو خاک راهم
خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم
من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا
چاکر معتقد و مخلص دولتخواهم
ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوشست
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
واندران آینه از حسن تو کرد آگاهم
با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی
تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم
خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت
با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

ایضاً

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم

بهار توبه‌شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم
بدور باده دماغ مرا علاج کنید
چو از میانهٔ بزم طرب کناره کنم
گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیز
چرا ملامت رند شرابخواره کنم
چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم
اگر ز لعل لب یار بوسه‌ای یابم
جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم
ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

ایضاً

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و محنت چو برنمی‌آید
بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم
همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
ز دست بخت گرانخواب و کار بی‌سامان
گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم
بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

ایضاً

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانهٔ دل میکشم بروزن چشم
سزای تکیه‌گهت منظری نمی‌بینم
منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

ایضاً

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیده‌ام نشنیدم
اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
امید خواجگیم بود بندگی تو جستم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
امید در سر زلفت بروز عمر نبستم
طمع ز دور دهانت ز کام دل ببریدم
گنه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم
ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم
کجاست باد صبا ای نسیم صبح بهاری
که بوی سوز دل خود از آن تراب شنیدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل [illegible]

بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

ایضا

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بره دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم وصل نداریم مگر
بگدایی ز در میکده زادی طلبیم
اشک آلوده ما گر چه روانست ولی
برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد
اگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
بوسه از لب شیرین تو دل خواست بجان
بشکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم
تا بود نسخه عطری دل سودازده را
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم
بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

ایضا

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم
دلق آلوده ببازار خرافات بریم
تا همه خلق جهان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی بدر پیر خرابات بریم
قدر وصل ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
کوس ناموس تو از کنگره عرش زنیم
علم عشق تو بر بام سماوات بریم
خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم
شرممان باد ز پشمینه آلوده خویش
گر باین فضل و هنر نام کرامات بریم
در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند
ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم
فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز
تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش بزندان مکافات بریم
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم
بگذری به که گذاری ز اشارات نکو
این شکایت بر او باب مناجات بریم
سوی رندان قلندر بره آورد سفر
دلق بسطامی و سلطانی و طامات بریم
حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

ایضا

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم از پی جانان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب
من ببوی سر آن زلف پریشان بروم
چون صبا با تن بیمار و دل بی طاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل زخم کش و دیده گریان بروم
نذر کردم که گر این غم بسر آید روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
بهواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم
ساربان را چه غم از حال گران باران نیست
پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم
ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

ایضا

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم
نقشی بیاد روی تو بر آب میزدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی بیاد گوشه محراب میزدم
روی نگار در نظرم جلوه مینمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم
چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ
فالی بچشم و گوش درین باب میزدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست
بازش ز طره تو بمضراب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیده بیخواب میزدم
ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت
میگفتم این سرود و می ناب میزدم
خوش بود حال حافظ و فالی بخت نیک
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

ایضا

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم
دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوه فرما تا من طبع را موزون کنم
زردرویی میکشم زان طبع نازک بی گناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی
ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم
ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

ایضا

دردم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم
ای که میگویند آن خوشتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی او
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
یاد باد آنکو بقصد جان ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم
دوستان در پرده میگویم سخن
گفته خواهد شد بدستان نیز هم
اعتمادی نیست بر نقش جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
خون ما آن نرگس مستانه ریخت
وان سر زلف پریشان نیز هم
نقش خالش چون خطم ...
آنکه را خورد و پنهان نیز هم
محتسب داند که حافظ عاشق است
و آصف ملک سلیمان نیز هم

ایضاً له

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم
شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر
سرکش تا نکشد سر بفلک فریادم
شمع هر جمع مشو تا نسوزی ما را
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم
چهره را آب مده تا ندهی بر بادم
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
چون فلک ناز مکن تا نکنی حافظ
رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

ایضاً له

سرم خوش است و ببانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند
مرید خرقه دردی کشان خوش خویم
کرم نه پیر مغان در بروی بگشاید
کدام در بزنم چاره از کجا جویم
ز شوق نرگس مست بلند بالایی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی
چنانکه پرورشم میدهند میرویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواست که هر جا که هست با اویم
غبار راه طلب کیمیای بهروزیست
غلام دولت آن خاک عنبرین بویم
شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست
کشیده در خم ابروی خویش چون گویم
بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

ایضاً له

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که پذیرد پند
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی دل
کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در یکی نامه محالست که تحریر کنم
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دین و دل را همه دربازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگو
من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم
نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

ایضاً له

عمریست تا براه غمت رو نهاده ایم
روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم
بنهاده ایم بار گران بر دل ضعیف
وین کار و بار بسته بیکسو نهاده ایم
طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم
در راه جام و ساقی مهرو نهاده ایم

با ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم
ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز
بنیاد بر کرشمه جادو نهاده ایم
عاقل کجا بود دل دیوانه چون بزد
زنجیر زلف آن خم گیسو نهاده ایم
بربوی وصل یار چو نظارگان ماه
چشم امل بر آن خم ابرو نهاده ایم
بی زلف سرکشش سر سودا ز ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم
هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده ایم
هشیار رو چو قلم که بر پشت و پای دل
زنجیر و بند حلقه آن مو نهاده ایم
گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
بر گوشهای آن خم ابرو نهاده ایم
عمری گذشت تا بامید اشارتی
چشمی بدان دو نرگس جادو نهاده ایم
حافظ بعشق گوشه آن ابروان فتیل
از بهر پای سلسله گیسو نهاده ایم

ایضاً له

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی بینم
بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم
درین خمار کسم جرعه‌ای نمی بخشد
ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم
نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم
بدین دو دیده حیران من هزار افسوس
که با دو دیده رویش عیان نمی بینم
نشان موی میانش که دل در او بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی بینم
قد تو تا بشد از جویبار دیده من
بجای سرو جز آب روان نمی بینم
من و سفینه حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن دلستان نمی بینم

ایضاً له

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم
که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالها شد که منم بر در میخانه مقیم
غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن
درد عاشق نشود به بمداوای حکیم
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
دام سختست مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
بعد صد سال اگر بوی تو بر خاک وزد
سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
حافظا سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
ظاهرا عهد فراموش بکند خلق کریم

ایضاً له

ایضاً

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست در لوح دلم جز الف قامت دوست
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق
هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم
میخورد خون دلم مردمک چشم و سزاست
که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم
پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

ایضاً

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده می میخورم و خاموشم
زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
قصد جانست طمع در لب جانان کردن
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
این قدر هست که گه گه قدحی مینوشم
هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم
پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت
من چرا باغ جهان را بجوی نفروشم
من کی باشم که بنوشم بجز اوراق چمن
چکنم گر سخن پیر مغان مینیوشم
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده بر سر صد عیب نهان میپوشم
گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

ایضاً

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقهٔ گنهیم
شاهد بخت اگر کرشمه کند
ماش آیینهٔ رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت را هر شب
ما نگهبان افسر و کلهیم
گو غنیمت شمار صحبت ما
که تو در خواب و ما بدیده گهیم
شاه منصور واقفست که ما
روی همت بهر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و افعی سیهیم
وام حافظ بگو که باز دهند
کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

ایضاً

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم

دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم
نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک
بدر صومعه با بربط و پیمانه روم
آشنایان ره عشق اگرم خون بخورند
ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم
بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار
چند چند از پی کام دل دیوانه روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز
سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم
خرم آن دم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

ایضاً

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست
در دست سر مویی از آن عمر درازم
پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گزارند نمازم
در مسجد و میخانه خیال تو گر آید
محراب و کمانخانه ز ابروی تو سازم
چون نیست وجود من آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
گر خلوت ما را شبی آن رخ بفروزی
چون صبح بر آفاق سر خود بفرازم
محمود بود عاقبت کار درین راه
گر سر برود در سر سودای ایازم
حافظ غم خود با تو بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

ایضاً

با مغبچگان دست ولا از دست داده‌ایم
همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم
ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم
پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم
کار از تو میرود نظری ای دلیل راه
انصاف میدهیم که از ره فتاده‌ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم
گفتی که حافظ این همه نقش و خیال چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

ایضاً

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمیکنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
واعظ بطعنه گفت حرامست میخورد
گفتم بچشم و گوش بهر خر نمیکنم
تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست
گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم
ناصح بطعنه گفت برو ترک عشق کن
حاجت بجنگ نیست برادر نمیکنم
هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمیکنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم
پیر مغان حکایت معقول میکند
معذورم ار محال تو باور نمیکنم
حافظ جناب پیر مغان جای دولتست
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

ایضاً

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم
جامه کس سیه و دلق کس ازرق نکنیم
عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
رقم مغلطه در دفتر دانش نکشیم
سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
خوش برانیم نظره نظر ابروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم
شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر میشکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
حافظا ار خصم خطا گفت نگیریم برو
گر بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

ایضاً

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم
غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم
آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم
در ره عشق کزو پیشه ما بنگذرد پشد
بنده رایی بکشیم و غذایی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجا
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
سایه طایر کم حوصله کاری نکند
طلب سایه میمون همایی بکنیم
شد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

ایضاً

بزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمالست
زکاتی ده که مسکین و فقیرم
قدح پر کن که من در دولت عشق
جوانبخت جهانم گرچه پیرم
مبادا جز حساب مطرب و می
اگر نقشی کشد کلک دبیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
بسیب بوستان و شهد و شیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم
درین غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم
قراری کرده‌ام با می‌فروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم
خوشا آندم که استغنای مستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم
من آنگه برگرفتم دل ز دستت
که ساقی گشت یار ناگزیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش می‌آید صفیرم
چو حافظ گنج او در سینه دارم
اگرچه مدعی بیند حقیرم

ایضاً

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده‌نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس
که درازست ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی ما برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین
می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
پایه نظم بلندست و جهانگیر بگو
تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم
خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

ایضاً

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفت و گو آیین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم
چشم خونریزت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفروز
ما دم همت برو بگماشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد
جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

ایضاً

ما حاصل خود در می خانه نهادیم
محصول دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را
مهر لب او بر در این خانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم
چون میرود این کشتی سرگشته که آخر
جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم
المنة لله که چو ما بیدل و دین بود
آنرا که لقب عاقل و فرزانه نهادیم
قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یا رب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

ایضاً

من آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
چون صبا مجموعه گل را بآب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم
من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم
گر بآب چشمه خورشید دامن تر کنم
بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من
تا ز اشک و چهره راهت پرزر و گوهر کنم
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
من که از یاقوت لعلت اشک دارم گنج
کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم
من که امروزم بهشت نقد پیدا میشود
وعده فردای زاهد را کجا باور کنم
عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم
شیوه رندی نه لایق بود بر وضع و سنی
چون درافتادم چرا اندیشه از سر و کنم
وقت گل گوئی که زاهد شو بچشم و دل ولی
میروم تا مشورت با پیر و دلبر کنم
عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم
دوش میگفتند لعلش قند میخوردی ولی
تا نبینم از دهان او یکی باور کنم
دوش لعلت عشوه میداد چشم من ولی
من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم
گوشه محراب ابروی تو میخواهم ز بخت
تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

ایضاً

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
یا رب آن قافله را لطف ازل بدرقه باد
که از او خصم بدام آید و معشوق بکام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام
زلف دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام
مرغ تقوی که همی زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانه خال تو فکندش در دام
چشم بیمار ترا خواب نه در خور باشد
من لی بقتیل داء الف کیف ینام
تو ترحم نکنی بر من مخلص گفتم
سر و جان نذر و خوش نیست خدایا بحرام
حافظ ار میل با بروی تو دارد شاید
جای در گوشه محراب کند اهل کلام

ایضاً

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست می صاف بیغشم
در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر
حالا اسیر عشق جوانان مهوشم
بخت ار مدد دهد که کشم رخت ازین دیار
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام
حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم
شهریست پر کرشمه و حوران ز شش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
گفتی ز سر عهد ازل نکته بگو
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آینه ندارم ازان آه میکشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن
من جوهری و مفلس ازانرو مشوشم
حافظا ز آب فکرت بجا حاصلی بسوخت
ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

ایضاً

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
در چشم پر خمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت چون رخت از برج نیکوی
سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانه خال تو در جهان
یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دایم بلطف دایه طبع از میان جان
میپرورد بناز ترا در کنار حسن
گرد لبت بنفشه ازان تازه و ترست
کآب حیات میخورد از چشمه سار حسن
حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

ایضاً

ای باد پرده زان گل نودسته باز کن
گو بر فروز لاله رخ غنچه باز کن
باد بهار و باغ کهن تازه میکند
مطرب بیا و نغمه دلسوز ساز کن
در پرده نوش جام مرقع که پیر کار
با هیچکس نگفت که افشای راز کن
ای جام باده بر کف و این محتسب
ساغر خبر نمیکند دف را فراز کن
ای از می و فریب چو نرگس بخواب ناز
بگذشت روزگار خوشی چشم باز کن
حافظ چو پیر میکده بنوازدت بعیش
خوش مرشدیست دست ارادت دراز کن

ایضاً

بالابلند عشوه گر نقشباز من
کوتاه کرد قصه زهد دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیده معشوق باز من
گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من
مستست یار و یاد حریفان نمیکند
ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من
یا رب که آن صبا بوزد کز نسیم آن
گردد شمامه کرمش کارساز من
نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
از آب دیده بر سر آتش نشسته‌ام
کو فاش کرد در همه آفاق راز من
میترسم از خرابی ایمان که میبرد
محراب ابروی تو حضور نماز من
بر خود چو شمع گریه کنان خنده میزنم
تا با تو سنگدل چکند سوز و ساز من
زاهد ازین نماز تو کاری نمیرود
هم مستی شبانه و سوز و نیاز من
یاران بناز و نعمت و من غرق محنتم
یا رب بساز کار من ای کارساز من
حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

ایضاً له

بفکن بر سر رندان نظری بهتر ازین
بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت این لطف که میفرماید
سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

دلبرا یک گرامی چکنم گر ندهم
مادر دهر نزاید پسری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
برو ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

من چه گویم که قدح نوش و لب ساقی گیر
بشنو از من که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

ایضاً له

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
بشادی رخ گل بیخ غم ز دل بر کن

رسید باد صبا غنچه در هواداری
ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

طریق عشق بیاموز از آب صافی دل
براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

ز دست برد صبا گرد گل کلاله نگر
شکنج گیسوی سنبل ببین بروی سمن

عروس غنچه پر از زیور و تبسم خوش
بعینه دل و دین میبرد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث قصه دوران ز جام حافظ پرس
بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

ایضاً له

چو گل هر دم ببویت جامه در تن
کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گویی گل که در باغ
چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن

ببار ای شمع اشک از دیده چون میغ
که شد سوز دلت بر خلق روشن

مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز
برآید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بستست حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

ایضاً له

ز در درآ و شبستان ما منور کن
دماغ مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان
بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس
بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت
ببر شمامه بفردوس و عود و عنبر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور
ببام قصر برآ و چراغ مه بر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز
پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

حجاب چهره ادراک شد شعاع جمال
بیا و خرگه خورشید را منور کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند
کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

ازین مزوجه و خرقه نیک در تنگم
بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

طمع بقند وصال تو حد ما نبود
حوالتم بلب لعل همچو شکر کن

لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده
بدین دقیقه دماغ خرد معطر کن

پس از ملازمت عشق و عیش مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ایضاً له

صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند
زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

بکش بشیوه نرگس پر خواب مست را
و از رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام باده گلگون خطاب کن

کار صواب باده‌پرستیست حافظا
برخیز و عزم جزم بکار صواب کن

ایضاً له

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه‌های دیده ما پر گلاب کن

ایام عمر ما چو برفتن شتاب کرد
ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

آنجا که رسم و عادت عاشق‌کشی تست
با دیگران قدح خور و با ما عتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر بجام لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشا
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

ایضاً له

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

گره ز ابروی مشکین بکش بیار ای یار
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث اهل محبت کسی نمی‌شنود
وفای صحبت یاران و همنشینان بین

بجز من و دو جهان سر فرو نمی‌آرند
دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست
ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته‌آستینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای آینه پاک‌دینان بین

ایضاً

ایضاً

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق و ناموس سامری بشکن
بآهوان نظری شیر آفتاب بگیر
بابروان دوتا قوس مشتری بشکن
بباد ده سر و دستار عالمی یعنی
کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن
بزلف گوی که آیین سرکشی بگذار
بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن
برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن
چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

ایضاً

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام ببد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن
بمی پرستی از آن نقش خود زدم بر آب
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
بپیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن
مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
برحمت سر زلف تو واثقم ورنی
کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی‌عملان واجبست نشنیدن
مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

ایضاً

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان
هجران بلای جان شد یا رب بلا بگردان
مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون
تا او بسر درآید بر رخش پی بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغول را برافشان یعنی برسم سنبل
گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان
دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش
یا رب نوشته بد از یار ما بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان
حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست
گر تو رضا نداری حکم قضا بگردان

ایضاً

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
تاج شاهی را فروغ از لؤلؤ لالای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد
از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
گرچه خورشید جهان چشم و چراغ عالمست
روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو
جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعه‌ای بود از زلال جام جان افزای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو
خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بامید عفو جانبخش جهانبخشای تو

ایضاً

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو
خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام
ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال
از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی
زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
با هر ستاره سر و کاریست هر شبم
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند
ماییم و آستانه دولت پناه تو
حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ایضاً

بجان پیر خرابات و حق صحبت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست
بیار باده که مستظهرم بهمت او
صد آفرین خدا بر بلای طوفان باد
که زد بخرمن من آتش محبت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عامست فیض رحمت او
بر آستانه میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او
مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
نمیکند دل ما میل زهد و توبه ولی
بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او
مدام خرقه حافظ بباده در گروست
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

ایضاً

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشه محراب دولتست
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو
ای جرعه نوش مجلس جم جهد پاک کن
کآیینه‌ایست جام جهان بین که آه ازو
صوفی مرا بصومعه برد از طریق عشق
این دود بین که نامه من شد سیاه ازو
سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من برده‌ام بباده فروشان پناه ازو
ساقی چراغ می بره آفتاب دار
گو برفروز مشعله صبحگاه ازو
آبی بروز نامه اعمال ما فشان
بتوان مگر سترد حروف گناه ازو
آیا درین خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه ازو
حافظ که ساز مجلس عشاق کرده بود
خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

ایضاً

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
باد بهار میوزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو
شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو
حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

ایضا

گفت برون شدی بتماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار
آنگه عیان شود که بود موسم درو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما
کانجا هزار نافه مشکین بنیم جو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سر اختران کهن سال و ماه نو
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان
از افسر سیامک و ترک کلاه زو
حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست
درس حدیث عشق بر او خوان و زو شنو

ایضا

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو
تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار
تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو
گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک
از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو
گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو
آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

ایضا

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو
باده دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو
با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی
بوسه ستان بکام از او تازه بتازه نو بنو
بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری
باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو
ساقی سیم ساق من گر همه سیم بار بیش
زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو
شاهد دلربای من میکند از برای من
نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو
باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصه حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

ایضا

ای که با سلسله زلف دراز آمده
فرصتت باد که دیوانه نواز آمده
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ
که بهر حال برازنده ناز آمده
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم
مست و آشفته بخلوت که راز آمده
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشته غمزه خود را بنماز آمده
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل
چشم بد دور که بس شعبده باز آمده
گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلودست
مگر از مذهب این طایفه باز آمده

ایضا

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
مانند چشم مستت چشم جهان ندیده
همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت
گیتی نشان نداده ایزد نیافریده
در قصد خون عاشق ابرو و چشم مستت
گاهی کمین گشاده گاهی کمان کشیده
تا کی بود ترا دل باشد چو مرغ بسمل
از زخم ناوک تو بالشکر بر خاک و خون طپیده
از سوز سینه هر دم [illegible] دود آید
چون غنچه چند باشم با آستین دریده
کو دست من بگیری با خواجه باز گویم
کو عاشقان بیکس دل برده دیده

ایضا

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا ز عشق تو با جان خویش پروانه
خرد که قید مجانین عشق میفرمود
ببوی حلقه زلف تو گشت دیوانه
بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی
ز شمع روی تواش چون رسید پروانه
ببوی زلف تو گر دل بباد رفت چه غم
هزار جان گرامی فدای جانانه
من غریب ز غیرت ز پا فتادم دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
بآتش رخ زیبای او بجای سپند
بغیر خال سیاهش که دید آن دانه
بر شمعها که برانگیختم و سود نداشت
فسون ما بر او گشته است افسانه
مرا بدلبر دوست هست پیمانی
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
سخن ز مدرسه و خانقه مگو زانچه
که هست در سر حافظ هوای میخانه

ایضا

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده
فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
بنفشه بسته و بر برگ گل گلاب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت
که ای شراب کش مفلس خراب زده
که این کند که تو کردی بضعف همت و رای
ز گنج خانه شده خیمه بر سراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته تو در آغوش بخت خواب زده
ز شور عربده شاهدان شیرین کار
قدح شکسته شکر [illegible] زده

کرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت
زجرعه بر رخ حور و پری کلاب زده
درآ بمیکده حافظ که بر تو عرض کنم
بیا ببین ملکش بوسه بر رکاب زده
فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین است
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده
خرد که با همه چیزست بهر کسب شرف
زبام عرش قدردی بر تراب زده

ایضا له

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
دامن خرقه و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شویی بکن آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
به هوای لب شیرین دهنان چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی
که صفایی ندهد آب تراب آلوده
بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرق گشتند و نگشتند بآب آلوده
گفتم ای جان و جهان دفتر گل عیبی نیست
که شود فصل بهار از می ناب آلوده
حافظا می بخور و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

ایضا له

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه
مست از خانه برون تاخته یعنی چه
زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب
اینچنین با همه درساخته یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده
قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه
سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان
از میان تیغ بما آخته یعنی چه
هر کس از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول
عاقبت با همه کج باخته یعنی چه
نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی
بازم از پای درانداخته یعنی چه
حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

ایضا له

نصیب ما چو کرامات کرده است اله
درین میانه بگو صوفی مرا چه گناه
کسی که داد بشاهی جام می نصیب افتاد
چرا بجبر کنند این کنه راه خواه
مراد من ز خرابات شد که حاصل شد
دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه
بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دوروی
که دست کوته دارد و آستین کوتاه
تو خرقه را ز برای ریا همی خواهی
که تا بزرق بری بندگان حق از راه
غلام همت رندان بی سر و پایم
که هر دو کون نیرزد بنزدشان پر کاه
برو گدای در پیر کوی شو ای حافظ
تو این مراد نیابی مگر ببخششی هد

ایضا له

وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به
شبی یکشب بگفت چشم کس ندیدست
بحکم زر و آرید گوشم دو جهان
ولا دایم گدای کوی او باش
بحکم آنکه دولت جاودان به
بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای
که این سیب زنخ زان بوستان به
گلی کان پایمال سرو ما گشت
بود خاکش ز خون ارغوان به
خدا را از طبیب من بپرسید
که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به
بداغ زندگی بودن درین در
بجان او که از ملک جهان به
سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به
اگرچه زنده رود آب حیاتست
ولی شیراز ما از اصفهان به

ایضا له

ای که مهجوری عشاق روا میداری
عاشقان را ز در خویش جدا میداری
تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب
بامیدی که درین ره بخدا میداری
ساغری که حریفان دگر مینوشند
ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری
دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن
به ازین دار نگاهش که مرا میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم
از که مینالی و فریاد چرا میداری
ای دلا عاشق خوبان همه جور است و جفا
تو ازین طایفه امید وفا میداری
حافظا بادشهان بخدمت طلبند
کار ناکرده چه امید عطا میداری

ایضا له

ای که در کوی خرابات مقامی داری
توئی امروز جم وقت که جامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
دی که با روی دلارام گزیدی خلوت
تو غنیمت شمر آن عمر گرامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
گر از آن یار سفرکرده پیامی داری
در بهنگام صبا کر چه شتابت بتو بود
میکنم شکر که بر جود دوامی داری
نامی ار طلبید از تو فقیری به شود
توئی امروز درین شهر که نامی داری
کو بعمری صبحی رسم جفای ننهد
توئی ای جان که درین درد دوامی داری
بوی جان از لب جانبخش قدح میشنوم
بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
خال سرسبزی تو دانهٔ عیشیست ولیک
بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد
توئی ای دل که درین وقت تمامی داری
بس دعای سحرت حارس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شب‌خیز غلامی داری

ایضا

ایضاً

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی
خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال
تهمتی بر شب‌روان خیل خواب انداختی
پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه‌گاه
وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
باده‌نوش از جام عالم‌بین که بر اورنگ جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
تا چه خواهد کرد با آب و تاب و رنگ عارضت
حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان خلخ شاد باش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت به وجهی عشق باخت
زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
سایه دولت برین کنج خراب انداختی
طاعت من گرچه از مستی خرابم لیکن
کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی
از فریب نرگس مخمور و لعل می‌پرست
حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی
وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
چون کمند خسرو مالک‌رقاب انداختی
داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب
از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی
نصرة الدین شاه یحیی ای که خصم ملک را
از لب چون شمشیر چون آتش در آب انداختی

ایضاً

ای که دایم به خویش مغروری
گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد
که به عقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو
رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه دردآلود
عاشقان را دلیل رنجوری
بگذر از ننگ و نام خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

ایضاً

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو به جان آمد وقت است که بازآیی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی
در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفر است درین مذهب خودبینی و خودرایی
یا رب به که شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجایی
دی شب گله زلفش با باد همی‌گفتم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند
این است حریف ای دل تا باد نپیمایی
ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی
زین دایره مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی
دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی
حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ایضاً

ای باد نسیم یار داری
زان نکهت مشکبار داری
زنهار مکن درازدستی
با طره او چه کار داری
ای گل تو چه زنی بروی او لاف
او مشک و تو خار بار داری
ای مه تو کجا و روی زیبا
او باده و تو غبار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش
او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش
در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش
در دست چه اختیار داری
روزی برسی به وصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

ایضاً

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده
صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
ملک آن توست و خاتم فرمای هر چه خواهی
در حشمت سلیمان هر کس که شک بیارد
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست
شه چون تو کس ندانست این علم پادشاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
کلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار
تعویذ جان‌فزایی افسون عمرکاهی
ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت
وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

ایضاً

بیا با ما مورز این کینه‌داری
که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کاین در بسی به
از آن گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس
خدا را گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمایی رخ به رندان
تو کز خورشید و مه آیینه داری
بد رندان مگو ای شیخ و هش دار
که با حکم خدایی کینه داری
نمی‌ترسی ز آه آتشینم
تو دانی خرقه پشمینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
به قرآنی که اندر سینه داری

ایضاً

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
عشقت به دست طوفان خواهد سپرد حافظ
چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

با عقل و فضل بینی بی معرفت نشینی
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

در کوچه سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست
آری طریق دولت چالاکیست و چستی

دوش آن صنم که آمد در مجلس نهان گفت
با شاهدان حکایت کردیت بی پرستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما زاهد قرابه برگیر
ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را
تا کی سیاه چندین باشد دراز دستی

ادراه دیده حافظ را دیدنت [illegible]
با چهره سربسته [illegible] بالای پستی

ایضا له

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی
خیال سرو قدی نقش بسته‌ام جایی

زمام دل بکسی داده‌ام من مسکین
که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی

امید هست که منشور عشقبازی ما
ازان کمانچه ابرو رسد بطغرایی

دلم ز دست شد و جان ز انتظار بسوخت
در آرزوی شب وصل ماه سیمایی

مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد
بیا بیا که اگر بیکسی تماشایی

دران مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند
عجب مدار فتاده سری بهر پایی

مرا که از رخ او ماه در شبستانست
کجا بود بفروغ ستاره پروایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد ازو غیر او تمنایی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که میرویم بداغ بلند بالایی

درر ز شوق برآرند ماهیان بنثار
اگر سفینه حافظ رسد بدریایی

ایضا له

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی
که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست
اگر بهر سر مویی هزار جان بودی

عیان شدی که بها چیست خاک پایش را
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

برات خوش دلی ما چه کم شدی یارب
گرش نشان امان از بد زمان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز
سریر عزتم آن خاک آستان بودی

بتا توانی خود بودمی چو نرگس شاد
اگر ترا نظری سوی ناتوان بودی

ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک
که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

اگر نه دایره عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ بیدل دران میان بودی

رخ چو ماه فلک بی نظیر آفاقست
بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

ایضا له

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینه صافیست غباری دارد
از خدا میطلبم صحبت روشن رایی

جویبار بسته‌ام از دیده بدامن که مگر
بر کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشته هر گوشه چشم از غم دل دریایی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی و جام میم نیست بکس پروایی

شرح این قصه مگر شمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت
بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

ایضا له

روزگاریست که ما را نگران میداری
چشم بر ما و نظر بر دگران [illegible]

گوشه چشم رضایی بمنت باز نشد
این چنین عزت صاحب نظران میداری

ساعد آن به که بپوشی که تو از بهر نگار
دست در خون دل پرهنران میداری

پدر تجربه آخر تو ای دل ز چه روی
طمع مهر و وفا زین پسران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه
عاشقی گفت که تو بنده بدان میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور
چشم سری عجب از بی بصران میداری

گوهر جام جم از کان جهانی دگرست
تو تمنا ز گل کوزه‌گران میداری

چون تو بی نرگس باغ نظر ای چشم چراغ
سر چرا بر من دلخسته گران میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند
همه را نعره زنان جامه دران میداری

کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت
این طمعها که تو از سیمبران میداری

دین و دل رفت ولی راست نمی‌یارم گفت
که من سوخته دل را تو [illegible]

بگذار از در ملامت بسلامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

ایضا له

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی
خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانه مرا
زان سوی هفت پرده ببازار میکشی

کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف
هر دم بقید سلسله در کار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست
از خلوتم بخانه خمار میکشی

گفتی سر تو بسته فتراک ما شود
ما را ضعیف گر تو چنین زار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وه زین کمان که بر دل بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دفع میکنم
ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میخوری و طره دلدار میکشی

ایضا

ایضا له

سلامی چو بوی خوش آشنایی / بدان مردم دیده روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان / بدان شمع خلوتگه پارسایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند / که گویی نبودست خود آشنایی
نمی‌بینم از همدمان هیچ جامی / دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا / فروشند مفتاح مشکل‌گشایی
می صافی افکن کجا می‌فروشند / که در تابم از دست زهد ریایی
عروس جهان گرچه در حد حسن است / ز حد می‌برد شیوه بی‌وفایی
دل خسته من گرش همتی هست / نخواهد ز سنگین‌دلان مومیایی
بیاموزمت کیمیای سعادت / ز همصحبت بد جدایی جدایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع / بسی پادشاهی کنم در گدایی

ایضا له

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی / گفت بازآی که دیرینه این درگاهی
به گدایان در میکده ای سالک راه / به ادب باش گر از سر خدا آگاهی
همچو جم جرعه می کش ز سر هر دو جهان / پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند / که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای / دست قدرت نگر و منصب صاحب‌جاهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش / به فلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل / کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن / ظلمات است بترس از خطر گمراهی
حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار / عملت چیست که مزد دو جهان می‌خواهی
تو دم فقر ندانی زدن از دست مده / مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی

ایضا له

ساقی بیا که شد قدح باده پر ز می / طامات تا به چند و خرافات تا به کی
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار / چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان / بیدار شو که خواب عدم در پی است هی
خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار / کآشفتگی مبادت از آسیب باد دی
بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست / ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست / و امروز نیز ساقی مه‌روی و جام می
حشمت مبین و سلطنت گل که می‌برد / فراش باد هر ورقش را به زیر پی
در ده به یاد حاتم طی جام یک منی / تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی
آن می که داد حسن و لطافت به ارغوان / بیرون فکند لطف مزاج از رخش به خوی
حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید / تا حد مصر و شام و به اطراف روم و ری

ایضا له

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی / چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی
شیرین‌تر از آنی به شکرخنده که گویم / ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه / هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام / چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
گفتی بدهم کامت و جانت بستانم / ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
چشم تو خدنگ از دل و جان می‌گذراند / بیمار که دیدست بدین سخت کمانی
چون اشک بیندازیش از دیده مردم / آن را که دمی از نظر خویش برانی
کو سرو به ناز از قد و رفتار تو جایی / بخرام که از سرو گذشتی به روانی
از پرسش رندان عاشق غمدیده تو دانی / کز بهر دلت باخت دل و دین به جوانی
در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پای / چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

ایضا له

لبش می‌بوسم و در می‌کشم می / به آب زندگانی برده‌ام پی
نه رازش می‌توانم گفت با کس / نه کس را می‌توانم دید با وی
لبش می‌بوسد و خون می‌خورد جام / رخش می‌بیند و گل می‌کند خوی
بده جام می و از جم مکن یاد / که می‌داند که جم کی بود و کی کی
بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب / رگش بخراش تا بخروشم از وی
چو چشمش مست را مخمور مگذار / به یاد لعلش ای ساقی بده می
نجوید جان از آن قالب جدایی / که باشد خون جامش در رگ و پی
زبانت درکش ای حافظ زمانی / حدیث بی‌زبانان بشنو از نی
تو با سلطان گل بنوش و خوش باش / غنیمت دان خلاف بهمن و دی
گل از خلوت به باغ آورد مسند / بساط زهد را چون غنچه کن طی

ایضا له

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی / حاصل حیات ای جان این دم است تا دانی
پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آی / کین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی
با دعای شب‌خیزان ای شکردهان مستیز / در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی / کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت / با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد / گر به جای من سروی غیر دوست بنشانی
محتسب نمی‌داند این قدر که صوفی را / جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
می‌روی و مژگانت خون خلق می‌ریزد / تیز می‌روی جانا ترسمت فرو مانی
کام بخشی گردون عمر در عوض دارد / جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
دل ز ناوک چشمش گوش داشتم لیکن / ابروی کماندارش می‌برد به پیشانی

از پشیمانی ذوق باده خواهی گشت
غافل مکن کاری که آورد پشیمانی
جمع کن احباب ای حافظ پریشانی
ای شیخ زگیسوت جمع پریشانی

نویدی راست

دلم جز خیال تو یاری ندارد
بغیر از وفای تو کاری ندارد
نباشد ترا در جهان اعتباری
که عمری و عمر اعتباری ندارد
چرا کرد زلفت پریشان [illegible] برابر
گر از من بخاطر غباری ندارد
چه داند غم ما که از درد هجران
دل ریش و جان فگاری ندارد
مشو دور نویدی از اضطراب و دوری
که مسکین و آن اختیاری ندارد

[illegible] راست

گر پیش کسی از تو بنالم عجب نیست
ور از تو کنم ناله و فریاد عجب نیست
زین گونه که از باد هوا سوخت دماغ
سودم گر ای ترک پریزاد عجب نیست
جایی که تو در هر [illegible] بینی نخوری
گر آب نیابم من ناشاد عجب نیست
زینسان که تو با قول بدآموز خوشی
گر از من بیکس نکنی یاد عجب نیست
لعل لب شیرین چو بکام دگران شد
گر خون رود از دیده فرهاد عجب نیست
تا کی شنوی طعن رقیبان بداندیش
گر کشتنی از چشم تو افتاد عجب نیست

ناصر راست

وصل یار از همه جهان خوشتر
درد عشق از دوای جان خوشتر
بر در دوست خاک راه شدن
از همه نعمت جهان خوشتر
تیغ از [illegible] نگار دیدنش
کو پسته تا با [illegible] خوشتر
دل بیخود را از جهان جز دوست
دوست صد بار از جهان خوشتر
گر شود کشته ناصر از غم دوست
صد ره از ملک جاودان خوشتر

بساطی راست

دل شیفته و حیران تو هر گوشه [illegible]
[illegible] بباد که بت که شکنندش
زلفت که دو بسته زنجیر شد آخر
کج دست بر آمد که کشیدن نکندش
وصف قد دلجوی تو چون آرد [illegible]
سرو چمن حسن آواز بلندش
تا فرخ دل خویش بیک غمزه نهادیم
خوبان جهان تا نخرندش [illegible]
اشعار بساطی همه سیراب و لطیفست
چون میوه شیرین که بیاری [illegible]

کاتبی راست

شعله شمشیر شوق شمع درون منست
گرمی بازار عشق از نفس خون منست
منزل مهرش هم کوکبه [illegible]
اوج گرفت اختر من چرخ زبون منست
بر سر کوی فنا خانه [illegible]
باک ندارم ز دار دار ستون منست
آه درون سوز من پای برون [illegible]
هیچ [illegible] آنچه برون منست
بر سر آب دو چشم بود تن بیقرار

باری جنازه کس مثل قاتل تو نیست
[illegible] جنازه
این تربیت چرا ای تن بسمل تو نیست

نثاری راست

گر یار نیست با غم او غم همین بس است
شبها انیس من غم آن نازنین بس است
شمع مراد بزم مرا گو مده فروغ
آهی که میکشم ز دل آتشین بس است
گر لاله زار عیش مرا [illegible]
داغی که مانده بر دل اندوهگین بس است
در سجده بتان اگرم آبرو بریخت
گرد قناعتی که بود بر جبین بس است
با داغ عشق رفت نثاری بزیر خاک
او را همین سعادت دنیا و دین بس است

بنائی راست

هر گه از جور تو نام میشود عالم دگر
حال اگر اینست از جور تو [illegible] دگر
[illegible] عالم دگر
تا چه گفت از من کی بی پروائی از عالم دگر
یار پیشم آمد و اقبال می آید پیش
تا به پیش آمد که هر کو دید اقبالم دگر
ای [illegible] زلفت سالی و [illegible]
طالعم بنگر که چون آمد و سالم دگر
چون بنائی کشته در عالم برسوائی علم
ده که این سودا چه خواهد کرد در عالم دگر

جامی راست

نه چنان گرفت خانه بدل من آرزویت
که دگر بکار رفتن کنم آرزو ز کویت
بهوای رنگ و بویت [illegible]
نه شکوفه نکهت نه بنفشه رنگ و بویت
[illegible] باوج وصل تو [illegible]
که چو مرغ پر برآرم بهوای جست و جویت
ز غمت شدم خیالی و بدین خیال شادم
که خیال وار گاهی گذرم بجستجویت
ز نزول سرای خود نبود مراد جامی
بجز اینکه روزگاری گذرد بگفتگویت

شریفی راست

رخت تا شگفت از چمن گل گل
بر آمد زجان من افغان بلبل
چه هردم [illegible] وصف حسن تو گفتم
فغان از صراحی بر آمد که قلقل
مرا روز و شب [illegible] می میرم از غم
[illegible]
سهی سرو من تا بکی [illegible]
[illegible]
[illegible]
شریفی [illegible]

[illegible] راست

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل خسته [illegible]
[illegible]

شریفی راست

تا عیان شد بجهان [illegible]

کس نیارد بر زبان جز سخنان من و تو
محرم راز تو کس نی و بسیار ازین پیش
کر بچری ببرد راز نهان من و تو
پند ناصح نشنوم زانکه مدار سوی
نیست اورا خبری از زبان من و تو
کر کنی یا سوی بیابان کمان از سر تیغ
تو بگیری کر این بار بیابان من و تو
ارزبان تو شریفی سخنی نیکوکفت
زان کل کشت و آفاق زبان من و تو

نویدی راست

دل با غم و اندوه تو همخانه شد آخر
و از مهر جز تو دیگر بیگانه شد آخر
بسیار دل سودازده دیوانه شد آخر
دیدم که عشق تو دیوانه شد آخر
هرکز بدل خویش بمیخانه نرفتم
رفتم و جان لطف که جانانه شد آخر
مشهور بتقوی و ورع بود نویدی
ودولت ساکن میخانه شد آخر

ولی

محروم و جز از مهر دران ابرو

خار خار غم او دردل افکار هنوز
جان بناکام برآمد زغم هجر ونشد
کام دل حاصل ازان لعل شکربار هنوز
کرد آغاز ومیان خط بر توبی
نازمی بار دا ازان نرکس بیمار هنوز
طوطی طبع من ای آینه رو جان دل
الکند شور زشیرینی کفتار هنوز
دارد از دست نویدی دل افتاده
خاطر نشین پای آن قامت رفتار هنوز

ولی

بجزن بیزرم جهره کردانی دل بیحاصل ما را
زبانی کوش کن بهر خدا دردل ما را
سیه شد خانه دل کیم از مهر خانه ام
زشمع عارضت سازی منور منزل ما را
بود از عقده زلف تو صد مشکل دل
کره بکشا زلف خویش وحل کن مشکل ما را
دلم برد از دست و جانم کرد پامالی
نمیدارد که آن بیوفا هرکز دل ما
نویدی مهر آینه دردل هیچ نیست بتود
بهر او سرشت از ازل آب و کل ما را

خسرو راست

جز ملامت که بر سینه افکار نیست
بود دولت که در جهان بیزار نیست
وشم بر دولت تو دادی ملک تنهایی
کر التفات کسی با بود کار نیست
دل بر بسیکه درم نهان نخواهد ماند
کر است ما بودن غم پیش تو نیست
نفس آخرم آمد از این سخنی
که بهر کوی عدم هیچ برد کار نیست
زبس که در دل خسرو سوز زین کشت
بهر یکیست بتر بی جادم نیست

کمال راست

افتتاح سخن آن به که کنند اهل کمال
بثنای ملک الملک خدای متعال
پادشاهی که بپیرامن جاهش نرسد
از ازل تا ابد الدهر نقصان و زوال
بر درش بار کاه جلالش خود جای نشست
پادشاهان جهان بر در او مستعمل
در حریم ملکوتش که ملک را به نرفت
عقل و حس و قدر ما که رسد بکمال

ای من سک کوی تو خراب تو نیست
سوی من بیکس بترحم نظری کن
جون چشم ترحم دکر از هیچکسم نیست
رفت از قفس سینه دل زار نویدی
یعنی که دکر طاقت و تاب قفسم نیست

کر بود ماضی ساعات جهان مستقبل
ذات پاکش نبود مشتق از زمان کمال
قدرت اوست که پرورد در پیر نکاری
لطفی از لطف رسد شکرستان مقال
کر از ایکان کر عنایات خداوند کریم
نظر رحمت بود با ز کیری زکمال

حضرت محمد وی راست

ای مقدم تو چشم دولت قبول نظر
هست چشم روشنت کحل مازاغ البصر
هست از حسن کلی از باغ عنایات اثر
علم القرآن علم سلم آن کل را اکر
در شفق مهر فلک بود من جلوه کر
جرخ را از حسرت لعلت بود خون جکر
پایه قدر رفعت آمد الا احصی شمر
زیب خورشید رخ خوب تو و الشمس و القمر
کی بود یا رب محمد کز سر قرب و ...
رخ نهد بر آستان حضرت خیر البشر

سعدی راست

ای دل بکام خویش جهان را و دیکر
دو روزی هزار سال جو نوح آرزو کیر

بستان باغ ساخته کیر اندر و بسی
ایوان وقصر با فلک برکشیده کیر
هر بنده که هست بلغار و روم و جین
آن بنده را بسیم و زر خود خریده کیر
ترکان سرو قامت بادام چشم را

بیب فن کرفت و ایمانم زیرکی
و عنکبوت هستی دل از تو جون مکس
جون عنکبوت کرد مکس هیچ تنکر
هر کنج و هر خزینه که شاهان نهاده اند
آن کنج و آن خزینه یکی از دیده کیر
روزی بسیر که سوده مدار و حیرت
صد بار هشت بیشت نه بدان که دیده کیر
سعدی ازین قفس تو قفس
روزی قفس شکسته و مرغ پریده کیر

حسینی راست

ما درین راه طریقت بنیاز آمده ایم
قبله دیدیم از آن روی بنماز آمده ایم
نو نیاز بیم درین بحر بعد از نیاز
بجدا از پی تحقیق ز مجاز آمده ایم
جون کبوتر دل کرد جان پرواز
همجو مرغی که بود صید تو باز آمده ایم
سکیاره تن جسم صفت از رفع
ما درین بوته جو زر بهر کداز آمده ایم
جون حسینی ز عشق و ز غم بطلیم
کره آهنک عراق و ز حجاز آمده ایم

کمال راست

بهشت شاد مباد آنکه دل غم پرور ما
غم خوار دل که بجز غم نبود در خور ما
در مندیم و خبر نیست ز سوز درون
وهمن خشک و لب تشنه چشم تر ما
مفلسیم که دولت سودا بخت

فاضل هر دو جهان هیچ نرزد
عذر صاحب نظرانش نبود و نیم کوی
کر به یکی نپسند بودی تو طاعت کرد
کر تو بحمره غم دل سودا بیست
جمعی از مهر تو پیدا بهست زخاکستر ما
بیکنم ناله وی از آنروز کر کمی پی
این که دانیست که هر کز نبود و از دو ما
صفت روی تو تا قلم آورد کمال
کل برد نسخه حسن از ورق دفتر ما

جامی راست

خلق جمعند بنظاره چشم تر ما
بهر وای اشک و دیران مهر که دار ما
شهلوندیم و بوا قرب شاه شهی
کوزه می که نهد بر سر خوان از بر ما
کرد غبار از رخ ما زود برای تنکی
تا بسپریم و نه خاک غبار از رما
همجو خورشید که تابد ز کبود فلکی
آتش مهر تو پیدا بهست زخاکستر ما
جون جب می شد و بنهاده تخیم
کر سواد سخن از جامه زر شکر ما

حیدری راست

دوا نمی‌بوت که بلای دل نشد و جان ببرد
نمی‌رود ز دل و جان بلای آن ببرد
بعشق من و لبش دل نگرنگی دارد
که میکشند حکایت بگفت جانان [illegible]
خدای را بخشی زان و لب [illegible]
حیات جان من و عمر جاودان [illegible]
دو نرگس تو ببنگ خون عاشقان ریزند
اگرچه از می ناز مست گران [illegible]
میان جان و دلم تنگ ازان [illegible] چید
که میکشند غمش از دلم نهان [illegible]

باشی راست

دمی بعیش تو صد حور [illegible] بخوبان [illegible]
گویا دهن تنگ تو غنچه سخن [illegible]
نقاش از ان خامه [illegible]
هر کو نه خط و خال تو [illegible]
[illegible] که گشته صحرای عدم [illegible]
آوازه [illegible] که گوی تو [illegible]
هرگه ز خون آب جگر [illegible] حکایت
دوران [illegible] لب لعل تو [illegible]

امید بهی کرد ازان سیب ز نخدانش

ولـه

چو سنبل تو ز گل برگ یاسمین برخاست
ز رشک دود ز گلهای آتشین برخاست
چو حالت خط و خال تو دید آن آهو
جنون ز سلسله عقل خورده چین برخاست
ز پس که پیش قدت بنده وار [illegible]
باحترام تو آزاد از زمین برخاست
چو بر صحیفه حسنت خط غبار رسید
ز جان سوخته ناله حزین برخاست
چو باشی گلستان سرو [illegible]
ز بلبلان همه کلبانگ آفرین برخاست

ولـه

خطت چو برورق لاله مشک چین انداخت
بنفشه سایه باطراف یاسمین انداخت
همای وصل تو هر [illegible]
خدای سایه رحمت بر [illegible] انداخت
بپوشش [illegible] ویران رخ [illegible]
چو برق عشق تو آتش [illegible] انداخت
اگرچه تیر بلا شدم [illegible]

مرا ازان گل رو بوده خار خار دو تا
هنوز دامن گل [illegible]
بود چون تو گلی [illegible]
دمی که باغ رخت [illegible] بنفشه زار [illegible]
[illegible] رساند خطت [illegible]
وگرنه پی تو مرا روز و شب قرار بود
درین بهار بر آمد خط تو [illegible]
بهار حسن ترا [illegible]
[illegible] از ستم یار کرد دل [illegible]
وگرنه این همه تشنیع [illegible]

[illegible] فی راست

ای [illegible] از من [illegible]
از جام حسن [illegible]
ازان [illegible]
[illegible]
مرغ دلت [illegible]
[illegible]
زارم ز عشق و جسم [illegible]
هر جسم [illegible]
[illegible] گذشت [illegible]

اندیشه کن [illegible]

[illegible] راست

گر در غم عشق اشک سرخ [illegible]
که این ره عاشقی [illegible] درد می باید
چه داند محنت عشاق [illegible]
که درد عشق را جان [illegible] پرورد می باید
مرا شبهای محنت خواب [illegible]
غبار کوی آن عیار [illegible] می باید
صبا [illegible]
که عاشق را براه عشق روی زرد می باید
[illegible] ازجان [illegible]
که هر کس طالب جانان شد از جان [illegible]

آذری راست

تویی که اول و آخر [illegible]
بهر چه در کرم [illegible] لطف [illegible]
متاع وصل ببازار سعی نتوان [illegible]
که این معامله [illegible]
عنایتی کن و ما را بکار ما [illegible]
که کار ما همه موقوف [illegible]
چه حاجت [illegible]

[illegible] پا [illegible]
وانکه چندین قدرت [illegible]
نقاش صنعتش [illegible]
[illegible]
یک پای در [illegible]
جان از درون قالب [illegible]
وصل تو بود در دل سعدی هوای [illegible]
ورنه [illegible]

وفایی راست

ساقی می ده که [illegible]
مطربا در مجلس [illegible]
[illegible]
کو لب لعل تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جمع شده گردن [illegible]
گفتم ای جان [illegible]
شد چو زلف [illegible]
ای وفایی [illegible]

نسیم نوبهاری [illegible]
شام جان معطر [illegible]
نشان این دل آشفته [illegible]
هزاران [illegible]
[illegible]
که از مهر [illegible] محراب ابروی تو [illegible]

هانی راست

یاران [illegible] مروت نمانده است
انصاف [illegible] شد [illegible] نمانده است
امروز روز [illegible]
قدر هنر شکسته و قیمت نمانده است
اهل جهان ز بهر جهان [illegible]
آثار دوستی و محبت نمانده است
[illegible]
[illegible] نمانده است
هانی چگونه [illegible] توان زیست در جهان
چون در جهان بجز غم و محنت نمانده است

قبولی راست

[illegible] دل [illegible] می کشد
[illegible] می شود [illegible] می کشد

من بیش تو ای دل و دل کم زلف ا
کام دل من بکام دل بکجا می کشد
چون بیش تو خسته هر بسی ابرک گل
آن نو نازکت چو ابا رقیبا می کشد
سبزه تر زار قیب چو خطایا رگفت
نیست چو نهایت سوی کجا می کشد
چو قبولی و لا کوشش کو هانی تو ی
عاقبت کار ما بجون جفا می کشد

فکری رحمت

نیست جفی شکر بی تو بکس
زانو دی زند بر سر تو هست بکس
از نخست دهانی بدلش گر کی نیست
بس این همه فریاد و فغان چیست بکس
هر بیخبری لذت عشق تو چه داند
این چاشنی نیست که باشد همه کس
ای مرغ دل از گلشن عالم چو بتنگی
بشکن تو قفس …
فکری چو شدی …
زنهار مکش آه …

خادم رحمت

یک زمان شرمنده ام …
زلف کرد کوتش …
هر که از بخت سیاه …
من کیم همدم که در کویش …
جون مکان …

نهالی رحمت

…

جامی رحمت

ای لب تو طوطی شیرین نوا …
کردی فغان …
پیش التفات تو …

خواسته ولا …

قتالی رحمت

…

حافظ طوقی رحمت

ای قدرة شکسته رخ همچو ماه تو
خورشید عالمی …

شمع مجلس گر کند دعوی بگلبرگ رخش
از زبان خویش بیند هر چه آید بر سرش
در عرق هر که شود در خسار آمد می‌برد
آبروی چشمهٔ خورشید گلبرگ رخش
باسگ کوی تو خواهم …

با ما مکن عبور تغافل کنان کنون
لب تشنه میروم ز غفلت کرده میرود
برروییم از دو دیده گریان عیان چون
گر بشکنی بسنگ پستم حقه دلم
جز کوه …

بود در آن شبی که بمعراج …

قبولی رحمت

…

لسانی رحمت

…

سقا رحمت

…

حضرت مخدومی رحمت

…

آصفی رحمت

…

ای شده سنبل سیه حلقه بگوش گل کلت
جعد بنفشه چین بچین بنده چین سنبلت
جمله کرشان ترا بنده شده …
خسرو ملک چینی …
سوخته …

درین پرانه سر … تا جه پیش آید
بخود هر کز …
گر بیا …
مرا ز طوطی …
ز جام عشق …

مژگان بس که شد آن ترک خونابه آلود
نتوانست نقاب مژه را بالا داشت
من آن عاشق و مستم که در این ره رو
روز کار دی می بشوق می سودا داشت
هر کف نا ... خون جگر گلی
بس که در دیده ره آن نازنین پیوست
کل امید بجز این دل آشکفت
داغ نومیدی از آن لاله این صحرا داشت
مشی دشت جنون کشته خود بشوخی
آصفی گشته جوان شده و شیدا داشت

وله

دل با من کم عشق تو پنهان دارم
کفتم دل زغم عشق تو تا جان دارم
آمدی باز طلب جان بلب آمده را
عذر خواسته که امروز که مهمان دارم
دوش من سینه زدم سنگ که از آن جهت
بس که در جان دل سوخته پیکان دارم
لاله زاریست زرخسار تو صحرای دلم
من دیوانه چه پروای گلستان دارم
در هوای تو چو ابر گریه ... سیه بخت

بنائی راست

ای طایر خجسته اسیر هوس مباش
چون مرغ پر شکسته مقیم قفس مباش
شهباز عالم ملکوتست جای تو
چندین اسیر دام هوا و هوس مباش
عنقا صفت بقاف قناعت قرار گیر
بر خوان سفلگان جهان چون مگس مباش
مردانه پا بدامن همت کش ای فقیر
کو بر مراد نفس تو دست رس مباش
چون عاقبت زعفران شود حیا
کو درنا ... منفعل مباش
منزل چه دورنیست بنائی ولی چه سود
پیش آی صبر ناله کن از چون جرس مباش

وفائی راست

تشنه نام رقم بر سر دیوان عشق
سر کشم چون قلم از خط فرمان عشق
تا شد آتش من سوزد و آتش شد
بیش نو ... گشت آتش ...جان عشق
چند براری ... ای ... کرسیان ...

جز فتح در ... ساقی و دوران عشق
همچو وفائی مل باده ... شکر خبر
منزل دل ... بیت خانه سلطان عشق

احمد زنده پیل راست

مستان جام عشق که از خلق طاق زنند
جان را بهم سند و خیمه فلک بطاق زنند
وش ... کز دل ... شوریده عاشقان
بیک عشق ... بر سرا زنند
آنها که سوز عشق ندارند و ذوق درد
در دور ... تا زنند
جامی زدست ساقی باقی چو بر کشند
جامه ... نعره قالوا بلی زنند
آنها که ... کون ... زنند
ایشان ... محبت ... زنند
شاهان ... سلطنت دنیا ... زنند
تا احمد امام جو ... حق شدی
سوی جان قدسی ... زنند

حسن راست

پا پا که صد جانت آرزو مندم

آصفی راست

پاک کشتم از خویش و با تو پیوندم
زرشک خوی چو پریی ای آدمی بویی
اگر دل از جو توئی بر کنم کجا بندم
کسی مرا ... بود کز تلخ
تو چه بخودی و من خویش را ...
مراد ... برون کن ای ... ترا
چو روزه دار ... آرزو مندم
... چشم عنایت ... هستی
که چون ... ز بهر چه بود ... کندم

آصفی راست

دلم ... تو زین ...
چشم نرگس ... پر ...
چون رخت آینه ... آتش ...
هر طرف سوخته ...
بقرار ... زلف ...
مرغ در دام ...
آتش سوز نهانم ...
... دیدن کرد
آصفی چند ... بی ...
کن ندیم که آهو ... کرد

دلم ... که ... آید ... بند
یک ... تسلیم نهادم ...
... خوبان ... دنیا ... بند
جان ... ز بهر ...
کین ... خوبان پری زاد ...
... ترا ...
پیکی ... ترا دنیا بند
... بر ... کوه ... دنیا بند

حیدر راست

... چشم تو ...
... منزل مقصود ...
... مقصود ...
... جهان ...
حاصل ...
شب ... پیر ...
تو طالع ... بلند ...

... دارین ... کاشته ما
منزل ... سر کوی تو بود
... این ...
... سر زلف ...
جان ... گرفتار ...

وله

ای ... ما
وابسته ... ما
... ما
... تا ابد ما
... ما
... ما
... ما
لطف ... ما
حیدر ... ما
... ما

وله

مائیم که کس نیست ...
آه ... لطف تو ...
... تو ...

از فلک سرکوی تو آوارگی ما
شد شیوه ما خون جگر خوردن و گریست
تا با تو کند شرح جگرخوارگی ما
چون شمع بمیرم که از شوق که گویم
خونبار شود دیده نظارگی ما
پسند که بیچاره بمیرم چه کنید
از لطف بکن چاره بیچارگی ما

اهلی

صاحب دلان که عشق تو در سینه جا دهند
اول زکعبه خانه بسیل فنا دهند
خواهد رسید صحبت جانها بهم بوی
وقتی که آن دو لب بخموشی رضا دهند
تا تیغ نازدوی خوب تو آیینه می شود
تا اهل جهان دیده جان از قضا دهند
خلقیست تیم کشته جانها بکوی آن
چندان نگه و صبر که جان خونبها دهند
خوبان تو رحمی چو ندارند ز اهلی
رحمی نموده کاش دل ما بما دهند

جنیدی

زهی از دوخت دیده ما روشنایی

کجایی که مردم ز درد جدایی
تو بی عمر وا زعمرم بی وفا تو
ندیدیم عمری با بی وفایی
چو روی تو دیدم بخوابان چه بینم
پس از سلطنت خوش باشد گدایی
بگفتم که یکبار کشتی زبس گفت

چه بیگانگی و کدام آشنایی
[illegible]
که آیین رندی [illegible]

خسرو دهلوی

هر شب سیم زهجر [illegible] دیده تر
[illegible]
افغان [illegible]
هر چند پیش می شوی [illegible]
خلقی [illegible]
ای ترک [illegible]
ای دوست [illegible]
دوست [illegible]
خسرو [illegible]
راه دراز [illegible]

نظامی

اگر [illegible]
اگر [illegible]
خیال [illegible]
غبار آلوده [illegible]
قدم [illegible]

پنداری که هرکس از نظر افتاد برخیزد
کند هر دم فزون در عشق شیرین سوز خسرو را
شرار آتش که از سینه فرهاد برخیزد
گذر کن بر سر خاک شهیدان غمت افتد
ز هر پاره ز تو از خاک نظامی داد برخیزد

شهیدی

راز عشق تو آتش بجان من افتاده
عیب آتشی از عشق در من افتاده
هزار دست ز روی تو گشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تم شهید [illegible]
[illegible]

حیرتی

ما دل پر الم و دیده پر نم داریم
[illegible]
ما بعالم [illegible]
[illegible]
هر چه [illegible]
پای در دایره عشق [illegible]
گشته [illegible]
ما چه [illegible]

حیرتی را زکرم [illegible]
شاه [illegible]

دل

ای شمع [illegible]
ما سوخته [illegible]
[illegible]
[illegible]
خاک قدم [illegible]
[illegible]
خوش باش [illegible]
آن قوم [illegible]
[illegible]
صد قطره خون [illegible]

خسرو

هنوز [illegible]
هنوز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چه پرسی حال ما کی کس چو تو خونخوار ای
همه شب هر در و جان [illegible]
تو معذوری اگر در روی خسرو چشم بگشایی
جنین کز آه او هر دم جهانی [illegible]

سهیلی

دل کیست انیس صحبت تو

سرمست می محبت تو
واده دل زار ما بداده
[illegible]
روی تو ندیده [illegible]
بردیم بخاک حسرت تو
[illegible]
شرمنده ام از [illegible]
[illegible]
تا کیست انیس خلوت تو

محتشم

اگر کار از اخلاص [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا شنیدن آن که فغان افروزم
طوفان کنم زگریه جهان افروزم
شمعی سینه و خواهم برون دهم
جان سوخت چند سوز نهان افروزم
حسرت فرو برم چو سینه گره شود

تا شام جان و دل کم آن افروزم
هرگز [illegible]
[illegible]
من خسروم [illegible]
[illegible]

حسام

ای دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کمال

[illegible]
[illegible]
[illegible]

زحمت گفت امام الله اکبر
رخش ماست اگر بجشش ای ماه
بچشم ما نباید ماه دیگر
حدیث قند گفتم با لبش گفت
عطلم از سخنهای مکرر
کمال این نکته کو سعدی شیرازی
فرو شستی بکار دو چله دفتر

ناصری راست

جدا از کس او شاخ سنبلش کر
[illegible]
خطا تو با قلم موی و صحف حسنت
[illegible]
[illegible]

جامی راست

دل را بحیث خیال محمد [illegible]

امیدار زخطای و حال محمد سپت
در ساق عرش نام محمد نوشته اند
گویا هلال عید که دال محمد ست
با او شبه کار و شب قدر کی رسید
آن هم ز خط و خال محمد سپت

برهنه [illegible]
آن بنده [illegible] بخدمت آل محمد است
[illegible]
آنهم ز نور [illegible] آل محمد است

لسانی راست

بنشین مردمی کن و از چشم تر مرو
چشم و چراغ اهل دلی از نظر مرو
اصحاب راز [illegible] مجلس معطر است
[illegible]

حیرتی راست

[illegible]

جون رخت سفر بر در میخانه کشادیم
جای دگر از بهر اقامت نتوان رفت
این سرو بدین قامت و بالا که تو داری
در جلوه که آن قد [illegible] نتوان رفت
در کوی [illegible] حیرتی کم شده [illegible]

آنجاست که از سنگ ملامت نتوان رفت

[illegible] راست

با صد حسرت [illegible]
[illegible]

خسرو راست

ای [illegible] بوی یار [illegible]
[illegible]

نابشانده [illegible] داغ چراغ
مهر توام در دلست سوز توام در سرست
ذکر توام در زبان فکر توام در دماغ
ناله ز سوز دلست گر تو قبولش کنی
ور نکنی حاکمی نیست بجز [illegible] بلاغ

آنگه که [illegible]
[illegible]
خسرو که از فراق [illegible]

غزالی راست

ترا ز سنگ [illegible]
[illegible]

سلمان راست

[illegible]

این سخن [illegible]

سعدی راست

[illegible]

بجان دوست که هر گز نگشت دیگر گون
فغان که از سر کوبت بصد فغان رفتیم
گلی که جیده از این باغ و بوستان رفتیم
بیافتیم گلی و کل رکشن چشم
کدشتیم با [illegible]

بصد هزار امید آمدیم [illegible]
[illegible]

کمال راست

[illegible]

سلمان راست

دست بجان خویش سلامت اگر آید
جان بسر [illegible] باشد اگر آید
دکان بسینه‌ای که پر شکر داری
کار من چو من صد زان شکر بر آید
درجان هر که گیرد از سوز عشق آتش
با خویش و بخویشش از آن بسر بر آید
آتش شد و دود من از آن تا پای از من
از من نه دود با ندود ی اگر بر آید
با خاک ره آستانت داریم سر سکرا
کاری اگر بر آید از آن [illegible] بر آید
در سر کوش سلمان که گوهر عشق جا بین
[illegible] که خون پی جگر بر آید

اهلی راست

ساقی بدور تو دم بیغم نمیزنم
خون میخورم بدور تو و دم نمیزنم
ترسم که چشم [illegible] نمیزنم
دیده ز هم [illegible] بر هم نمیزنم
خون میخورم ز دیده و دل در فراق
در بزم عیش جام دمادم نمیزنم
جان مسیح دم [illegible] نمیزنم

کز محنت فلک دم بیغم نمیزنم
یارب چه طالع است مرا اهلی از نجبت
در پیش دو پستان دم بیغم نمیزنم
بودل مرا ز عشق بتان صد جراحت
کاتش ز سوز سینه بعالم نمیزنم

بنائی راست

کلیست غنچه [illegible] دیده ام ز عکس خارش
زیر کان خار [illegible] بر اطراف گلزارش
سرم از حسرت تیغت شد چو خاک [illegible]
[illegible]
بنائی [illegible]

سعود راست

[illegible]

سهائی راست

دل رفت اگر [illegible]
[illegible]

اگر ده و بود دیار و چو پیکر ما
بنائی راست
جون مسلم ز سحر تو افغان کنون
با بدکه صورت تو بود در دو جهان
پی صورت گرتو نباشی در آن جهان

آصفی راست

[illegible]

هلالی راست

[illegible]

جان یقین نیست نه دو یت بکمان ساخته اند
بکانی دهنت ساخته اند اهل یقین
لبت آیا چه شکر ریخت که گفتار ترا
هر شیرین سخنان ... زبان ساخته اند

حسن راست

[illegible]

کمال راست

[illegible]

ذوق دگر است کز هجرت حسن الحسنه است
نیست الاجان بسیرون چاره درمان من
بعد از ین بر در گهت آهسته خواهم ناله کرد
تا سکانت را نباشد زحمت افغان من
کفته پی ما چکو ز دستی چند ین کمال

خسرو راست

دوش [illegible] آه کردم
[illegible]
[illegible]

اهلی راست

کره تصویر ما ز حد بگذشت
کرشمش هزد خواه بسی کردم
بعد ازین وقت توبه شد خسرو
پیش ازین گر گنه بسی کردم

بکوی عاشقی از عافیت نشان ندهند
براکسی که با وای پند آن ندهند
ز دست می نتوان داد خود ولیکن
اگرچه داد دل یار مهربان ندهند
کرشمه تیر تو شرابیست [illegible]
که در جهان بکسی عمر جاودان ندهند
چو ذره نیست [illegible]
که دو پستان [illegible] ندهند جان [illegible]
چو کشتی [illegible] بمیرم و بر جسم
جواب [illegible] عاشقان ندهند
ز بی ملامت [illegible]
اگر بدست رقیبان کان [illegible] ندهند
[illegible]
[illegible] ندهند

مرا دور از سکت شها شکیبایی چه می باشد
کسی تنها شود داند که تنهایی چه می باشد
بکذ دهر جا که بستم قصه زلف تو میگویم
ازین بهتر پریشان گویی بود این چه می باشد
مرا عشق تو رسوا کرده ماه من چه می پرسی

باز عاشق شدن [illegible]
قدت [illegible]
وگر خوبی [illegible]
[illegible]
[illegible]

خسرو [illegible]

ای عشقت آتشی [illegible]
وی آتش [illegible]
هر دو [illegible]
بیرون کشید تیغ [illegible]
[illegible]
ارجست [illegible]
تو تیغ [illegible]
آیم [illegible]
هر شب [illegible]
من [illegible]

رباعی [illegible]

کو دو دم [illegible]
دل پیش [illegible]
بالین [illegible]

خشتی ز پستان تو ام زیر سر بس است
قتل مرا حواله بتیغ اجل مکن
کز چشم نیم مست تو ام کشتن بس است
هر بامداد جانب مسجد کجا روم
شب ها رخ نیاز بران آستان بس است

چون نیست بخت [illegible]
نظاره جمال تو [illegible]
از تنگی [illegible]
گر خوان عشق [illegible]

و له

از ستمکاری [illegible]
کافری [illegible]
کر دوم [illegible]
[illegible]
کشته ام [illegible]
[illegible]
ای [illegible]
[illegible]
گفتم [illegible]
فاکساری [illegible]

[illegible]

هر کجا [illegible]
خویش [illegible]
آنکه [illegible]
آواز [illegible]

گویا نادی [illegible]
[illegible]
جنهای [illegible]
پرسش [illegible]
از جهان [illegible]
زانکه کاری [illegible]

[illegible]

تیر [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
باغ [illegible]
[illegible]
چنگ [illegible]
سیاه [illegible]
کشد [illegible]
عشق [illegible]

[illegible]

جا [illegible]
عاشق [illegible]

دل بدنیا ننهم زانکه سپارد تو [illegible]
خانه جایی که دو جا بی اقامت نبود
و در جهان گر تو بپا ب جهان دل بندی
آخر کار ترا غیر ندامت نبود
با دو تلخ درایام شریعت [illegible]

وه که شیرین [illegible]
زان [illegible]
[illegible]
دو پستان [illegible]
وای [illegible]

[illegible]

تا [illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جان [illegible]
[illegible]
دل [illegible]
چون [illegible]
خون [illegible]
زان [illegible]
[illegible]
[illegible]

از کمال صورت تو تصور کرد نشد دعوی را
که دیده در رخ خوبت نبرد اعمی را
سرو قد تو نسبت نمی توان کردن
اگر بجلوه در آرند شاخ طوبی را
معصوم ازل از آن بود [illegible]

کشیده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رخ [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

ساقی [illegible]

الپسین چرخ پلاسین فتح مجانا بپست
ما حمد [illegible] خانه برانداز آیم
رو بسر کوی خرابات نهان [illegible]
دوش [illegible] کار صبوحی زده‌ایم
[illegible]
اگر [illegible] تقوی و ورع [illegible] آتش
دانه خال سیاه و رخ جانانه بپست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
قدسی [illegible] بپست

ما همه حلقه بگوشان سگ کوی توایم
پس کی دیدم ازو شیوه و فریاد رسی
[illegible] دل جان
رسید از قافله عشق صدای جرسی
زاهد ارشته تسبیح [illegible] هوس

شرم بادت [illegible] این [illegible] پسی
قدسی [illegible] زاهد [illegible] شیوه [illegible]
مطلب [illegible] نفسی

۵ نیسی

عاشقم بر قامت رعنای تو
[illegible] پیدای تو
هر کجا ای شوخ [illegible] نظر
روی [illegible] وفا [illegible] ی تو
نیست [illegible] دیده [illegible]
جز خیال چهره زیبای تو
یکدلی داریم وصد اندوه و غم
یک سری داریم و سودای تو
ای نیسی [illegible] نظر
آفرین بر دیده بینای تو

۹ [illegible]

دلم ز عشق تو دیوانه می تواند بود
تن از فراق تو ویرانه می تواند بود
ز بهر صید دلم زلف و خال عارض تو
یکی چو دام و دگر دانه می تواند بود
[illegible]

مراد چشم [illegible] خانه می تواند بود
بیا رغ وقت سحر غنچه‌های [illegible] شکفت
ز بهر بزم تو [illegible] می تواند بود
بشام هجر دل [illegible]
بشمع روی تو پروانه می تواند بود

دیوانه عشق [illegible] امروز
مجنون ز جهان [illegible] امروز
از خاک [illegible]
[illegible]
در عشق تو [illegible] عقل [illegible]
رسوا شده [illegible]
هر کو [illegible] ای شوخ [illegible]
با جان [illegible] امروز
عشاق ز جور تو [illegible]
از جور و جفاهای تو مجنون [illegible] امروز

[illegible]

عارض آن [illegible] گلگون [illegible]
پیدا [illegible] دل [illegible] غنچه [illegible] شود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]

زین [illegible] سرگردان شود

۹ [illegible]

چوگان زلف بر [illegible] کشیده
[illegible] چوگان کشیده
آورده [illegible] سپه [illegible] چمن
برق آفتاب [illegible] رخشان کشیده
چشم [illegible] دور [illegible]
خط بر جمال یوسف کنعان کشیده
آن خط سبز فام که خضرست نام او
[illegible] حیوان کشیده
[illegible]
[illegible] پیکان کشیده

آذری

هرگز نخواست از لب لعل تو کام دل
[illegible]
[illegible] حرام دل
[illegible]
[illegible] کام دل
[illegible]
[illegible]

کافر [illegible] دل
دل نیست این خرابه که ماراست آذری
ویرانه ایست پر غم و اندوه [illegible] دل
حوری [illegible]
گر دیگران ز خاک [illegible] سرشته

آن دانه [illegible] خال [illegible] نام او
تخم حیات [illegible]
از [illegible] عاشق [illegible]
[illegible]
بعد از وفات [illegible]
خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]

ریاضی

جانا [illegible]
[illegible]
سوی [illegible]
در چشم عاشقان [illegible]
[illegible]
بر سینه [illegible]
[illegible]
[illegible]
می خور [illegible] جوانی [illegible] غنیمت
[illegible] ریاضی [illegible]
چاره [illegible]

حبیبی

رخ خود [illegible] دست میدارد
که روی خوب [illegible] دست میدارد
دل بدرد [illegible] دست جان من
دل پرده [illegible] جانم دوست میدارد
همیشه [illegible] میدارم [illegible]

گر چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آصفی

[illegible]
[illegible]

چون همرهی نفس ولان شاه میکند
از روز کار روز و کلمه بنیاد میکند
آنکس که یاد او نکنی در هزار سال
روزی هزار بار ترا یاد میکند
مجنون که زمحمل لیلی چو سید کرد
در کلشن که خواب کنی ای بهار حسن
روی ترا نسیم گل یاد میکند
پیرونی طوطی خط تو آیت صفا
مرغان صبر را صبا آزاد میکند

دل

کر صبحی اجل بمن خسته حال داد
چاره غم تو نخواهد مجال داد
دیدی که روزگار چطور بش آزاد

جان مت هرکه دل با مید وصال داد شریف دوست ای دل زلف آه بسوز اهل هوس را خار عشق آن کل سپندان چمن را کو صنعتی که کنم اظهار غم دل زان پیش که بند دهم دل بر قفس را

روزی که دم جان فشانی لکند کس
معلوم شود که بکسی من چو کس را
ای کام طلب ز من از سود مجنت
بشتاب بشریف از عقب محمل لیلی

بکلی دوست

ما بسودای تو از من جهان چه دیدیم
محنت عشق تو براحت جان کرده‌ایم
در میان جان و جان مهر تو می‌ورزیم
خلق در عشق تو بر ره نصیحت بما
هرچه گفتند شنیدیم و نشنیدیم
خبر بستی ما رفت بر اطراف جهان
عار آید که از طعنت شاهی ما را
راه چو دیسی دل طلب دوست کمال

دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم حیدر دوست نخواهم بیستن و دوا ز جان ای شمع مهربان مرا تاب جدایی نیست از من مکن نهان رخت بوم فکند از طرز مشکین نقاب شب نقاب از رخ برافکن تا نماید آفتاب شب

ندارم طاقت هجران صورتی کنم جان
کار سیلاب ستم بنیاد عمر شد خراب
کر بخت خویش امداد بخواهم تو خواب
مرا که دارد چه در کامم عرض یار زود
که آن مهر جان از ره پس از نقاب شب

دل

باشد دل خالم غم آرزوی وصال شب
خیالی کشتم از غم چند بشم در خیال شب
مرا با صد هجران زنده بیدار و امل را
کو من از زندگی خویش آرام انفعال شب
بوصلش آرزو دارم زهی دولت اگر یابم
مدد کاری بخت طالع فرخنده فال شب
کر روشن کرده ای کاشانه زان شمع جمال
خدا را رخ نما ای صبح دولت تا خشم
فراق این خیال ره مرا شوق و کرد حیدر
که آمده از آن مشکین غالم جانم

دل

آورده‌ام بخاک در دست دوری خویش
با صد خجالت از دل بهوده کوی خویش
باده خویش بکرکه خوشم بیش جهان
می برم و می‌کنم اظهار درد خویش
شد خاک من بباد و از من مکدر سپاه
ای بیاده خورده و خواب رسیده کهی پرس
از حال زار عاشق بی خواب و خورد خویش

دل

رفت عمر و حسرت روی تو در دل همچنان
دل بسودای غم عشق تو مایل همچنان
دل اسیر محنت و پایم بزنجیر جنون
سوخت صد ره آتش غیرت مرا پروانه وار
همچنین از غیر من آن شمع محفل همچنان
دیگرا از دل کشد بر لطف او کوی دگر

حیدر بیچاره را کوی تو منزل همچنان دل چشم تو دلفریب و عشوه کر هنوز ابروی دلفریب تو مد نظر هنوز روی تو در عرق کل باغ لطافت شبنم از او بر کشد با سحر هنوز

خون دلم از دیده برون رفت آخر
دارم ز خار خار تو خون جگر هنوز
موی سفید بر سر من صبح آرزو
ای در سرم هوای تو پیرانه سر هنوز
عالم بسپید زان لب و دندان
آنها بهم نوشتند و شیرو شکر هنوز

بابای دوست

دو دل کر دل از عشق تو دیوانه شد آخر
در شهر ز دیوانگی افسانه شد آخر
مرغ دل من در پی آن دانه و خالت
صد چاک شد از تیغ فرقت دل آرام
جا سوخت ز هجر تو ده وعده وصلت
آتش زن ای شمع که پروانه شد آخر
زاهد که نبود بجز از صومعه مسکن
در دور لبت ساکن میخانه شد آخر
پیوسته نهانی چو پری و کن از غم
خواهم ز دوا ز ده بود دیوانه شد آخر

جانا صفت دوری شد تا نه شد آخر حیدر دوست کار خوبان همه بیداد و ستم می‌باشد در هم مذهب این طایفه کم می‌باشد کرم و لطف لطف در مذهب این سنگدلان چه چیست لطف در مذهب این قوم ستم می‌باشد

کر جفا آید از ان شوخ و کر جور و ستم
هرچه آید ز بتان لطف و کرم می‌باشد
شاد باش ای دل غمدیده ایام بکام
کر غم و شادی ایام بهم می‌باشد
شاد کردد ز غم
شادمانی بر آن غایت کم می‌باشد

غزلی دوست

نصیب من از تو تا چند جور و کین بشد
جفا و جور کشیدن دگر همین بشد
تو نازپرور چمن حسن خویش باش
که از شیوه خوبان زین بشد
کجا کند هوس روا آرزوی دل
کسی که با سگ کوی تو همنشین بشد
چرا که کریه عاشق در پیش دیده
کنون ز عشق تمامم دل زین بشد

خسرو دوست

ای صبحی با خواب می‌کنم
یا بشب آفتاب می‌بینم

در دل تو نشستن خیال لبت
نمکی بود که بر کباب می بستم
بکش از نوشتن که من [illegible]
که ز هجران عذاب می بستم
با که گویم غم تو کز غم تو
همه عالم خواب می بستم
جان [illegible] و روشنایی [illegible]
[illegible] می بستم

فراقی راست

هر کرم [illegible] وصل تو میسر نشود
سر نهم در قدمت گرچه میسر نشود
نیست روزی که ز درد دل من شور نشود
هیچ شب نیست که آهم بفلک بر نشود
هیزمی در دل من آتش و میسوزم از این
که ترا سوز دل سوخته باور نشود
عاشق روی تو دل بر گل احمر ننهد
طالب قد تو مایل بصنوبر نشود
صفت حسن تو همچون [illegible] عشق منست
سالها گر بنویسند مکرر نشود
یافت بوی تو فراقی [illegible]

لاله رویید ز زمینی که بر او بگذرم
بسکه خون [illegible] از دیده بر او بگذرم
اگر در عالم سرمستی و رندی جا کرد
جای آنست که آوازه به عالم گذرد
[illegible] اندوه که شیرینی ز غم [illegible]
روز کاریست که بی [illegible] گذرد

وفائی راست

نیست بخت آنکه با آن دلربا باشد کسی
طاقت آنم که یکساعت جدا باشد کسی
نیست در کنج فراقم صبر و آرام [illegible]
حیرتی دارم که یا رب در کجا باشد کسی
وصل او باشد بلا هجران او هم بلا
در بلا بهتر که در هم بلا باشد کسی
[illegible]
[illegible] آشنا باشد کسی
کاشکی همچون وفائی در کوی تو
در وفاداری سگ آن [illegible] کسی

امانی راست

ز مهر و ماه که گوید بمنزلی که تو باشی
چراغ و شمع چه حاجت بمحفلی که تو باشی
که نیست طاقت این هم مقابلی که تو باشی
بود ز شوق تو همچون [illegible]
هزار قافله دلها بمحملی که تو باشی
شهید تیغ تو [illegible]
خوشست کشته شدن [illegible]
قبول خاطر [illegible]
نتیجه طالع [illegible]

هلالی راست

بر خیز طبیبا که دل آزرده ام امروز
بگذار مرا کز غم او مرده ام امروز
[illegible]
ای قبله مقصود [illegible]
کز هر دو جهان [illegible]
[illegible]
من نیز [illegible]
بگذار [illegible]
[illegible]

لسانی راست

چون سایه سرو [illegible]

توهم بپرس [illegible]
[illegible]
خبر برند که لیلی بکام مجنون است
[illegible] وصل تو سایه بر سرم افکند
بزیر سایه او طالعم [illegible]
[illegible]
که حال او [illegible]
هلالی [illegible]
کراین علامت ادراک [illegible]

واصلی راست

ای غنچه حیات لب جانفزای تو
جان میدهند تشنه لبان از برای تو
در کشور [illegible]
من مبتلای دل و دل من مبتلای تو
آیینه [illegible]
آتش [illegible]
صافست خاطرت [illegible] آیینه
این روشنست [illegible]
دایم دعای جان تو [illegible]
تا کار ما شود [illegible]

در شراب مجلس ساقی [illegible]
امروز [illegible]
[illegible]
خواهی [illegible]
[illegible]

اهلی راست

[illegible]
نا امید [illegible]
[illegible]

ولد

شمع رخ [illegible]
جان صد [illegible]
ماه رخسار تو پروانه شمع [illegible]

جای در جان جهان تو چنان ساخته اند
که ترا پیرهن از رشته جان ساخته اند
خاک راهی که ترا سایه بر او افتاده
سرمه دیده صاحب نظران ساخته اند
سوختم بی تو [illegible]
با چنین آتش [illegible]
[illegible]
چون پری [illegible]
اهلی [illegible]
در حق او [illegible]

ولد

بازسوزی [illegible]
چون کشیدم آه [illegible]
روز من [illegible]
[illegible]

آن کی که چاه واین دو چشمه حیوان فتاده
گشت ویران خانه عقلی بطوفان سرشک
در شب هجران دو دو بارش از باران فتاده

ولـه

سوی کعبه چه روم بهر طلب چکنم
یار اینجاست من دلشده آنجا چکنم
گاه از گل طلبم بوی تو گاه از سنبل
گر تو مقصود نباشی من ازینها چکنم
...
طاقت صبر ندارم دگر آیا چکنم
سینه چون لاله اگر چاک زدم عیب مکن
چکنم سوخته از آتش سودا چکنم
...

ولـه

کشتی چشم مرا از اشک دریا کرده
اندران دریا چو گوهر خویش را جا کرده
هستی کشتی چون صدف ...

کرده غواص دریای عشق اهلی بسی
تا چنین یک گوهر سیراب پیدا کرده

طوسی راست

ای داده نور شمع رخت مهر و ماه را
زلفت شکسته رونق مشک سیاه را
چون ساعدت بدید ...
انگشت چون هلال ...
نور آورد ز روی تو لامع است
...
عیسی چو ...
هر دم ...
طوسی ...
هر چند گشت ...

باشم راست

...

با چشم دوخت عاشق بیدل بروی او
بستم زبان خویشتن از وصف روی او
تا نگذرد بخاطر کس آرزوی او
عکس رخش در آینه دیدم شدم ملول
گفتم که دیگریست که گردد بروی او
پر کرده جام عیش ...
خالی مباد از می عشرت سبوی او
بیچاره واصلی چه نهد رو ...
گر خاکروب میکده شد آبروی او

ولـه

شبست و ماه رخت ...
...

خیالی راست

طالب درد عشق وفا کرده ...
...
گفت بروکه با کسی ...
...

جمال راست

ای از جمال روی تو ...
...

جامی راست

...

تا منحنی حکایت ای سنگدل نویسم
سازم قلم ز فولاد و انگه ورق ز آهن
ویرانه دلم را گنجیست یاد رویت
...
شد سینه ...
از بس که ساخت ...

نظامی راست

گفتم شبی به ...
چندان گریست دیده که ...
...

طواف سعی که کردم بجست و جوی تو بود
بموقف عرفات ایستاده خلق دعا
من ایستاده طلب خود نشسته گفت و گوی تو بود
فنا و اصل ...
تو جامی از غم ...



شفقی راست

...

صانع راست

...

خوش وقت کسانیکه نهادند آنجا
جانهاست بگرد حرمت انس گرفته
سرهاست برابر شده با خاک در آنجا
ای آنکه ترا آمدن از منزل یار است
از حال اسیران چه شنیدی خبر آنجا
باید پسر کوی تا بان خون جگر خورد
هر بی جگری را چه مجال گذر آنجا
صالح ز فغانت سگ آن کوی بجانست
زنهار مبر درد سر خود دگر آنجا

فریدون راست

چشمت که بهر گوشه پی غارت دینست
ترکیست که غارتگر صد گوشه نشینست
حیفست که در دیده هر کج نظر آید
روی تو که آیینه ارباب یقینست
بر خاک کف پای تو جان دادن ما نیست
بسیار به از سلطنت روی زمینست
گفتم بشکر خنده بود میل دل خلق
در خنده شد و گفت مرا کار همینست
کردی هوس قتل فریدون ز سر لطف
جان در هوای تو که مقصود دل اینست

که در عشق بتان زار وا نبوده باشد
مگوی توبه بکن ای محتسب ز باده چگونه
کز این مذهب ز ندان وا نبوده باشد
وفا مجوی دلا در طریق عشق ز خوبان
که در طریقه ایشان وفا نبوده باشد
اگرچه از تو جدایم ز بخت بد جولانی
غم تو یکنفس از من جدا نبوده باشد

آصفی راست

مراست هر مژه خونبار زود دیده چکیدن او
بسان خیمه که باران چکیده دامن او
ز حلقه زده طوق دست بگردن یکی
من از رقیب شنیدم بگوش کردن او
باده در زن شیران این شود ساقی
که شیرگیر شد آهوی صید افکن او
بمنبری که چو گل جیب پیرهن چاک
در پیرهن شده ظاهر لطافت تن او
ز سوز دل سوی فانوس رفت پروانه
که عرض حال کند بر ضمیر روشن او
حضور دل مطلب آصفی ز بزم کاکلش
که چاک دل نتوان دوختن ز سوزن او

کردی ز شبستان تو رفتن نتوان
اشک من آن نیست که از شب خفتن
پی سعی و کوشش مژه بفتن نتوان
کفتی بگوی از غم حیدر حکایتی
چندان حکایتیست که گفتن نتوان

سهمی راست

سوده بزم رندان شد بتعظیم
سپر دستی نهاد از بهر تسلیم
درون حلقه زلف تو خالیست
پی باشد نقطه در حلقه جیم
چو اطفال دبستان چشمت کرکاهی
بتان را کرده ناز و عشوه تعلیم
ز سیم اشک دارم آب رویی
که باشد آب رویی مردم از سیم
درون دیده عکس خنجر او
بود در بحر همچون ماهی شیم
ادب آمد بر من آمد سر زلف
که یعنی آخرین چشم شد سیم
چو سهمی زنان جان بی لب او
کرما جان را بحق کردیم تسلیم

خسرو راست

چو مستی خلق از ساغر و پیمانه برخیزد
مرا دیوانگی زان نرگس مستانه برخیزد
خوشم با آه گرم خویش و تشویش کی نی
که خوش میسوزدم این آتشی کز خانه برخیزد
عسس گر تا دلم دیوانه شد بشکفت بنگر این
که باز آمد شب و فریاد از دیوانه برخیزد
من از غم سوختم نی از هوای شمع رخسارت
بلاک جان پروانه هم از پروانه برخیزد
بپرسش آن غزال از بهر خدا از دیده بطفلی
که پیکین مرغ زیرک را بلا از دانه برخیزد
چه یاری بهر شد این آخر که ناری غم خسرو
چنین کز آه او افغان ز همسایه برخیزد

وله

رفت آنکه چشم رحمت خوش بی خونبارا
عشق آمد و برآورد از سینه دود بارا
تا راج خوب رویی در ملک جان در آمد
آن دل که بود وقتی کوی نکو بارا
ممکن نگشت ما را توبه ز روی نیکو
کیستی بحسب و غم چندان تو وارا
امروز کو که چندرست و بت پرستم

غنیمتست ملاقات دوستان عزیز
بدان سبب که مر این عمر را فواری نیست
فسرده خاطر و بی لذتست همه عمر
کسی که میل دل او بگلعذاری نیست
چه اجلها احسن از آن پا قدم نهی
اگر بخاطر از این بنده ات غباری
چسان کسی سازکن بجز فراق و محنت شد
ورا بغیر رضای تو هیچ کاری

صادق راست

پی چاشنی عشق کسی مرد نباشد
نامرد بود آنکه دو درد نباشد
پنهان غم عشق تو بصد رنگ توان داشت
گر اشک جگرگون و رخ زرد نباشد
نسبت بخط غالیه گون تو توان کرد
گر سنبل تر غالیه پرورد نباشد
از زنگ کدورت سلامت چه غباری
آیینه جان که در وگرد نباشد
صادق ز نفست را اثر گرمی عشقت
باری نفس سوختها سرد نباشد

وله

از دست غمت خاک بسر کردم و رفتم
در بادیه بحسرت نهادم قدم و رفتم
از سر هوس وصل بدر کردم و رفتم
صادق بفغان وقت وداع آن سرکو را
از درد دل خویش خبر کردم و رفتم

حیدر راست

در بود نرگس مستی ز دیده خواب مرا
فکند جلوه سروی در اضطراب مرا
از آنکه رخش و دم و رنجیرت نی
نه ماه در نظر آید نه آفتاب مرا
خمار آن می لعلم کند بخوش و بگو
که آن خمار نکستی بود شراب مرا
اسیر ناز و عتاب توام تو سید ای
بناز خوانکش و باز عتاب مرا
بجور از در خویشم مران که ممکن نیست
ز آستان تو رفتن بهیچ باب مرا
حباب در دو عالم خویشتن وگل بشکست
که پیش آمده اند و چو حباب مرا
در این خرابه غم چند خون خورم حیدر
خراب کرد غم عالم خراب مرا

امانی راست

سنگی اگر ز دست تو بر سر نخورم
از نخل زندگانی خود بر نخورم
دارم غم تو با غم عالم مرا چه کار
تا این غمست من غم دیگر نخورم
دردی کش سفال سگان در توام
آب حیات از قدح زر نخورم
گر زهر میدهی ز کفت بخورم چو شهد
واز دست غیر نوش شکر نخورم
زین دیر پا برون چو امانی نمی نهم
تا می ز دست ساقی کوثر نخورم

شرف راست

یکدم پسم نظاره آن دلربا کنم
فرصت نداد گریه که من چشم وا کنم
مردم ز درد و چند [illegible] عشق
نام جفا و جور تو مهر و وفا کنم
هر کس که بشنود [illegible] عشق
از بس حرف عشق بلذت ادا کنم
خواهم شکست غمزه ساقی [illegible]
بیهوده تو بازمی [illegible] چرا کنم
[illegible]

با صد بهانه دل بفریبند از کسی
بسیار پر فریب و دلبی بر بهانه اند
روزی [illegible] از کسی [illegible]
تا [illegible]
از [illegible]
هر سو که [illegible] اشارت روا اند
در حسن و خلق و شیوه [illegible]
آشوب [illegible] و فتنه آخر زمانه اند
خوبان [illegible]
زاین [illegible] وفا بر کرانه اند

قیدی راست

بدبخت کیست که آن عاشق عذار تو نیست
یکان [illegible] عشق خار خار تو نیست
همین عشق تو من [illegible]
کجاست عاشق [illegible] که بیقرار تو نیست
دلا [illegible]
که خود [illegible] باعتبار تو نیست
[illegible]
[illegible] زمانه [illegible] تو نیست
ز گریه [illegible] تو قیدی [illegible]

از پس که دم از لب لعلش گریستم
گردید پس ز چشم من [illegible]
[illegible]
گردیم در طریق وفا پای استوار
دلدار بی عنایت و اغیار عیب جوی
خود را چسان بدون کویش دم قرار
[illegible]
[illegible] آب از دم آن تیغ آبدار
[illegible]
[illegible] اغیار [illegible]
دارم هوای دیدن [illegible]
[illegible]
گل پاره پاره کرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
یعنی [illegible] امیدوار

جلوه دادکان دریکدانه در کنار تو نیست
سهی راست
تا باد تیغ رانده بران خط مشکبار
در باغ حسن [illegible]
نبود بر [illegible] سرکشش
گردید خاک [illegible] انتظار

خواهم اگر بکوی خرابات جا کنم
صد بار گفت درد دل [illegible] شرف پار
یکره بگفت در دولت راد و اکنم
عربی راست
گرایان که در فن شوخی یگانه اند
محبوب و دلربا [illegible] زمانه اند

[illegible]

روزی از شب بهار را فروغ   روز را سیه چو شب تار کرده   بیگانه گشته زمین و آسمان بغیر   بر مدعای مدعیان کار کرده   چون جدا از وصال تو محروم گشته‌ایم   ما را بهیچ جرم گرفتار کرده

همدم تو درد و محنت کسی را ز من خبر   دارم ز عشق لاله رخی داغ بر جگر   ابروی او چو قوس و غمزه ناوک ستم   دارم بر غمزه ناوک او سینه را سپر

روزگاری شد که من از در برون افتاده‌ام   هم بفضل خود مگر روزی بره آرم   چو صباح تا بغفلت مانده‌ام   وای بر من گر بمانند از تو جدا

وز غایت ضعفم کسی نمیداند که بر زمین من افتاده یا تار تن است هر بیابان بلا سگان بانیم در دو نامه چیده استخوان منست

درون کشور ما بون در آمد ز ندامت خلق تو پنداری که دیگر روز درون خسته جان آمد امان داد از کرم تا هر کسی کرده به من دل بحمد الله که لطفش باعث من آمد زمین را ز نماز داده عدل او گرفت که در روی زمین

از روی تو منیم سلامت والله که به از حکمت پر وجانست ما از تو بایست اغیار نکردیم هر عهد که با مهر تو بستیم همانست

من نمیدانم چرا خوبان عالم ... با همه نیکست رها با من اظهار بد زانکه خوبیم نشانم مجز نیکو همدم است ایکه راز دل مجروم میکند اظهار بد

بسم الله الرحمن الرحیم
اعظم اسما علیم و حکیم

عنوان حرم انس باد
تازه حدیثات زعهد قدیم

نوزده حرفست که [illegible] هزار
عالم ازو یافته فیض عمیم

شانه آن طره عنبر شمیم • ماشطه خامه زنقشه بپرداخت • طره شبرنگ برویی چو سیم • شاهد معنی که زنازش نهاد • شیوه اعجاز و عصای کلیم • [illegible] رای جادو و شان

فی التوحید باری تعالی عز اسمه

سبحان من تحیر فی ذاته سواه • فهم خرد بکنه کمالش نبرده راه

هر چه شد خاتمه آن رحیم • [illegible]

[illegible]

بر سر که تافت پرتو انوار مهر تو • شد سرخ روی همه آفاق چون شفق

[illegible]

که دانم آخر طبیب وصلت مریض خود را [illegible]

[illegible]

هرچه اندیشه کند خاطر ازان خوبتری ◦ هیچ صورت نتواند که کند بند ترا ◦ در صور ظاهر و آیینه اسیر صوری ◦ ور مرا بی صور ناظر و منظور تویی ◦ وحدت ذات تو از دوی تو بیست [illegible]

گفتیم والسلام علی تابع الهدی ◦ هرچه اسباب جمالست رخ خوب ترا جمع [illegible] ◦ بعد عمری گشتت گفتی و من میرم ◦ هر دم از غم که جدا [illegible]

تو بلای خدایی و خلقی ◦ مدعا خواندن این بلا ز خدا ◦ آینه از تو رخ بینی نابد ◦ بتو دارند روی اهل صفا ◦ هر که دید بی نظم جامی دید ◦ [illegible]

سر من غرقه بخون قدامت ◦ تا ز تیغ تو فتادست جدا ◦ بی تو بر جان دگرم باقی نیست ◦ جان اگر رفت ز ما باقی ◦ هر کجا درد و دوا [illegible]

کرم کردی جزاک الله خیرا ◦ که در دل ما [illegible] ◦ هر دو جا بی تست یا بدر الدجا ◦ طوبی آمد قد تو وقت خرام ◦ [illegible]

جز بر مغان نیست بدان راه شناسا ◦ خواهی که خدا داد و جهان پاس تو دارد ◦ در خانه [illegible] ◦ [illegible]

شاه بودن ز نکته [illegible] • نکته جویان عشق را شرطیست • کرده مرغان بلند خوانیها • بهوای قد تو از سر سرو • از دست می برم گرانیها • میروم کوبها بی غم برول • بروی از داغ تو نشانیها • [illegible]م بکوی عشق دلی

مشعبد قد این حقه [illegible] • بدو رحسن تو از مهره و فابرداخت • زخون دیده کنم لعل ریک بطحا را • بکعبه گر تماشای جمال خود مارا • دیوانه ام باشد مرا با خود بسی بازارها • [illegible]شم جان ترا بوسه ستانم در بها

لالها خرقه بخون میدهد آن محبس • بس که رفتند شهیدان غمت سوی عدم • بحدیثی بکشا آن لب شکر خا را • طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست • تا صبا شانه زد آن طره عنبر سا را • [illegible]ستارا همه عالم بگرفت

[illegible] کرد گشتن کی رسد خورشید [illegible] • هر کجا گرد در درویش حسن راه کرم • کین نوید عیش باشد جان غم پرورد را • وعده غم میدهد یا روند اندازین قدر • در داین معنی نباشد مردم بیدرد را • [illegible]یدکر دو عالم فرو ساز دمرد را

[illegible] سوته کن این فسانه دور و در • جامی گرفت خاطر آینه ز شرح هجر • بگذار شهسوار من این ترک و تاز را • جولان مده سمند و مبر عقل و دین ما • محمود ساخت شهره عالم ایاز را • ز عشق من آوازه شد بلند

[illegible] چهره دو دیر سک ار فوان • رازم آخر فاش خواهد شد چنان چشم تعلق • ساخت دیده کرد دل [illegible] دو رنگ را • در دم از یاد رو نیاید سویا و رفتن که اشک • دل بدرد آمد ز آه و ناله من سنگ را • [illegible]یدم ز دود و دوری آن سنگدل

روز ای ساربان جانان ◦ کز آب چشم ما شد ره بسته کاروان را ◦ جامی ز عشق خوبان کز کف توبه کردم ◦ این نکته بشنو از من زنهار بشنو آن را ◦ ای دل اسیر کرده افکنده چه حالت ترا ◦ کو بی از صحبت احباب ملالت

من مشنود حق من ◦ که دمی دو بهتری نیست ترا ◦ سرم از خاک درت دور مکن ◦ کز من در دری نیست ترا ◦ خون دل بر مژه ام بست جگر ◦ چند کوبی جگری نیست ترا ◦ دولت ناله ما را چه اثر ◦ از وفا چون اثری

دل اسیر تو با دیگران چکار مرا ◦ ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید ◦ درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا

خاک رهت بردم تمنا بود ◦ بجاک می برم امروز این تمنا را ◦ بدیده سوی تو ایم گدا ز سر پاکان ◦ بره گذار تو جا نیست بر زمین ما را ◦ پاک جامی دلخسته خواست آن کار راست ◦ بشکل شیوه سواران سپر و

خاطر شاد و دل خرم نمی سازد مرا ◦ دیگر از شاد و دارای جان بوصل خود که من ◦ عاشق غمخواره ام جز غم نمی سازد مرا ◦ نیست سوز عشق را جز صبر چیزی ساز کار ◦ آزمودم بارها آن هم نمی

چه غم از ناله خونین جگران ◦ اگر از زخمه دز گوش گرانست اورا ◦ که معطر شد از انفاس تو کاشانه ما ◦ جامی این نافه گشا بی ز که آموخته ◦ بال و پر سوخته در پای تو پروانه ما ◦ تو ای شمع چگل کافر ادبت

نظر لطف کمال کرامت اورا

صدف سینه صاحب نظرانست اورا

و مکر خاصیت و کذا انست اورا

چشم جان جانب لیلی نکرانست اورا

زانکه دل در لطف خیر تبرانست اورا

... رایکید و قدح مست کن جانان ما کر کردش زمانه کشد انتقام ما ما آورد آب رفته بجو باغ حسن ما سرو بلند قامت طوطی خرام ما ما طاوس وار طوطی جان جلوه می کند ما از ذوق این همای که آمد بدام ما

فاش کن با دل طوطی شیرین کلام ما

ساقی بجام لعل شود و بسیلها

دو قمر زلف تو رسن سلسله ما

... طالب دولت وصلش که بروشنی ما تحصیل چنین منزلت از حوصله ما ما هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا ما خواهم از شوق کنم جامه جان چاک آنجا ما هر دیدم ز سر راهش اگر میرم زار ما بکذارید خدا را که شوم خاک ...

حلقه زلف تو تنها دل ماست ما هر کجا مرغ دلی بسته دامست اینجا ما هیکلیتی تیغ که ساز دل ما را بدو نیم ما تیغ بکذار که یکغمزه تمامست اینجا ما پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق ما نکته خاص مکو مجلس عامست ...

سهلست کر باشم از ان سیمتن جدا

صبحدم ز شوق تو تن کل و سمن جدا

... و خط و جانفزاست اینها ما یا آفت جان ماست اینها ما صبر و خرد از دلم چه جویی ما درد و رخ تو خود کراست اینها ما چشم تو ز دار فتنه انگیخت ما ای شوخ چه فتنهاست اینها ما بر رخ تو دو کوه چون بنهد عقل ما یکسو بی تو ابها ...

یا رب ز دل که مانست اینجا

... کرده سیرانی سمند و خلق میکوید ما خدا همواره یاراین سوار کج کلاه بادا ما دلی جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو ما نه در وی فکر مسجد نی هوای خانقه بادا ما رهی فداک ای صنم البطحی لقب

... دان لب کنم اما ... پس آن ما که ... لب جام که رسد کاه آن لب ما سر من کر چه نشاید که بغزاک ... ما چه شود کر بکذاری که نهم بر سم مرکب ما چو مرا مذهب و ملت همه شد در سر و کارت ما چه زنم لاف ز ملت چکنم ...

... نات در میان دارد دلم صد نهان • لیس بدری سر قلبی غیر علام الغیوب • گفت با مجنون کسی کای در گناه عشق غرق • تب الی لیلی جمیل العفو غفار الذنوب • گفت مجنون گر هوای غیر لیلی سکنم • تو به اما من هوا لیلی فانی لا ...

... نصیب مانده وصل حبیب • ما و دردی بی نصیبی بانصیب • در دوری زان در از من پرس پس • محنت غربت نداند جز غریب • گرچه از نزدیک خوبست آن دو رخ • دور بهتر باشد از چشم رقیب • تمنا ...

برشته امید از زندگی • کسنا و آن کو از حد بشکبار طلب • بهر دیار که روزی گذشت محل دوست • دل رمیده ما را در آن دیار طلب • ز جام می چو ترا وقت خوش شود جایی • مزید حشمت شاه جم اقتدار ...

... دامان وصالت بنهم در کف ورقت • اشک من گوشه دامان تقاضاش گرفت • دولت این بیم بکه دلم از غم عشق • شد رها قطره از خون جگر حاشش گرفت • ساقی امروز بقدوم قدحی چند بده • رغم آنکه که غم نسیه فردا ...

تا در دلم منزل گرفت است • ز شادی جا بم دل گرفت است • بپرس از من شمار عقد آن زلف • که عقل آن عقد را مشکل گرفت است • تو دریایی و زاهد خشک از آن ماند • که زین دریا ره ساحل ...

... ور لب تو ساقی بزم • دست از می لاله گون گرفت است • زان سان که بود سکون الف را • در دل قد تو سکون گرفت است • تا روی تو خط فزوده جامی • از مهر و مهش فزون گرفت

تا از آتش نیست شمع رخت تاب گرفت
بس شعله که زان در دل احباب گرفت

[illegible]

دیده که دگر خواب و خیالست که چشم
[illegible] خیال تو ره خواب گرفت

[illegible]

دلم از پا [illegible] افتاده است
[illegible] عشق تو [illegible] افتاده است

[illegible]

بجانب [illegible] کدام سو رفت است

[illegible]

لالهٔ روی تو داغ دلهاست
داغ تو لاله باغ دلهاست

تا کدورت کشته و غم • درد بر کرده به داغ دلهاست • چون بسوزد جگر از شعلهٔ شوق • بوی آن عطر دماغ دلهاست • واعظا لاف بلاغت چه زنی • وعظ تو لابه و لاغ دلهاست • طعن مشغول جهان جامی چند • شغل او ببر فراغ [illegible]

[illegible]

در زلف تو کوتاه بود دست • دستش بباد [illegible] کز آن چوب خانه ساخت • از خانه کمان تو هر مرغ تیر پر • کامد درون سینهٔ من آشیانه ساخت • گر ساخت شه ز رفعت در ایوان کاخ عیش • خواهیم ما بخشتی از این [illegible]

[illegible]

[illegible] باید • حریف مرد [illegible] • چو نقش خط رخت [illegible] • بیاض صفحهٔ خورشید را سوده ساخت • [illegible] چشمت ز غمزه تیغ و ز مژه کارزار جنگ ساخت • بر عاشقان [illegible]

[illegible]

شیخ صومعه را لذت سماع • تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت • دل تا آرزوی خال تو در دام غصه ماند • بیچاره مرغ جان به تمنای دانه باخت • [illegible] • این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت

[illegible]

ز هوا یا ز نظم تو جامی • بگوش شاهد گل لؤلؤ خوشاب انداخت • پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت • قرص خورشید شد و سایه بر این خاک انداخت • برقع از شعشعهٔ طلعت رخشان تو جست • شعله در خرمن [illegible]

[illegible]

[illegible] قول عاشقانه [illegible] • خوابمش روزی ز برق آه با خبر سوخت • هر که را دل سوختی پنهانه [illegible] سوختی • یک از سوز دلش صد بیدلی دیگر بسوخت • خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم و دل • شد مرا بالین [illegible]

دیدها سخن کویی همه سیراب ریخت ، طره افشاندی که ریزد گرد مشک ناب ریخت ، باده گلگون است یا از رنگ تو ، بوی گل بر باد رفت و رنگش اندر آب ریخت ، گر مرا کشتی چه غم [illegible] ، گوسفندی را که خونش خنجر قصاب [illegible]

دام سودا یابد بر کار چشمت ، نقل بزم امشب زدهای اولوا الالباب ریخت ، خفته بودم بر سر خار [illegible] زاوراق گل ، باد صبح خارها در بستر سنجاب ریخت ، بود پیمانه دل جامی ز جلاب طرب ، عشق تو بر جام او زد سنگ وآن جام [illegible]

دلم ز تاب و جانم ز لب آتش آموخت

دلم دور از رخت تا صبحدم دوش

[illegible] فت نکته دهنت ، عقلش از سر غیب که گفت ، پیش قد بلند تو طوبی ، سخن سدره گفت و کوته گفت ، گوشه ابروی تو اشب عید ، هر که دید الهلال والله گفت ، وعده گیسو به بوده دشنام ، لب ان یک [illegible]

[illegible] صبح جامی بیز ، حال شبهای خویشتن بگفت ، باده تا چاشنی آن لب چون نوش گرفت ، آتش از رشک بجان من مدهوش گرفت ، همت من که فلک غاشیه اش داشت بدوش ، عاقبت غاشیه عشق تو بر دوش [illegible]

[illegible] نباید بدر دارد ، خویش را از حال ما غافل گرفت ، گرد ما دریا شد از سیل سرشک ، یار از آن دریا بره ساحل گرفت ، من قتیل یارم ای خوش آن قتیل ، کو تواند دامن قاتل گرفت ، کی تواند جامی از رفتنش ، چون زکر [illegible]

[illegible] ای و در دیدی ، آن همه بر خود بشد دیدیم و رفت ، شب همه شب که پهلو بسر ، گرد کوی دوست گردیدیم و رفت ، چون ندیدیم آبروی خویش را ، روی خود بر خاک سائیدیم و رفت ، دست بر سر دوست [illegible]

دولت دیدار ...

آن در و دیوار را دیدیم و رفت

شد کرد یار جا یکی جای در عشق

در حقیقت بین معنی بر دراه ... هرکی افتاد عشق مجاز بین گذشت ... شب یاد رخت در دل ویران شده راه داشت ... ویرانه ما روشنی از پرتو او داشت ... دل داشت در آن زلف سیه خانه زنجیر ... آن بخت کجا شد که دل ...

غم بخت کریمی دل همچنان ... آتش جدائی از سوز تو پنهان گذاشت ... ترک دل آشوب من کز خرد و صبر و تاب ... برد غارت چه باک شکر که ایمان گذاشت ... طرف کلاه شکست خوش طرب خندان اند ... هر طرف صد چمن واله و حیران ...

یار رجا ب ما را که نماند ... آیین مهر و رسم وفا ... نداشت ... شد خاک پای ... فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت ... سهم حوادث ... از سینه ام ...

صد هزاران آرزو ... زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون زدست ... سوره اللیل ... والضحی ... بولج اللیل فی النهار نوشت ...

برسا یلان کریم ... جز با غمت ... جان بیدلان ... جامی که بسته بود ... تا شد اسیر عشق تو دیگر ...

وله

دور از رخ تو [illegible] غم ای دوست
[illegible] غم ای دوست

تو جای [illegible] بیست
کی ذوق [illegible] ای دوست

هم درخشت و جاه از نکات
و لیکن [illegible] ای دوست

ز نقد عشق [illegible] بو دید
چه بود [illegible] ای دوست

جان از [illegible]
کی فارغ [illegible] ای دوست

یاران ره روان بودم [illegible]
[illegible] ای دوست

بر تو پای [illegible]
رسانید [illegible] ای دوست

[illegible]
[illegible] ای دوست

همه نیکوان توام ، لیک از تو بختیوانم ای دوست ، خواهم که بروز وصل بیست ، غم نامه هجر خوانم ای دوست ، جشن تو بهوز نارسیده ، از کار رفته زبانم ای دوست ، کفتی ز غم دل تو جونست ، دل [illegible]

[illegible]

از جام که خوردی می کباز ، از دو عالم بجز می بیست ، وله ای که هرکز نشود زلف کجت با مارات ، کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست ، ما نشابهم رزو تیو نظر که جه کرفت ، از نرخه جشم تو [illegible]

[illegible]

[illegible] مراد دوخت کریبان جکشاید ، چون هنوختن این جکر جاک خدانست ، آن سرو که پاکست جو کل دامن حسنش ، افسوس که قدر نظر پاک ندانست ، هر درد و غم کآمد ازین جرخ جفا کیش ، منزل بجز این سینه غمناک نداست

[illegible]

[illegible] که میرود از نقل و جام بحث ، ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث ، زان زلف و رخ که حجت دور تسلسل است ، باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث ، زان ماجرا که باده فرو ریخت از لبت ، هردم رود میان صراحی و جام بحث

[illegible]

[illegible] ره خونابی بکیر و غصه مخور ، که آن شکنجه و شدت مردانه شکنج ، بسی نماند که آید خراب عز و رنگ ، که لاله بس نکند از دلال و غنچه ز غنج ، ز بخت تیره خود درنج بیکسی جامی ، ز جنبش فلک و کردش زمانه مرنج

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible] بنبره خان پیاده ، بر همه نیکوان تو را ترجیح ، از لبت شور ما خوشست آری ، کل شی من الملیح ملیح ، خبر وصل کر تو دا در سول ، خوش جه غیبت که جه نیست صحیح ، کار زنک از رقیب چون آید ، کل فعل من القبیح قبیح ، زاهد شهوا عجب [illegible]

ب توام بدهان تو ز ناب تلخ ◦ در کام جام زلب لعلت شراب تلخ ◦ زانم که دهر ز هر فراق توام چشانید ◦ شد مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ ◦ از دل که سوخت ز آتش غم جانشین بگیر ◦ ترسم که آیدت بدهان

کن خرقه که پستم ز غش ◦ زانکه این جامه زنرقات مرکب کردند ◦ فیض جامش نگر ای شاه که گل خرده بگیر ◦ که درین باغ چرا پرده رخش چمن کردند ◦ جامی از دامن آن کرم روان دست مدار ◦ که بهر مرحله صد قافله وار

کان بکوی تو شد سیل خون روان ◦ مپسند بیش از این که بکوی تو خون رود ◦ هر کز ز زلف سلسله بر طرف رخ نهی ◦ بس عقل ذو فنون که بتقلید جنون رود ◦ آن کرم رو عشق بر دکز کمان شوق ◦ پروانه وش باتش سوزا

ست خاطر رندان درویش ◦ ای زاهد فسرده دل ابرام تا بچند ◦ جامی زنقشها سوی بی نقش راه برد ◦ خوش انتقش بست بآن شاه نقشبند ◦ ول شبنم دهانم هجران دوا بود در خیال آمد ◦ بسینه هر کجا تعبیه خون ز دم شکل هلال آمد

سوختی از غم مکن اندیشه ناله ◦ آنکه مه شعله تجاشاک که دود دی نکند ◦ دست داکه خرد هر دو هر روز بش خواند ◦ جز بمنطق لبت اثبات وجود دهی نکند ◦ با بدت پیرهن از رشته جانها که مست ◦ صبر بر زحمت هزار دی و

دعوی تقوی همی کند جامی ◦ بدور لعل تو مشکل زباده پرهیز د ◦ ول دی دولتم مساعد و اقبال بنده بود ◦ کان آفتاب سایه بحالم فکنده بود ◦ سرو قدش فلک نپسندید دیدم ◦ ورنی زباغ عمر تمام ببسند

که پیش آید مرا با دیده ... در ان کوی از فغان و ناله عذر به کان می کن ... زکوی او که صد ره دیگر ش این کار پیش آید ... دلم برکار عشق انکار دارد لیک میدانم ... که از درد با دستم کر دیوار پیش آید ... جنون شوم هرکه هم با سر کویش

عقیق اشک بروی ... قدم چو حلقه خاتم خمیده بود ز غم ... که کسی که دیده من اشک ... بوقت گریه ام ای طفل ... سرشک سرخ ز لعل تو ام ... ز ابروی تو پشت طاقتم خم شد

طبع موزون چو هوا ... مدعی نکته سنجیده جامی نشنید ... کشیدست ترا دل سوی من چون نکشید ... میکشد دل سوی دل ای که دلم جز سوی جای تو ... آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشید ... من میکشم از دست تو فرهاد نکند

هرچه با من کند آن طره ... من ندارم کله زان کله شانه زده ... هرکه اصل نظر آنجا قدم از دیده کند ... برزمین که شود دیده نشان قدمش ... بر قیبان نکرد خنده دزدیده کند ... برد و فاش از من پنهانی

بلبل بیچاره ... جز سر کوی تو ... گفت جامی هرکه عاشق نیست در عالم مباد ... گفتم از عشق تو خالی نیست در عالم کسی ... گفت یارب هیچکس را هم دلی مرهم مباد ... دارم دلی پر درد

در وی ز خطای ما بپسند که چین ... محراب حضور آمد ما را خم ابرویت ... صد دانه ... از آتش عشق تو ... مشکل که نام من

ساقی بشکل جام ز آمد هلال عید

...ن و جام می و ... و رندی ◆ چون زهد و صلاح از من ... ◆ طبع مردم سوی خوبان و فاکنش کشد ◆ می ده بعهد دولت سلطان ابوسعید ◆ قفلی که روزه بر در عیش و نشاط زد ◆ شکل هلال عید ...

...وصلند حد محتشمان ◆ محنت هجر چنین عاشق درویش کشد ◆ زخم مژگان تو بر دل زد و من ریخ فراق ◆ ای خوش آن نیش که آزردگی آذر نیش کشد ◆ مرهمی بخش ز پیکان جگر ریش ما ◆ تا کی از دست ...

...غم با دل غمناک رود ◆ گر برآرم دم از آن دود بر افلاک رود ◆ بنده ام پاک روی را که درین دیر کهن ◆ تا رسید پاک رسید چون برود پاک رود ◆ زیر هر سنگ قبا دست سپر سنگی ◆ بر دلی کو که درین راه خطرناک ...

...ش خانه و من مرده ز غیرت ◆ کاین مردمکان هرچه بجز خانه او بیند ◆ زلف از کفم می نهند کاش ... ◆ مویی دو بکیسته که در خانه او بیند ◆ افسانه جامی مشنو خواجه که خلقی ◆ در خواب اجل رفته ز افسانه او ...

... [illegible] ◆ ... ◆ رحمت ... ◆ ... ◆ خوش آن ... ◆ ...

... [illegible] ◆ ... ◆ ... ◆ ...

تیز در قدم اهل دل مریز ❁ بر طالبان وصل در جست و جو ببند ❁ گرد عذار دایره عنبرین مکش ❁ بر آفتاب سلسله مشکبو مبند ❁ در زلف تو مجال گذر نیست شانه را ❁ چندین دل شکسته بهم تار و مو…

…ی سواره روی خود مالم بره شاید ❁ که از خاک سم اسب تو گردی بر جبین ماند ❁ اگر جامی بره جز قبله روی تو سجده ❁ ازان شرمندگی تا حشر رویش بر زمین ماند ❁ چون سوار آن خسرو خوبان بجایی بگذرد ❁ باوی از جانها…

…دیده مردم تو بودی کی بود دیار رب ❁ که این ویرانه یکبار دگر مردم نشین کرده ❁ بس از عمری دمی خوش کرد باید اندکی با تو ❁ بلب آمده در سینه آه آتشین کرده ❁ ازان شیرین زبان تحت جدا باز روز میسوزم ❁ چو آن بودی که محروم از وصا…

…بداغ کز غم خویشم رهایی ده ❁ خلاصی غم دام افتاده از صیاد نخواهد ❁ با انکه اهل دل ز علایق مجرد اند ❁ در دام زلف سلسله مویان مقید اند ❁ سرگشتگان کوی بتان را تویی مراد ❁ مقصد کعبه…

…مرا از زخم پیکان سینه روزن شد ❁ چو مرکز پرتوی زان مهربین روزن نمی افتد ❁ جان ناست بی نازت آن ترک جفا پیشه ❁ که صد ره حکم افغان بحال من نمی افتد ❁ بلب جام وسپس در ده که عیشم میشود تیره ❁ اگر عکس لعلت دیی…

٦٩

…در سو فته کوی فتنه جوی جان رسید ❁ بر سمند ناز ترک تند خوی جان رسید ❁ باد عنبر بو جو آشنا کر جز چشکین بو جست ❁ گرد از صحرا غزال مشکبوی جان رسید ❁ اشک خونین بر رخ زردم غباری پیش رفت ❁ تا زلیخا در شبهای تنهایی…

باغ از دل داده [illegible]

مانده‌ام حیران دلا از دیده بودن بی

چشم آن زلف [illegible]

ای چو جلوه [illegible] بی‌ [illegible]

جام [illegible] ز دی [illegible]

[illegible]

ای که بینا قدسیلی حدیثی کنند • باید بشرح ناقه ما ابتدا بجا کند • دانی براه بادیه بانگ درای جیست • گم گشتگان قافله جو دانی کنند • با نسخه طبیب چه کار آن مریض را • کز خون دیده شربت وار

... خواجه ترقی شود از وعظ • زینهان که رقص و مانده درین بادیه ستند • از دام علایق بتوم عشق توان جست • خوش وقت کسانی که ازین دام برستند • چون جام تنگ بود دل ما کی جا بجا • کز سینک ستم سپهر

... پیش تو کنیم از تو فریاد • با دولت بندگیت هستیم • از خواجگی و عالم آزاد • شاید که ترا فرشته خوانند • کین لطف ندارد آدمیزاد • آن سوخته یافت لذت عشق • کز وصل نشان ندیده جان داد • از شکر جان فزای شیرین • پرویز

... زوزیش قطع امید • وز تو خود دوا نمیتوانم کرد • بی تو گفتم که صبر بکنم • کفتم اما نمیتوانم کرد • خود کرم کن به دوست خود ما • که تقاضا نمیتوانم کرد • سوختم آتش نهان میسوزد • آنکه اظهار نمیتوانم کرد • سرو خواندم قدت را و نرسم • سر بالا

... لم از ناله تنگ می آید • که تار زلف تو دیدم بچنگ می آید • ببوی تست که جانم همی دهم هر چند • گذشتی تو ام بوی جنگ می آید • بهجر عشق تو ... • چو کام سینی بکام تنگ می آید

... بیرحمه دیده آن خاک راه • که مردم بصد اشتیاقش برد • چه نیکوست بودن گرفتار او • خوشش آن مرغ کو ره بدامش برد • بیخانه جامی بگو چون رود • مگر همت شیخ جامش برد

بیس ... سالها بود دیم خاک ، هرگز آن بدخو که ذره بر خاک راهی هم نکرد ، دل که میزد لاف صبر از ماه رویش سالها ، کی تواند صبر از روپای که ماهی هم نکرد ، هرکه با روی چو زر گشت از گدایان درش ، مایلی مایل نشد سودای جایی

... طرب گر بنا کرد مدعی ، سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد ، جایی که وش شاه رسا ندن زحمت ، گر خود ز لطف نظم تو ده خوشاب شد ولـه عاشق سینه بر تو پیکان فرو خورده ، مانند ریگ تشنه که

... بر تو باشد ز رحمت ملتفتی ، بعد قتلم غرق خون چون کرد کوی خود گشت ، عشق بازی خوب باشد سکنه دلم را بتان ، این همه بیداد دید خوبان ز خوی خود کنند ، چو نشو میخواهم دلی از سنگ ایک آهن بایی ، تا تو چون تیر افکنی پیکان بسوی

... و سوز تو غالب ، تاج [illegible] اغلب بسوزد ، چون می ز شراب شبانه برخیزد ، هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد ، چو تیر خود بر نهد بر کمان زمیدانش ، هزار کشته باید

... دندان که ... و دندان تو ، در دهان غنچه تو عقد شبنم ریختند ، ز لب میگون تو [illegible] شراب لعل را ، از قدح خورد مدّ و از مژگان [illegible] ، سینه ریشان فراق از حکایت ساختند ، خشک داره ای کربلا

... ، سر در صفتش عبارت کوتاه کرد ، [illegible] ، بحمدالله که تنها بار نیکی کرد ، دل من زان دهان [illegible] ، [illegible] ، ولی بر بهشت بر سا[illegible]

بوی زلف تو خاکسارانت ملک ۰ زآسمان آید فرو خاک درت مسکن کند ۰ بر رخ جامی بود ذلی روبت ازو در رخ دری ۰ کر ز روضه خازن اندر قرار و روزن کند ول مراد سر زمین کز دیده اشک لاله کون آید ۰ دهد ز انجا کل حسرت

جولان کنان نکان شهسوار آمد برون ۰ جایی آن دارد که بار از کف عنان من شود ۰ آتش افکن در من ای ماه و سراپایم بسوز ۰ باشد آن مواقف سپر نهان من شود ۰ زان لب شیرین تکلم یک سخن کر بشنوم ۰ تا قیامت آن سخن

طلبت بجز ان پی نبرند ۰ کعبه وصل توی نام تو شان ساخته اند ۰ لب سرکه جامی صفت قد تو نیکو کوید ۰ عنقبا ز ان سخنش ورد زبان ساخته اند ول عید است و چون کل بر کسی خندان بر وی یار خود ۰ ما و دلی چون غنچه

شهیدی از تیغ بیم خاکسار شود ۰ که بر بالا بر زمین کر صد بلا از آسمان آید ۰ چوبی مر استخوانم شد ز پیکان تو روز نها ۰ کنون کر دم ز غم صد ناله از هر استخوان آید ۰ دهانت غنچه عارض کل برک نسرین خط سبزه ۰ باد اکین بهار چشن

همه نظاره آن روی کنند ۰ دوستان میل بدان قامت دلجوی کنند ۰ غمزه ات مکن انکه سر ای غارت دین ۰ کافر اند مبادا که بدین خوی کنند ۰ جون خط سبز تو تا که نتوانند نوشت ۰ خوش نویسان بخیل کر قلم از

چکویم که بخت تیره مرا ۰ ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد ۰ بهر زه دسپر خویش داد رخ طیب ۰ کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد ۰ غریب عشق تو جامی نداشت در سر کی ۰ جز انکه پیش تو این کفته

[illegible]

صبر یکی گفتار او در جان بماند ۞ العداد آن چو لبهای شکرگفتار بود ۞ وه که رفت از خاطرم در خواب با من هرچه گفت ۞ گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود ۞ روز در چشمم شب تیره است بی رخسار او ۞ ای خوش آن روزی که [illegible]

جانب [illegible] آهنگ میکند ۞ صحرا و کوه بر دل من تنگ میکند ۞ این نامه بر بمجلس آن نامور ببر ۞ کو گفت و گوی نام منش ننگ میکند ۞ شرح کمال شوق همین بس که چشم من ۞ عنوان این صحیفه [illegible]

از آن لب جان یکی نالان فتاد ۞ بشنو از نی چون حکایت میکند ۞ زان لب همچو نیشکر مانده جدا ۞ زان جدائیها شکایت میکند ۞ قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ ۞ غمزه او را کف [illegible]

می‌نالد دل از این سینه صدچاک ۞ چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد ۞ آه از دل سخت تو که یکره نکنی گوش ۞ هر عاشق دلسوخته صد بار بنالد ۞ افغان دلم آید از آن طره شبرنگ ۞ چون ناله مرغی که شب تار [illegible]

هر جا که بود مجروح خدنگ دوست را ۞ زخم پیکان بس که در جان فکار او بماند ۞ دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخ کام ۞ ساقی می رفت و تشویش خمار او بماند ۞ دل قدت را بلاست میگویند ۞ رخ نکویم کراست میگ[illegible]

ز رویت چند نهانی میکنم نظر ۞ بعد از این هر جا که باشی در کمین خواهیم بود ۞ سنبل زلف تو [illegible] خرمن نهد بر گل زند ۞ گرد آن خرمن گدای خوشه‌چین خواهیم بود ۞ تا قدم بیرون نهی بر آستانت عزم ما ۞ ایستاده نقد جان [illegible]

جامی گر کسی باشد بی دام ۶ در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد ولـه دل ز خوبان بکشد جز سوی آن سرو بلند ۶ وه که خون شد جگرم زین دل ناسود پسند ۶ رنج بی فایده چندین مکش ای خواجه حکیم ۶ کی بود مرهم داغ

سبو چشم تو پیدا از خدا خواهد ۶ که خود راکشته پیش غمزه صیاد افکند سپند ۶ نیاید آنکه را خنده بر لب هیچ زادگر ۶ اگر ز دیده زیر لب تبسم کردنت بیند ۶ به پای روزنت جامی چه آید بهر نظاره ۶ چو نبود ذره

وار از ابروی وکشایش تو خوات ۶ ز شکناب سلالی بر آفتاب کشید ۶ تک تو خواست برای قلاده عقد گهر ۶ برشته زه چشم خوناب کشید ۶ ملابس میکده زاهد ز دلق بطین ساخت ۶ بساط رزق بپای خم

ی و فتنه خویش بکشا ۶ بود درد ما را دوا سی برآید ۶ بسی باید از دیده خون ریخت جامی ۶ که کام دل از دوا ربا سی برآید ولـه ماه نو بر شکل جام ادعا نمود شام عید ۶ یعنی از جام طرب خالی مباش ای

باید بوی راحت از دل محنت کشم ۶ آری ریحان از زمین ویرانه کمتر میدمد ۶ مردم چشم خیال خواب چون بند دو گر ۶ گر خیال آن طره خارش چو نشتر میدمد ۶ کی بود پاک از گیاه غم مراکشت امید ۶ کشتی زیگها میکنم صد جای د

دم خیال چشم ادب کافت ۶ تا چو جامی جرعه عشرت ز جام کی برد ولـه دلم ز حلقه زلف تو شد بند ۶ ز من بکسل که محکم گشت پیوند ۶ [illegible]

کردند آنچ با دل ... | جانا که شمع چهره فروزد میان جمع | با آشنا حکایت بیگانه می‌رود | از صبر رفته پیش غمش بیکلم که | مرغ از قفس پریده پی دانه می‌رود | ...ن رسید بسوی خال او

شد خراب از زلف آن ... | خانه بود که بی طرب از وصل توام | ردی من جز پی اقبال تو هر سوی نماند | گر چه پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند | جایی آن دارد اگر از همه عالم گذرد | جای که ذکر دردت جای...

یا رب این طریق ... | معشوق را رعایت حالی خوش است لیک | مرتکه که زلب تو روایت نمی‌کند | از لوح فهم واعظ خوش الحان محو بی | جز پری وش کفایت نمی‌کند | ...خرقه‌پوش بیکاره که کار من

که مباد آتش آه من بتو افتد شرر...

چون مرکز التفات ... | ما راچه سود ... | از سرکشی و ناز ... | خاک ره‌اش شدیم ... | کردیم ... | ...ست یا رو سوی ...

کو ترا نفس ... | سیل اشکم برد ... ولی ممکن نیست | آه اگر بوی از این نکته سخن چین ببرد | سخن چین ... زلف تو ... | که ... از چشم جهان بین ببرد | ... شوق ...

که نزدیک شد ... | جانان ... | ... | ... جانم بسوزد

عشق بیکت که بجندست صفات تو و چون

عشق نزد باتک که کسی حاکب تا عیقون ولـه

هیچ نظلم بمان چون بهشت نیست لذید

هر حلقه صد بندی دکر

برزمین نا بد به خوبی جهان تو قمر زندی دکر

سوختن پروانه از شمع

از آن در بزم خود می سوز پس دبر

خوشست از یاد تو پیوسته جامی

عیدست و دارد هرکسی چشم تماشای دکر

مستفیضم ز فیض باطن پیر

رفتی از چشم و حاضرست خدای

کنه غائبم از پیش ضمیر

وعده بوسه باده مان مکش

نیست بر طبع نازکت پنهان

بکش اندر جان که کز بیست آن آن

خویش را بهر چه انداخته دور پیر

دوکان وارمیان تو مقصودست

تو درین عکده چون غرة کان بادة پیر

ز فتنه تو هر طرف سپاه دگر ◦ ز ظلم چشم تو هر گوشه داد خواه دگر ◦ بکار دم که ز دست غمت کنم فریاد ◦ کرینت جز تو درین ملک پادشاه دگر ◦ چو جان و سیم ز زخم غمزها نومیدی ◦ تو دیده ای که بکار ما چه

این بیت پاک از خون عاشق ریختن ◦ گر مرا کشتی چه باک ای از همه بیباک تر ◦ شویم از آب مژه سازم زلف سبزه خشک ◦ چون شود از خون ما پاکم ترا فتراک تر ◦ رخش بیرون راندی که به هر جا بی بس مرکب ◦ شد جهانی پیسر

چو سلیمان تو شهی و لب خاتم ◦ بکره خاتم تو مهر کشیده مشکین مور ◦ خار چشم تو دارم ز جام لعل لبت ◦ تو در میان و برای تو برنشینی گردان ◦ فلک سبک در زمین

سرشک که ریختم از غم عشق ◦ بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق ◦ شکسته بود که بودم چو صبح همدم عشق ◦ هنوز صبح وجود از شب عدم طالع ◦ مژه ز گریه ما خنده گلاب دیده ما ◦ تر شنیدست زبان شوق و ش

سینه وکلاه کجکه ◦ این جا به پرپاره وان صد قد چاک چاک ◦ کر به شود جهان همه ز ناشنظران ◦ والدولت والنظر طوعا الی سواک ◦ گفتم که جا می از غم عشق تو رخ گفت ◦ کر بیجا و هزار بمیرد

وصل تو کو بیم ◦ لعل لا عدی بجمعتی و ایاک ◦ کسانرا مهر دل از دیده خیزد ◦ وقلبی کان قبل العین سواک ◦ نعیم خلد اگر کرده ◦ لوی لا یطیب العیش لولاک ◦ خان عزم هر سوی که تا بی ◦ سوی قلب القفا

[illegible]

برنتت جامی مکن ای سرو بلند ، نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک ، دیدم ترا و رفت زدست اختیار دل ، آری ز دست دیده خرابست کار دل ، هر نخل از آرزو کرشت یام زقد تو ، دیاغ جان ندا وبری [illegible]

[illegible]

سخن از وصف جمالت نکوست ، گفتم و پیش تو کردم وصف حال ، کر سر ما خاک رهت شد چه باک ، با چنین صد بهت با جال ، جامی از آن لب سخن آغاز کرد ، شد لقبش طوطی شیرین مقال ، یافت کمال بخشش اکرفت

[illegible]

ارباب کرم شرط ادب نیست طلب ، حاجت نامه داند چه حاجت بسوال ، سر خوش شیم از تو بخوابی و خیالی چه عجب ، عشرت عیش جهان نیست مگر خواب و خیال ، روشن آن دیده که در آینه طلعت دوست ، بر تو حسن [illegible]

[illegible]

بر کنده از نسیم غنایم ، باشد که بوی وصلت برد داغ دل ، مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل ، که هم کام از لبش صعبست و هم صبر از رخش مشکل ، اگر تو فراق او دهم عمر است بیهوده ، وگر دل بر وصال

[illegible]

رحل والقلب نایم ، ودوجی ذاهب والدمع سایل ، تن از همراهی او مانده محروم ، ولی جان میرود منزل بمنزل ، الا ای باد شبگیر گذر کن ، علی تلک المنازل والمراحل ، بگو با دلبر محمل نشینم ، که ای نوشین لب شیرین شمایل

[illegible]

خور شد دل از غم عمری گل طرفه اینک ، بیکبد از آن خون دل گلگونه رخسار گل ، زاب صافی شد متین شاخ پرکار درد ، نسکها بسته پر انگیخت زان پرکار گل ، زاعتدال چون بطور ما مجدول ماه آب ، عکس گل دو [illegible]

جوی آبی و گل را بین بصد رو عشوه جوی ؛ ای که چون آب روانی لب جوبایی گل ؛ وصف گل تا چند جامی همره کرادان لاله رخ ؛ چون نوبا شد داغ بردل کی کند پروای گل

حکایت تو بیان اگر رسید ؛ خواهم که باز دیگر از آغاز بشنوم ؛ تعلیم غمزه تو بود هر کجا کمین ؛ قانون سحر و قاعده ناز بشنوم ؛ خواهم برد عشق تو نقد دو کون باخت ؛ تا کی فسون عقل و [illegible]

جام هم راحت کرد از تیغ فراق تو ؛ جگرها چاک و دلها ریش و جانها خسته میبینم ؛ کجا بستن توانی جا بجای زلف کز لطفش ؛ کند کردن برون از تو و رسته میبینم ؛ و له هر صبح خرد شین ز دل تنگ بر آریم ؛ و نالد در هجران شب [illegible]

[illegible] گذشته از فکر آن جان باریک ؛ ز چشم مردم باریک بین نهان شده‌ام ؛ سموم هجر توام بی بر استخوان نگذاشت ؛ بی‌سگان درت منت بر استخوان شده‌ام ؛ بر چشمان تو کار سپه غزت من ؛ بر چشمان که کم از خاک [illegible]

در دهن لعل تو جامی ؛ ز لعل و در کند بر دامن چشم ؛ و له مایل بقامت تو بود طبع مستقیم ؛ مجبول بر محبت تو فطرت سلیم ؛ بعد از وجود مرکز دهان تو ؛ چون نفی جزو لا یتجزی کند حکیم

و رستم از خطا آن شوخ نرفت ؛ کی دو [illegible] لطف و کرم از طبع کریم ؛ رنج برانکس من و خاک درت آری هست ؛ بر سپید کوی تو با خاک برابر رو سیم ؛ [illegible] ؛ هست [illegible]

دست زدم که گشتم الف وقرار از دو کون

از دیده خون فشانیک تو بخواب مانده ایم

در عهد لب دلت تو با آب مانده ایم

چون ما بیان بگوشت خواب مانده ایم

ای جان خسته در غم و خون جگر بیابان

[illegible]

امید دل بکار تو [illegible] بسته ایم

ما را برغم هجر تو [illegible] [illegible]

[illegible]

دلاویز توایست صبا کیس ، در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم ، انگیخت سپاه اشک و برافروخت علم آه ، شد ملک محبت ز کف زیرون و درون هم ، حسرت که خواهند وبال من بد روز ، آنگاه عنبرافشان و این بخت

ز تقدیر تو سلطان محبت ستم ، کرد عشق تو زار بیرم تا چه غم ، ز شوکت کشته ام ز تمنای مقصدست ، هر خار پرستش من ز به کن قدم ، بر جانم ار الم هر چه سپه جای منت ایست ، سر ناوک محبت و کرشمه

دل که با خود حریف دارم همه دش دیدن ، کجا تاب آورم کش مرا مهمان بالین و آن بینم ، چو کوم آن همه عاشق که دیده بهر که جویم ، بجای او همین فرسوده دست بیچون بینم ، کس ای ... بیاد فکر عشرت و جامی درین سودا ، که فردا چون کنم آن آفت جا

بان چو شوق بوی چهره نگاری ، خود که بی که چون عاشق دیوانه نباشم ، هر جا تو شمع سوز افروخته جانا ، کاتجا من دلسوخته پروانه نباشم ، تشریف نیاری سوی من جز پس عمری ، وانهم بود آن روز که در خانه

زار چه تو بس این که مجلس عیش ، جای سیر و لب جو یار و کشته نهم ، رحمت رفته سپر رشته و فا جامی ، عاشق چه و کف بار جفا بر رشته نهم ، چشم منی و خانه تو چشم خانه ام ، حق القدوم تو که دانه

ارزان دلی ازین سودا امر و رشته ، نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم ، یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نما ، تا ز فرقت سر قدم سازم ز دیده پا کنم ، آرزوی جنة المأوی برون کردم ز دل ، جنتم این بس

صفتم غرق غم از یار سود بخت ◦ رخت خود ازین موج خطرناک برآرم ◦ ولــه بدیده که ز راه تو غبار و خس چینم ◦ دریغم آید اگر بر گل و سمن بینم ◦ اگر کشند بمن عرض دینی و عقبی ◦ من تماشای تو برده و جای بکن

چون که از دیده رود اشک دمادم ◦ نبود عجب ار غرقه بخون جگر افتم ◦ شاید بترحم کند آن شوخ نگاهی ◦ ای نور دیده کن که ازین زار تر افتم ◦ جایی که ازین کوه رود و به سیل سرشکت ◦ چون خانه گل راه ز بنیاد براف

زو چون نداشم چگونه پیش تو گویم ◦ کسی چون رخ تو به بینم رود ز کار زبانم ◦ بدیده خاک سر کویت ز گریه بیفشانم ◦ اگر ز کوی تو خاری خلد بپای سکانت ◦ سپوزن مژه بیرون کنم بدیده

گر تو قصد بود به بیره مند و من ◦ محروم وار چشم بتیر و کمان نهم ◦ جامی ز شیخ صومعه نکشود سر عشق ◦ آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم ◦ ولــه بمسجدی که خم ابروی ترا نگریم ◦ نماز را بگذاریم و سجده

رفتی و سود دم جبین براه تو چندان ◦ که نقد نشان سم اسب و ماند نقش جبینم ◦ هر کجا که دم دولت وصال تو جویم ◦ بهر طرف نگرم جلوه جمال تو بینم ◦ اسباب ز بهر شکستم ز نام و ننگ برستم ◦ میان مهر تو بستم کمر چند

این که گر مرده رخت راحد نظر بینم ◦ هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم ◦ چنین شوقی که من دارم به تسکین یا بدار ناکه ◦ برون آیی و چون عمر عزیزت در گذر بینم ◦ نکو داه و خورشید الله الله چون بود ممکن ◦ که

[illegible]

جامی سوخته را حال [illegible] • شربت وصل کرم کن که ز [illegible] • هر چه جز آن همه افسانه و افسون بینم • نیست جز عشق تو مقصود ز هر گفت و شنید • من ز تو خلق جهان را همه مجنون بینم • لیلی همه جا عرب یکی مجنون

[illegible]

کاش تیغ توام که دیده به کف • من کیم تا دو جهان را [illegible] زبانم • مرغ بسمل کی زند صد بار اگر افسون کنم • کشته شد جامی ز حسرت افسانهٔ وصلش چه سود • من به کس اگر که مردم درد خود افزون کنم • [illegible] که خلقی در پی درمان من

[illegible]

چون دهن بستان من از بهر تماشا می • با جفا تا بهر گل چیدن مجو آزار من • تا بدین حد بی خراب مشکل دیبا می‌شوم • لطف پنهانی و نا آشکارم میکشد • تا کار جایی من دیوانه پیدا می‌شوم • [illegible] آدم که طفلان تیز ز سنگ جفا

[illegible]

با کس که ای آن مه ز شب کم نیست این روزی که من دارم • ولی تا شیر دیگر دارد این سوزی که من دارم • کم روزی [illegible] ساز ما ز مهری ای گردون • [illegible] شمع دلفروزی که من دارم

[illegible]

دامن منفعل آنکه مبتلا ایم • هرچند تو شاه و ما گدا ایم ولـه • در شاه راه مرکب راهی نشسته ام • جامی صفت گرفته بکف عرض حال خویش • کاجا بپای عذر گناهی نشسته ام • [illegible] ز تو زیستن که آمد حرامان

[illegible]

[illegible] دکان سگی تا روز • من و بوسیدن آن ساعد سیمین محالست این • زدم ز آتش جسم و روی تظلم بر زمین مالم • چو شوم که مرکز بر کف پایش جبین مالم ولـه • دلی که نه در خورد [illegible] • [illegible] وجود [illegible]

زلفت که گرم جیم دا دوشنام

کرده بامن کرکوشه با من

روای ماه کردون کوشه نگیم

بنده باید کمتر صید ۰ کهی کوز مشک کرده بهی دام ۰ بر رخ ماهی ولی ماه دلفروز ۰ بقد سروی ولی سرو دلنواز ۰ ما که عشقت زکی بودست و تاکی ۰ نداره عشق ما آغاز و انجام ۰ سکت را کاشکی جا نیام بودی ۰ که رفتی

مرا چنین خدایا ۰ هرچند که یا فتی زبونم ۰ زنجیرکشان خیال زلفت ۰ انداخت بورطه جنونم ۰ اینست سزا کجا روی ۰ انگشت بعشوه مینمونم ۰ هر لحظه چه پرسیم که چونی ۰ هم خود نگر به بین که چونم ۰ یارب بکشا برسر عالم ۰

چنین سد نازنین را خاک می بینم ۰ سپه چندین عزیزان بسته فتراک می بینم ۰ به تیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمانرا ۰ چنین کان نوک کافرکیش را بیباک می بینم ۰ همی روبم بمژگان تا نگردد پایش آزرده ۰ بخاک

زکوی عدم کرده ام ای باد صبا ۰ یادکاری سخن چند رسان زان صنم ۰ تا ری از پرسش به خدا سوی من آر ۰ که بدو زنده بود و از پس مردن کفنم ۰ من که در زندگی از خیل فدا و شمائم ۰ چون بمیرم که کند یاد و دران انجم

بر دل ز غم عشق تو باری دارم ۰ صد الحمد که یادی چو تو باری دارم ۰ کردم از درخ برای اشک کراین عهد وفا ۰ یادکاری رحیم اسب سوادی دارم ۰ باغ من آن سبزه کویست و بهار آن کل روی ۰ عیش من

راه تو شود خاک تنم باد سلامت ۰ چشم خونبار که باری قدر وفا دوستینم ۰ نرسد اینکه پس ای جان بگرفتاری جامی ۰ زین همه عاشق بدل که گرفتار تو بینم ۰ چنین کافتاده دور از جان خونیت ۰ چگونه زنده ام حیران

... بنشستن آن ... • بجز برگ گل سوری ... پیراهن نخواهم • عشق آتش من در زده ... از دل خیال او • که من شبها ... کوشه ... نخواهم • نشان ... • غمی دارم تماشا یک گل و سوسن

... آن رخ ندیده و عید گذشت • عید او را ... چون خواهم • خواهم تم ز آتش دل سوخت خانهم • ... رسید دود ... • در سینه عکس عارض و خال تو دیده دل • [illegible]

... بیکم آن ... زلف • ببین درازی امید و عمر کوتاهم • اگر نه خاک ... همچو ... • ... در فتد آتش ز شعله آهم • غلام ... مغانم که فیض عاشق ساخت • بیکده و جام ...

... از تو ذوق خون دیده ... • بی تو ... • وعده آمدن ... • ... آن ... انتظارم • تاب ... • ... جان بیدلان ...

... آن رخ ... • اگر روی ترا ... نه بینم • طبیبی ... • ... • هر کس ... • که در عالم ...

... شبها • محنت و درد ... • در قدح دیده ایم عکس ... • باده نا خورده رفته از هوشیم • گر ... • رگ رگ ... • تا تو ... حلقه • ...

من چي ديده روئيت ديگران اکنون ٭ شدم ماضي که چون جامي طفيل ديگران هستم ٭ ولـه نفس از درون و ديو بيرون زنده ايم ٭ از مکر اين دو ره زن بر حيله چون رهم ٭ دارم جهان جهان گنه اي شرم رو يامن ٭ چون [illegible]

عيش من از تند باد هجر برد ٭ بيا بيا که ز شمع رخت بر افروزم ٭ بسوز من اشره زان سينه بيکشم از اشک ٭ که ديده روز ملاقات در رخت دوزم ٭ شبم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد ٭ ز هجر تو نشود [illegible]

[illegible] ايام هجر لحظه فراق ٭ طاقت آن کرات ميگويم ٭ با حديث لب تو جامي را ٭ مرغ شيرين نواست ميگويم ٭ ولـه اي برخت بر نفس مهر دل ما ٭ قمر ولنا ٭ و جنك شمس الضحي نحن له [illegible]

[illegible] کوشه چشمي بحال ناتوانان چند کن ٭ کر کسيت از دست ظلومان عنان [illegible] ٭ رشته جان از تنم بگسل بدان پيوند کن ٭ عکس لب در جام مي جامي [illegible] ٭ نسبت نعمت [illegible]

[illegible] ز شوق تو جامي کداخت کز دل او ٭ جوي ز جام خيال لبت توان ديدن ٭ ولـه اي شه تنگ قبايان مه زرين کران ٭ سيه ور کج کلهان خسرو شيرين پسران ٭ مهم سينه بي کينه آشفته دلان ٭ مردم [illegible] ديده صاحب نظر [illegible]

[illegible] نافه صد الکنده آهوي چين ٭ زلف دوم چو تو آئي و حال من بيني ٭ وگر زمين نشود [illegible] ٭ منم که عشق کشته [illegible] ٭ نه جان بجاي نه جانان [illegible]

ازلی که بجا سرشت قضا آب و خاک من ، می سوخت ز آتش تو دل دردناک من ، سرشته وصال تو کر آمدی بکف ، پیوند یا فتی جگر چاک چاک من ، هرچند دل زبا بی خود باک بعنت ، والم سودایی کمند عشق

سکین جامی و نامد تو از دل ، که بود افی ده روزی جدلی بر ره کذار من ولـه ز ده دنا سند چیحت چو سنگ ماکنون ، تشبیه الله ازین دردمندان درخون ، سید دو چشم تو کردن سپید چشم ترا ، مرا سپید زد

عشق تو خواهد ، مرا سوای هفت اقلیم کردن ، سعادت مندی پناه جنت را ، حدابا بدیکی تقویم کردن ، بهای وصل کر خواهی ز دیده ، توان روی زمین پر سیم کردن ، نکو جاییکه است از خیس دین راه

ی طفیل بکاه بوده تو جای ، هرکز نگفتیم چه کس است از کجاست این ، بر سینه میزدم ز غمت سنگ و هر که دید ، گفتا بعشق سنگدلی مبتلاست این ، هر کز نکرد دی از لب خود کام من روا ، ای بی وفا بشرع وفا کی رواست

چو باشد تهی خزانه دل ، چسود حشمت جمشید و کنج افریدون ، ای فلک تا کی دل و جان خدا ای سوختن ولـه ذره را داد فراق آفتاب سوختن ، کر شود جو خورشید روشن عالم عجاب ، ازدل کرم مهر آهی بجای سوخ

قربان سمیع قبول ، حال من کو شکی بکر محال دکسان ، روز آن شب تشنه جگر خاک درت بوسیم ، من که لب ترنکنم ز آب زلال دکسان ، هر جه جز دوست برون بکنم از خلوت دل ، کی بود در حرم شاه مجال دکسان

باران یکیک بسیم صلاح آورد پیش ، جامی بصبر دل رسوای عالم چون ولـه برون آی سوار شوخ و قلب صف شکن ، برافکن برقع از رخساره قدر مهر و مه بشکن ، سر فتنی کشور جان سلطانی علم برکش ، ترا شد لشکر دلها سپاه

عشق دیده جان میخو بستم دارم نهان ، وه چه بود دی کر نبود دی کریه غماز اینچنین ، زار می چند مرا و انکه تغافل میکند ، از چشت نامهربان آن نازنین بار اینچنین ، میخ ندانم چشم به بود از کجا دارم کر پت ، عشق به خوبان ظالم حسن

مشکل که از دچو شوی ببیند در خیا ، تا کی بی آغوش نو هر سو برم دست هوس ، نبود بجز بجا صلی محصول حب و جوی من ، در حب وجوی وصل تو عمر بسر آمد دلی ، یا شد ندانی کار ومنم چینجا بر حب سوی من ، مشکل که کر خدا بر است انکشم

تابود نام ونشان زبود ما ، سپند ما زجای توخاک نیاز جای من ولـه ای صنم یارب بدرد عاشقی زار اینچنین ، سپس مباد ادر جهان هرکز گرفتار اینچنین ، ایکه می بینم تراکنون عنان دل بکف ، حال من بین دل مده از دست

زرد و دل [illegible]

[illegible] یار دوری سوی [illegible]

[illegible] گرده [illegible]

[illegible] ای پری [illegible] باغ [illegible]

[illegible]

ای [illegible] باغ [illegible]

[illegible]

دور [illegible] باغ [illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

... وي صيد كال نيست ॰ صيد نكرده جامي از ين دام مرو ॰ وله دو نركس تو كه مست شد نا توان مردو ॰ شدند آفت عقل و بلاي جان مردو ॰ بيان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود ॰ بيا كه حجب تو برداشت از ميان ...

... سوز درون مست ز آتشش ॰ آخر نشود كرچه نشيند علم او ॰ مردم سيم زخم از آن غمزه پر رحم ॰ شرمنده ام از مرحمت دمبدم او ॰ بيت الحرم ماست در چند نشينيم ॰ محروم ز حرم حرم ...

... شوم از شوق ॰ هر كجا ميرود فسانه تو ॰ هر كسي خوش بگوشه طرفي ॰ من و غمهاي كرانه تو ॰ هر طرف ناوك از چه ميفكني ॰ دل من بس بود نشانه تو ॰ بهر بكشتنم بهانه مجوي ॰ كه مرا ميكشد بهانه تو ॰ جا بيا بوي در ميانه ...

... همچو سايه سپهر و بلند ॰ چيني شده سايه پرور تو ॰ تن چون موي من بود جانا ॰ يادگار از ميان لاغر تو ॰ سر زلفت بشهپر طاوس ॰ مي پراند مگس ز شكر تو ॰ ساده كي بين كه آينه خود را ॰ دارد اندر صفا برابر تو ॰ اي بهار كه جامه پرور ...

... سپهر صدر جلال و جاه ॰ در جلوه سرو روان جهان سپهر در آمده ॰ يكجا فكنده خرقه فقر و فنا بدوش ॰ محتاج وار حلقه زنان بر در آمده ॰ هر جا بي نظاره بپيداست منظر ॰ منظوم هم خود ست كه بر منظر آ...

... ميان ... كه بنم ॰ تو بي مقصود ما ديكر بهانه ॰ نه پسندد چشم عارف عارض و خال ॰ بجويد مرغ قدسي آب و دانه ॰ اگر خواني ز عشقم داستاني ॰ مخوان عشق مجنون جز فسانه ॰ مجو سيد از عشق از شيخ خلوت ॰ ...

جامی از خانه خود ۰ سر خالی نباشد از وی هیچ خانه ولـه منم امروز و اشک دانه دانه ۰ که رفت از چشم آن دردانه ۰ نجوید دل بجز آن عارض و خال ۰ ندارد چاره مرغ از آب و دانه ۰ ز سیل فسانه عشق تو خواندم

ن کرست دو ساعد جان گواه ۰ دست از سخن بران کلا غدام برده ۰ ره داده بباغ جمالت نسیم را ۰ از حد خویش و جان من آرام برده ۰ جامی ثنای لعل لبش کو که عسرا ۰ فیض کرم ز رشحه آن جام برده

سینه اش از چاک پیرهن چون صبح ۰ هزار دل شده ناله شک چون شفق کرده ۰ باتفاق حبابی کذشته از دل و دین ۰ هر کجا کذری کیف ما اتفق کرده ۰ جامی باده و نقل صبا بصحن چمن ۰ نلاله کاسه نهاده ز کل طبق

تو رونق ما نده ات کی باشد ۰ هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده ۰ حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر ۰ بکنج مدرسه تحقیق این سبق کرده ولـه رخت که همچو کل از تاب می عرق کرده ۰ هزار جامه جان را

وه آیینه جمال دوست ۰ نقش دگر نمود رخش در آینه ۰ صوفی تو خرقه پوشی و ما رند جرعه نوش ۰ ما بینا و بینک الا ما بینه ۰ جامی چو در ملازم بحر قدم فتاد ۰ فارغ شد از تموج احوا

جان فکار و سینه مجروح من ۰ مرهمی وصلی بدین داغ جدایی یافته ۰ کی بود زان خط جان افزای و لعل دلکش ۰ بخت من فیروزی و کام روایی یافته ۰ کی بود دست من و آن طره عنبر فشان

سوخت جامی ز آتش عشق [illegible]

قصه سوز دل بو و ادراز شمع پرس [illegible]

شرح آن آتش نه از جز زبان او [illegible]

تربت ما را طلوع از آتش دل بود ما

با درون آتشین رفتیم و جانی [illegible]

[illegible]

...از تو کل رخسار دیده ها باران بهارست که بر لاله چکیده ها تا اشک سپیدست بروی تو چکیدم ها کز رنگ بروی من مسکین چه رسیده ها اشکت بروی تو نه عکس است ز چشمم ها کس دیده در آینه رخسار...

ولـه

[illegible]

...نه یا ورد از لطف آن میان ها مسکین خدای ناز کمر بو میان کره ها تا دیده جامی آن کره زلف بو عذار ها صد آرزوست در دل مسکین از آن کره ولـه ای طره تو خم خم و گیسو گره گره ها وز هیچ...

ولـه

[illegible]

...موسیین مرطرف شیفته ها فتنه بر شیوه آن قامت چالاک شده ها منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق ها همه زین هرزه روی چند هوسناک شده ها شعله در خوشه پروین زده خرمن ماه ها شعله کز دل کرم...

[illegible]

ولـه

[illegible]

زه خط سبزکه بر لب فزوده ها هوشش و خود بتاز کی از ما ربوده ها حضرت آن خط که ز لعل حیات بخش ها دیگر بآب زندگیش ره نموده ها گفتند با سپاه تو ... کیفیت دی ها امروز خوشدلم [illegible]

ولـه

[illegible]

...شادم بنازی بار ی ار غم مکن ها گفت گر انصاف باشد لایق غم هم نه ها گفتم آن راز دهان با محرمان نه در میان ها گفت جامی رو که تو این راز را محرم نه ولـه ای سپهر و رستین که کله کج نهاده ها دی تازه کل که پرد...

ولـه

[illegible]

...تغافل کنان نمیداند ها که طبع نازکش از من جدا شد آزرده ها زبا فکنده ها سر او بیاد آن روز ها که رو نمود کند این بلای صد مرده ها بود بدیده مردم چو مردم دیده ها چه عیب از آن که شدانا...

دنيا نه چه بودن آزاده [illegible]

نقدان چو [illegible] داغ [illegible]

ديغ ودرد که [illegible]

اي ترا چون من بهر پروانه ديوانه [illegible]

محنت يعقوب اولدي دل [illegible]

قصه يوسف بدور [illegible] فسانه

نقدجان ودلمه بو يولده [illegible]

[illegible]

جلوت خانه وحدت [illegible]

ورنقش همه ذات امکان

[illegible]

بحرمت کلام الملوک ملوک الکلام

امير المؤمنين علي [illegible]

الهی بحق رجال الخلاص عن المعاصي

باخلاص [illegible]

الهی عبدک العاصی اتاک

مقرا بالذنوب وقد دعاک

فان تغفر فانت لذا اهل

وان تطرد فمن يرحم سواکا

الهی انت ذو فضل و من

وانی ذو خطايا فاعف عنی

وظنی فيک يا ربي جميل

فحقق يا الهی حسن ظنی

[illegible]

يارب بحق [illegible]

[illegible]

دریغ

دریغ

دریغ

دانستم

دانستم

دانستم

دانستم

دانستم

الحالت خونریز ... دولت خونریز

غمزه ... ز ... خونریز

دریغ

دریغ

دریغ

کرده‌ام

کرده‌ام

کرده‌ام

تو ام

تو ام

تو ام

ولـه

[illegible]

حالیا ده زیاران وفا بودن [illegible]

عاقبت چون کنند ایشان [illegible]

ولـه

[illegible]

ولـه

[illegible]

ولـه

[illegible]

ولـه

[illegible]

تب هجر صبور بوده‌ام این خون جگر که گاه بود از اول شب که ناله کردم تا آخر شب نفس همان بود آن لحظه که بر سرم سخن رفت هم نام تو بر سر زبان بود

ای دل ز قصه من و از سرگذشت من افسانه بگوی که خوابم نمی‌برد چون گل دریده سینه [illegible] دوست بوی محبت هیچ علاجم نمی‌برد آن ره روان که رو به [illegible] بلبل ز راه [illegible]

ای شوخ هر که کفر سر زلف تو این است در چین سر زلف تو دل کافر چین است از عاشق و مستوره که در کوی تو شد خاک دامن مفشان گرچه بد روی زمین است

داغ جنون بر سر ما [illegible] واریم سر شاهی و این تاج سر ماست چون [illegible] رخسار ترا پرده حجاب نظر ماست ای عقل [illegible] آن دام بلا [illegible]

بها شرف صد شرف ارجمند بود   درج بهای سهیل درج عقیق یمن   ای علمی کاتبه کرد رقم ملک حال   نقش جمال زمین نقال آن همه وهمت فن   انجم خورشید و ماه هست درین بارگاه   بر تو مهر حسین لمعه مهر حسن

بیکند صحیفه اقبال نشان   دانه در کیل کیل نور بیکران   آن نشه ملک ملک و بین به اوج فلک   نور ده انجمن شمع و چراغ جهی   یافته زان تو امان فوق فلک فرقدان   نور صفا با سمن رخ و طراوت سمن

مرتب مربع گناه و بیخ و تیره شده   جان به بلا مستلاست تن به محن ممتحن   ضعف تبار غم زد و کرد ماتت به پشت   گشت منم زان گره چون تار چین   گر و خیال شمار رشته گلگون کنک   یا تنها این تار و قندیل این ما

من معجز روح القدس   منکر این گفته شد بر زمین است   هر علمی را که زدم بر زمین   بانک برآمد که هزار آفرین   جانب هر گه که شتافتم   قطره طلب کردم و دریا یافتم

در حلقه طریق شغرم ...   در میکده عشق شراب دگرم ...   بود صبح درین دایره نو صحرم   من بیخبر از خود وسته ام از خود خبرم   لطف نکن آنجا پی ناظرم ...

خم   در ... زار بی بود   در بیم بس ما را چه و سحر بی بود   آنجا که تفا ظلمت ... انوار بی بود   حیرت زده کار همه اسرار بی بود   تو میں که کار اهم ...

...ن همه نجوم ستاره‌اند ولی محمد است که چون آفتاب تابان است مرید و معتقدش خضر و صالح و الیاس مطیع و تابع او یوسف و عیسی است کمال عز و شرف بین که با عصا موسی ستاده بر در کاشانه‌اش کمینه دربان است

...عطا گستر داور بیکی سائل که بارها طلبه ستر پرده و عطا است ... علی ... ز ستر غیبت ... که یکی از کمالات است ز بعد شاه ولایت بود امام حسن دگر حسین که آن سرور شهیدان است

بهار است هم که اگر چشم گشنه داری زنار رنگ و ... کنم ... ساری اگر که گنج قناعت ز تشنگی میرم به نیم جرعه ...

بروی دهی بهشت جان برباد خصوص بر در نوروز ... بازاری مذاق لذت آزادگی عجب بود از شناخته بهشتی بس از کفاری که قدر و قیمت ایام تندرستی را تو ای شناخته قدر زمان بیماری

...ت بگویم ز مدینه کرام حدیث مجمل بر بسته تا کی آری نبی مدینهٔ علم و علی بود در او تکلف عقل کل این طرح ذکر و معماری رهی مدینهٔ علی که بر در او ز ضعفا نموده درهم ... ستاری

خم ز دو ابروی تو تا چشم تو غمزه‌ای وان دل که کین است بر چشم تو غمزه کشید برخون دلم غمزهٔ تو چشم سیه کرد تا کار تو خشت زمزمه عرض سیه کرد او من نیکخواه که در طریق ادب جایی که نظر باشی

کمان ببر که بوی وصل در فور او کسی که خاک در دوست نیست افسر او که شربت فرح بخش لیک از فرخیت جام و در خیالی می غرور فروش

چه کویت که کمی از ستیزه باز کنی همیشه باز کنی چشم لطف کسان که بر جنازهٔ مقتول تو نماز کنی هزار سجده کنی جان من آن زنده نعوذ بالله اگر آه جانگداز کنی ز روی لطف کرم واپس شد جگرم

که از غیرت تو می‌نالد دل از مکار میرنجی وگر گویم سخن بی جفا بسیار میرنجی مرا چون عاشق بیمار ای بیدرد من اکنون بدار از ناله زار من بیمار میرنجی غلط کردم که گفتم از وفا حرف بر دیده چشم ای دیده کن

روی تو در خاطرم بحمد الله — که غیر سوختن اندیشه دگر گذشت — حرام باد وصالت هر که بی عصمت — رخ تو دیده و ز عزیز [illegible] — [illegible] بیزارم از آن [illegible]

محرم اسرار کنج وحدت است — زا پیر ظاهر [illegible] از حال [illegible] — عصمت [illegible] خسته تیغ [illegible] — یا اگر [illegible] — [illegible] تو ده زبان — سرگشته میان تو [illegible]

[illegible] شکر خدا که هیچ [illegible] — در سینه همین آتش هجران دو [illegible] — تا چند [illegible] — خواهیم [illegible] دو کر [illegible]

[illegible] خون [illegible] — [illegible] — هر [illegible] — [illegible] — هرجا [illegible] پرسد

تا دیده هیچ دیده لطف دهان تو ای هیچ در میانه ز موی میان تو مولانا نورالدین شکرهای لب و آب صبحگاهی داد ... سوز و نیاز صحبت را

مولانا وحشی تزحل خوب رویان و قتبان کرده‌ام پیدا تجلش داده‌ام در او جان کرده‌ام پیدا شب هجران به پهلوی سگش افکنده‌ام خود را برای ناله کردن همزبان کرده‌ام پیدا

این طرفه رسولی که سلیمان نبی از کف همت خود بر سر شاه افشانده‌ام مژده آوری از غیب بکاشانه ما چو جبرئیل که آیات در او بحرم

... چه جو داری از اقبال سلیمان ...

زین که بهر جنبش تو می‌جنبد آن قدر ریزه نان مور به از زیر قدم گر مبادا شود ... بحر عمان ز عطا ز کف انگشت دوم وقت آن است که ... وز غم ... سحاب که گرفته عالم

عاقبت ... سرگرانست و ... از جود آدم ... قدر ... مقدم ... نام ...

برو شادی ایام بر سر قسمت یک نفس خانه تقدیر بهر رسم زدیم بنشین همه ره تو در شادی و دشمن در غم بنشین پیوسته تو در سوز و عدو در ماتم [illegible] مولانا [illegible] تیغ زبانم چو برآرم علم شعله زند آتشش لوح و قلم

[illegible] گر هست جواهر فروش این سخن از وی نتوان کرد گوش صد چو نظامی و چو خسرو هزار با همه از جام سخن جرعه خوار این چه زبان وین چه زبان آوری است ایجاز سخن این چه سخن [illegible]

[illegible] در سخن [illegible] در پی [illegible] نظامی منم نیم به هنر خواجه [illegible] منم این نه منم پرده بر انداخته بلکه [illegible] پرده بر انداخته

خون دل [illegible] آید [illegible] که در ساغر افتد [illegible] افتد [illegible] هر کس [illegible] افتد [illegible] در مقام [illegible] خاک [illegible] بماند اجل کجاست که [illegible]

شهید عشق تو از سرشته صد نشتر وشته چون مرز ... که در طریق وفا نیست شرم و عادت ... هزار جور و جفا گر کنی بر جسم ... اگر قبول تو افتد زهی سعادت ما ... خاک پای تو بند سر ارادت ما

ناله سوخته خون در گل و پا در گل ... درخشی تا وقت سحر در چمن از گریه ... حکم یار کرده ولی آن حکم ابای ... چند نمای و دانست ولی شیدای ... در هر کس که زوم محو در لا یتحقق بود ... حیرت می ... سبب ... رسم ... زهره

بو گفت انتهی ... خود تو قدرت حق در رخ ... از شرم روی تو بیرون نیاید ... اگر حسن و رخت یا فتی خبر یوسف ... که کس نظر نکند با وجود گل ... هر که روی تو بیند چه حاجت ...

با تو ... ملکا ... گر گذشت ... کر نشاری در حریم وصل خود محرم ... کاشکی مجنون ... نیست غیر از تو کسی دیگر درین عالم مرا ... مقصود دل من از همه عالم تویی

ساخت دل از آرزوی آن دهان تنگ تنگ   در تمنای میانش شد تنم از موی موی

... از دل برکشم با طلعت آن ماه ماه   آب سازم ز آه دل در سنگ در سنگ سنگ

و له

تقوی قبول دل داد و تقبل بحبیب [illegible]

چون قبول تو [illegible]

ای فقیر تو دول تعظیم [illegible] سبب

[illegible] دل [illegible] بحبیب

سبب لطف علیم [illegible] بحبیب

[illegible]

یار بیکیلیت کرده و [illegible] کل باده [illegible]

اسد اسد و لب [illegible] کل وصل داری

[illegible]

غنیمت بدان با آصفی یار ما

بیا که بر تو قدمهای ... عمر دیدم

اجل تعجیل کن آمد شب فراق و

فراق یار بیا ...

کیفیت

گریه که ...

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

سلمان

[illegible]

وله

[illegible]

شاه قاسم انوار

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

فوقی

[illegible]

توفیق خدا

[illegible]

همه آفاق منزلت ما را ‌ چه شبستان تو سر منزل نمی باشد ‌ خواجی زاراسانی زبزم یار شنو ‌ که این ترانه جز محفلی نمی باشد ‌ روزی که نقش عالم و آدم کشیده اند ‌ برنام عاشقان رقم غم کشیده اند

سبی ز دیده خورده کاش خون دل ‌ از دل جدا ز دیده جدا میکشیم ما ‌ حید زهجر کی که باده کشیدیم ما ‌ روزی که باده نیست جفا میکشیم ما ‌ هر ناروان بکند تو کرفتار نیست ‌ جانی شمشیر عشق

سقی باشد گدای کوی آن سلطان حسین ‌ باکه ای تو گرفت ‌ دوره وقت که بهر دل ریش ‌ یاران ‌ افسوس از آن کسان که نشد این قدر

آنها که در حریم وصال ‌ عشاق را ‌ خوبان اگر ‌ حید ‌ از بهر

همه سوز ما تابان ‌ پیش دو رخت ز تاب رفته ‌ دریوزه کنان ‌ ماه آمده آفتاب رفته ‌ خونابه دل که ریخت جام ‌ خونیست که از کباب

خیال شوق تو مباغ جان نکشت ‌ از نخل آرزو بر دولت نخورده به ‌ خوش قابلیت عشق بکف کفایتش ‌ یکبارگی زمام ارادت سپرده به ‌ چون جیب رخ ‌ دست هوس

جایی که سجود ‌ مرجانشان ‌ گره از ابروی

دیدم وصل تو شبی پیدا و آزاد کرده

جای دل را چو نفت داد و بوی کل

[illegible]

و له

رخ برافروخته ماه [illegible] شده

قد برافراخته رنگ صنوبر شده

آن هم پاره و بدل از غم [illegible]

چون دل من [illegible]

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

بیا که ستم تماشای عشق • اگر بعقل رسید منصب وزیری ما • سپید شد ز فراقیم سر ما ای کو • کو با تو شرح کند محنت اسیری ما • جریده رو که گذرگاه جامی از همچند • همین ولایت عشق است ...

... سرو گلی چو نهستیم ز شاخ امید • خیال روی تو در چشم اشکبار گذشت • نشان غبار رهش کو سرشک دیده که خاست • جنون عشق بهر جا که این غبار گذشت • مخند در چمن ای غنچه پیش از آنکه بباغ • خبر رسید که ...

... به روی ... بخواب • مستانه ده تکلف جام شراب انداخته • چادر که خورشید چو ... فرشته و مشوی • کرده صبح ... آفتاب انداخته • عکس گل در آب و گل بیرون ... • ...

... رفیق ... ز آب ... • کین آب سست از دل ... گناه • چو حلقه دور از افق ... • که حلقه سر زلف تو ام ز چنگ شده • ... دین از دلم که این خانه • آب کرده آن چشم شوخ ...

... ای دید • بکرده چشم ... • صفای شرب رندان ... • یافت بهره ز برات دیده ای • سماع قول الست از خودم جهان برود • کو باز ... الست ...

بنشین که ... • میسوزم از آرزوی دیدن تو جان • این خرقه سالوس زهم بردم امروز • نزدیک رسیدست که از خیمه عشقت • داست ... دیگرم امروز • عجب ... امروز

چو در طاعت کری عرش سر آمد
بکان دادن چو مردان خوش آمد
نپنداری که جانرا رایگان داد
فروغ روی جانان دید و جان داد
دلا مردانگی زین زن بیاموز
[illegible]
غم خود خور اگر این غم نداری
بکین ماتم اگر ماتم نداری
بسر شد عمر در صورت پرستی
دمی زاندیشه صورت نرستی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در ضبط کردن زلیخا یوسف علیه السلام را و کرد مدعیان بپستی مرایشان را [illegible] دست بر بود و مع ایمان خوش

چو دولت گیر شد دام زلیخا
فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر وا از آرزو و بیها جهان رست
بخدمت کاری یوسف میان بست
ز زرکش جامهای خز و دیبا
بقدش دوخت همچون قدت زیبا
ز صعب تاجهای زرین گرانها
مرصع هر یک از رخشان گهرها
چو روز [illegible] هر یک سپید و شفت
مرتب کرد و فارغ بال بنشست
بهر روزی که صبح نو دمیدی
بدوشش خلعت از نو کشیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق
بتاج دیگرش آراستی فرق
چو سرافراختی سرو
بآیین دگر بستی

رخ آن آفتاب [illegible]
نشد طالع دو روز از یک گریبان
دو بار آن تازه سرو گلشن ناز
بیک افسر نشد هرگز سرافراز
نبستان لب شکر از یک گره بند
میان خود کمربر چون نیفکند
چو تاج زر بفرقش برنهادی
هزاران بوسه اش بر فرق دادی
که چون من خاک پای تاج او باد
باوج سروری معراج او باد
چو پیراهن کشیدی از قد او
شدی همراز با پیراهن او
[illegible]
وزان تن چو شد بر خود [illegible]
[illegible]
چو کردی
که دارم
که همچون

سودای زلف تو ام [illegible]
یکبو کا علک و دیبا [illegible]
[illegible]
[illegible]
در راه تو [illegible]
[illegible]
دل و [illegible]
[illegible]

این توبا

...ر بودي چه بودي
...بخش بهره ور بودي چه بودي
چو سنبل کیسوانش شانه کردي
مداواي دل ديوانه کردي
بهم در بافتي از عنبر خام
شکار جان خود را عنبرين دام
بقصد خون خود زلف چو شست
بغفلت خانه خود روز و شب نشست
مهيا کرده خوابهاي ملون
بغفتهاي کوناکون مزين
لب حلواش قند و مغز بادام
کرفتي از لب و دندان او کام
براي ميوه ماسي کونه کونه
ز سيمين سيب او کردي نمونه
کهي از سينه اش [illegible]
[illegible]

بهر چيزش که نهاني ميل ديدي
ز روز رنج خود او بي تاب بودي
بيفکندي فرش و لپذيرش
نهادي مهد ديباي حريرش
نهالش را ز کل کرده نهالين
کلش را از سمن [illegible] بالين
فسون خواندي بي افسانه کفتي
[illegible]
[illegible]
چرانيدي [illegible] آن ماه
کهي با او [illegible] حيران کشتي
[illegible]
...چيدي
...ي بستان کل خريدي
کرفتي که ز نوشين چشمه اش لب
کهي کرده ز فن کشتي جو غبغب
کهي با کيسويش کردي سخن ساز
...ي با کلش ناز

[illegible]

مرا از ديده زان خونابه پاشي
که ديو حي با پري همخوابه باشي
بدين افسون پس پشت دست خايان
رساندي شب جو کيسويش بپايان
بروزان و شبان اين بود کارش
نبود از کار او اندک قرارش
غش خوردي و غمخوارش کردي
...پرستارش کردي
...جان فروشد
...معشوق کوشد
...ز چاه فارغ چه سند
...م از پاي او آزار چند
بچشم و جان نشيند حاضر و
...کافتد قبول خاطر و

شرح داون يوسف عليه السلام بجهت
واز جهت چاه و آگاه شدن
زليخا از آن آمده بي که آن در
داشت بسبب آن بود

سخن پرداز اين شيرين فسانه
چنين آورد [illegible]

۱۱۹

که پيش از وصل يوسف بود روزي
زليخا را عجب دردي و سوزي
ز دل صبر و ز تن آرام رفت
شکيب از جان غم فرجام رفت
نه در خانه بکاري بند کشتي
نه در بيرون بکس خورسند کشتي
مژه پر آب و دل پر خون همي رفت
درون مي آمد و بيرون همي رفت
جو آن برقي که کرد اندر نشيمش
که بر يکجا نبيند کس مقيمش
بکيرد منزل آرامي ندارد
بجز کرده زدکي کامي ندارد
کهي در پشت افتد کاه و بر دوسي
که آن سو باشدش جنبش که اين سو
بدو کفت آن خداوند اقبال دايه
که اي مه بادهٔ خورشيد پايه
نميدانم که امروزت چه حال است
که جانت غرق درياي ملال است
بکو کين بيقراري از که داري
چنين دلتنگي داري از که داري

بکفتا من ز خود حيرانم امروز
بکار خويش سرکردانم امروز
غمي دارم ندانم اين غم از چيست
ز جانم سر زده اين ماتم از کيست
نهانستي درد و آرام که بودست
بجوري درد و آرام سپردست
منم خاکي بخود بي کس نهادي
که چندست بروي کرد بادي
ز خود جنبش که چار جنبش نهي نيست
ولي از حال يارش آگهي نيست
جو يوسف همنشين شد با زليخا
شبا روزي قرين شد با زليخا
شبي پيش زليخا رازي کفت
غم وانده پيشين بازي کفت
بتقريب سخن بحث دانکاه
زبان در شرح راز قصه چاه
زليخا چون حديث چاه بشنيد
بسان ريسمان بر خود بپيچيد
فتادند در دلش کان روز بود
که جانش در غم جانسوز بود

حساب روز و مه چون نيک برداشت
بپيش او يقين شد آنچه پنداشت
بلي داند دلي کاکاه باشد
که از دلها بدلها راه باشد
خصوصا از دل صد چاک عاشق
که باشد در ره معشوق صادق
ز هر چاکش بود بکشاده راهي
سوي معشوق زان راه نکاهي
ازان ره پرتو احوال جانان
فتد در جان جيم ناتوانان
اکر خاري خلد در پاي ليلي
دلي عاشق شود زان خار افکار
وکر بادي وزد در زلف محبوب
فتد در جان عاشق زان صد آشوب
وکر کردي نشيند بر عذارش
شود پشت خم عاشق زير بارش
شنيدستم که روزي کرد ليلي
بقصد فصد سوي نيش ميلي
جو در ليلي پي نيشتر ازان خون
بوادي رفت خون از [illegible]

بیا جامی ز بود خود بپرهیز
ز پیدا و وجود خود بپرهیز
گرت خوبی و نیکی هست از تست
ورت بوی و رنگی چیست از تست
مصفا شو ز مهر و کینهٔ خویش
مصقل کن رخ آیینهٔ خویش
بود نور جمالش چو غیبت
بتابد چون کلیم الله از جیب
شود چشم دلت روشن از آن نور
نماید سر جانان بر تو مستور

تمنا کردن یوسف علیه السلام شبانی
بحکم آنکه هیچ پیغمبر نبوده است
که شبانی نکرده و بوده و سبب
ماندن زلیخا بسبب شبانی

خوشا آن دل که دولت یار گردد
بگرد خاطر دلدار گردد
برون آید تمام از خواهش خویش
دهد در خواهش او کاهش خویش
چه خواهد جان روانی بر لب آرد
بخاک پای وی جان بسپارد

چو جوید دل کشید دل را ز غم خون
دهد در دم ز راه دیده بیرون
چو گوید خیز از سر پای سازد
بخدمتکاری او سر فرازد
اگر راند ز پیش بر پیچو خامه
وگر خواند ز حد سر چو نامه
بحکم آنکه است بوده وسی را
شبانی لایق بود پیغمبری را
ز یوسف با هزاران کامرانی
بخیزد در سر تمنای شبانی
زلیخا آن تمنا را چو دریافت
بتحصیل تمنایش عنان تافت
نخستین خواست استادان کجخن
که کردند از برایش یک فلاخن
پس چون خود از زر بافتندش
چو گیسوی عنبر تافتندش
زلیخا نیز ای بخت آرزویی
که گیرد نه و خود را چو مویی
چو شد آن بی سبب خود آنچه بهست
چو یوسف گاه بهش زان سبب دست

دگر نیکفت خود را چون بپسندم
که یک مو با دو خود بر وی ببندم
مرصع ساخت بهر زیب و زیور
چو مژگان خودش از در و گوهر
بجنبش گر شدی لعل آبگون رنگ
ز بعد داریش افتاد چون سنگ
وزان پس داد فرمان تا شبانان
ره در کوه و صحرای چرانان
جدا سازند نادر بره چند
چو گرد و ن بره بیمثل و مانند
چو آهوی ختن سنبل چریده
ز گلها ن هر گیا سبزی چریده
ز فربه دنبها یکسر گران بار
جدا از پیش کو آن قوم رفتار
بهر وادی که ره رفتندی چرا را
ز کوهی موج سبز و سیل دهی
بروی موج باد از سر فرازی
گرفته صنعت زنجیر بازی
بیان آن رمه یوسف شبانان
چه در برج حمل خورشید تابان

بدیشان هر چه گفت از راه دین گفت
پی نفی شک اسرار یقین گفت
نخستین گفت کای زیبا کنیزان
بچشم مردم عالم عزیزان
درین عزت ره خواری بپوید
بجز آیین دینداری بجوید
ازین عالم برون ما را خدایست
که ره گم کرد ما را رهنمایست
گل ما را ز رحمت سر شتست
ز دانایی در آن گل دانه کشتست
که تا زان دانه خیزد دو نهالی
و زین بستان سرا یابد کمالی
کشد سوی بلندی سر پرستی
دهد بر میوهٔ یزدان پرستی
پرستش جز خدای را نه زیبست
که غیر او پرستش را سزا نیست
بیا تا بعد ازین او را پرستیم
کمر پای او بهر کاهیم بستیم
بسجده باید او را سر نهادن
روا نبود سر برای سجده دادن

چرا دانا نهد پیش کسی سر
که با او سر بود پیشش برابر
بدست خود بت از سنگی تراشد
ز مهر او دل سنگین خراشد
بود معلوم کز سنگی چه خیزد
ز معبودیش جز ننگی چه خیزد
چو یوسف از دل شب تا سحرگاه
بوعظ آن غافلان را ساخت آگاه
همه لب در ثنای او گشادند
سر طاعت بپای او نهادند
بیک ره باشهادت کرد تلقین
دهان جمله شد زان شهد شیرین
خوش آن شهدی که از وی هر که انگشت
بدست آرد بهر تلخی کند پشت
نگرد دکور در دیو بی سعادت
بجز انگشت از زخم شهادت
دهد از چشم زخمش آن خردمند
کز انگشت شهادت چشم افکند
زلیخا جست وقت بامدادان
چو یوسف راه خرم طبع شادان

بروی دید کرد آگه ز یوسف
پی تعلیم دین شاگرد یوسف
بتان بشکسته و بگسسته زنار
ز تسبیح یافته سر رشتهٔ کار
زبان گویا بتوحید خداوند
میان از عقد خدمت یافته بند
بیوسف گفت کای از فرق تا پای
دل آشوب و دل آرام و دل آرای
برخ سیمای دیگر داری امروز
جمال از جای دیگر داری امروز
چه کردی شب که از وی حسن افروز
دری دیگر ز خوبی بر تو بگشود
چه خوردی دوش کت زیبایی افزود
ز خوبان جهان بالایی ات داد
همانا صحبت آن نازنینان
سمن رخسارگان سیمین بران
ترا حسن و جمال دیگر آورد
جمالت را کمال دیگر آورد
بلی میوه ز میوه رنگ گیرد
ز خوبان خورده و خوبی پذیرد

نشاندش خویش پنهان بجایش
خورد بر وا لا نهال دلربایش
بزیر نخل رعنایش نشیند
رطب چیند ولی در دیده چیند
چو یوسف را فراز تخت بنشاند
نثار جان و دل در پایش افشاند
کنیزان را به پیش او بپا کرد
بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد
دل و جان پیش یار خویش بگذاشت
بتن راه دیار خویش برداشت
خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق
دهد خوش بودنش هجران معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری
کند بر تخت هجران صبوری
[illegible]
[illegible]

تضرع نمودن زلیخا [illegible] و عرض کردن کنیزان جمال خویش پیش یوسف [illegible] بکدام ایشان میل [illegible]

شب آنگه کز سواد [illegible]
فلک شد نوعروس جلوه انگیز
ز پروین گوشش از عقد گهر ریز
ز مه صیقل گرفت آینه در دست
کنیزان جلوه کرده جلوه ناز
همه پستان [illegible]
بگرد تخت یوسف صف کشیدند
[illegible]
یکی شد از لب شیرین شکرریز
که کام خود کن از من شکرآمیز
[illegible]
بسان طوطی از من نوش گفتاری
یکی از غمزه سویش کرد اشارت
که ای از وصف تو قاصر عبارت
مقامت بیکم چشم جهان بین
بپا بنشین بچشم مردم آیین
یکی بنمود سرو پای پوشش
که این سرو است با دام آغوشش
[illegible]
[illegible]

یکی در زلف مشکین حلقه افکند
که چشم [illegible] حلقه مانند
بروی من در امید وصلی بگشای
مکن چون حلقه ام بیرون در جای
یکی بر داشت دست از زین [illegible]
ببالا زد ز ساعد آستین را
که دفع چشم بد از زان شمایل
بگردن [illegible]
یکی گرد میان [illegible] کمر بست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زلیخا از وصل [illegible]
ولی یوسف [illegible]
[illegible]
[illegible]
بصورت بت بسیرت [illegible]
دل یوسف [illegible]
[illegible]

دسته گل از چمن فضایل
سخن چیدن و رشته اتمام
سبب نظم کتاب
بدان [illegible]
سخن دیباچه دیوان عشق است
سخن زیبا و بستان عشق است
جهان را با [illegible] چون سخن نیست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان باشان که در بالا و پستند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیرون آرد [illegible]

کند در دو در دروازه گوش
فدای مقدم او هوش و هوش
کند خاطر باستقبالش آهنگ
در آرد دل بیرون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جو طوطی طبع را [illegible]
ز حسن یوسف و عشق زلیخا

خدا از من [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو گلگونه برنگ تیره مایی
ز چندین دیده زان جز تیره خالی
ز عشوقان چو یوسف کس نبوده
جمالش از همه خوبان فزوده
ز خوبان هر کرا نامی بدانند
ز اول یوسف نامش خوانند
بود از عاشقان کس چون زلیخا
بعشق از همه بود افزون زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید
بشاهی و اسیری عشق ورزید
پس از پیری و عجز و ناتوانی
چو بازش تازه شد عهد جوانی
بجز راه وفاء عشق نسپرد
جان زان عیوان بود و جان برد
درین نامه سخن نام ز هر یک
بعد کو هر افشانم ز هر یک
بر طفلی که زایشان درج سازم
زحکمت تا ز هر یکی درج سازم
طمع دارم که گوی کشکر
... زین بحث نادر ...

نشاید نامه سان بر روی من پشت
نشاید نامه وش بر حرف انگشت
بود یا ور اگر چند خطایی
نیارد بر سر من ما جرایی
بقدر وسع در اصلاح کوشد
وگر اصلاح نتواند بپوشد

دبستان شمع جمال یوسف
در شبستان غیب افروختن
و پروانه وار دل آدم را
بشاهد فروغ او سوختن

گهر سنجان دریای معانی
ورق خوانان وحی آسمانی
چو تاریخ جهان کردند آغاز
چنین دادند از آدم خبر باز
که چون چشم جهان بینش گشادند
جهانی را ولادت جلوه دادند
صفوف انبیا یکجا بهم پیش
بپا ده هر صفی در پایه خویش
صفوف اولیا قایم دگر جا
نهاده در مقام پایه وی پا

گروهی باشکوه پادشاهی
بتاج و شوکت شاهی پناهی
بپستاده صف بصف دیگر خلایق
بقدر خویش و دستور لایق
چو آدم سوی آن جمع نظر کرد
ز هر جمع تماشا جا دگر کرد
بجنبش یوسف آمد چون یکی ماه
ز نور خورشید اوج عزت و جاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز
میان جمع شمع آمد سرافراز
جمال نیکوان در پیش او کم
جهان کز پر تو خورشید انجم
روایی دلبری افکنده بر دوش
ندای خاکپایش صدر دین پوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون
ز حد عقل فکرت بیشه بیرون
برو دوشش خلعت لطف الهی
بفرقش تاج فر پادشاهی
جبینش مطلع صبح سعادت
شب غیب از رخش دور نشسته

ز حد بیخبران از پیش و از پس
زمان پیچ سانی مقدس
همه ارواح قدسی نام کم و کاست
طمع بر کشیده از چپ و راست
درین هوای خورشید قند یل
فکنده غلغل تسبیح و تهلیل
ازان جاه و جمال آدم عجب ماند
بعنوان تعجب زیر لب ماند
کیا رب این نهال از گلشن کیست
تماشاگاه چشم روشن کیست
برو این پرتو دولت چسان تافت
جمال و جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیده تست
فرح بخش دل غمدیده تست
ز نبا چستان یعقوب نهالیست
ز صحرای خلیل الله غزالیست
زکیوان بگذرد ایوان جاهش
زمین مصر باشد تکیه گاهش
ز بس خوبی که در رویش عیانست
جبه ... بجز خوبان جهانست

کند روی ترا آیینه داری
بخشش آنچه در گنجینه داری
بگفت اینک دادم آن کنادم
ز حسنش دانگ جمالش دادم
ازان خوبی که باشد دلربا را
دو بخش او را یکی مردیگرانرا
پی تخمیس آن درج ارکشاید
خط حسنش همه ثلث نماید
پس آوردش بسوی سینه خویش
صفا بخشش دلی بی کینه خویش
ز مهر خویشتن کردش خبردار
ببوسه پیشانی زدش بوس مدرار
جو گل از ذوق فرزندش شکفت
جو بلبل بر گل رویش ثنا گفت

جمال یوسف علیه السلام را از نهانستان
غیب بافرستان شهادت آوردن
و بآینه یعقوب وجوای دل
زلیخا پرورده وتماشا کردن

درین نوبت کمی صورت پرستی
زند هر کس بنوبت کوس هستی

حقیقت را بهر دوری ظهوریست
ازان نور و بجهان افتاده نوریست
اگر عالم بیک دستور ماندی
بسا انوار کان مستور ماندی
گر از گردون نگردد نور خورشید
نگیرد رونق بازار انجم
زبستان از چمن بازار بیند
ز تاثیر بهاران گل بخندد
چو آدم رخت ازین محرابگه بست
بجایش شیث در محراب بنشست
چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس
درین تدریس خانه کرد تقدیس
چو شد تقدیس ادریس آنجایی
بنوح افتاد دین را پاسبانی
بطوفان فنا چون غرق شد نوح
شد این در بر خلیل الله مفتوح
چو خوان دعوتش چیدند از آفاق
نو فق شد بدان آفاق اسحاق
ازین نامون شد او را بعدم کوب
دلدار گوهر پاکی نیک یعقوب

چو یعقوب از عتاب این کار دم زد
ز عدتش خام بر کنعان علم زد
ولیکن کرد با خود چاره‌ای ز
که تا گیرد ز یعقوبش بآن باز
بکیف ز اسحاق بودش یک کمربند
بخدمت سوده در راه خداوند
کمربندی که مرد پیشتی کو بستی
ز دست اندازی آفاق رستی
چو یوسف را ز خود رو در بدر کرد
میان بندش نهانی در کمر کرد
چنان بست آن کمر را بر میانش
که آگاهی نشد قطعا از آنش
کمر بستم بیعقوبش فرستاد
وزان پس در میان آوازه در داد
که گفتی هر کسی را زان تو هم
بزیر جامه بست و جوی کردی
بسیش آنکه در دیگر کسی وی کردی
کمربند از میانش جست یک و
چو در آخر بیوسف نوبت افتاد

دران ایام هر کس اهل دین بود
بر حکم شریعت این چنین بود
که دزدی هر که گشتی پای گیرش
گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره ببستند و بپیوستند
چو کرد بیش الکه بردش بخانه
بپیشش بود چو یوسف قبله یافت
ز نور زندان دیگر مهر بر تافت
بیوسف بود هر کاری که بودش
جو یوسف بود بازاری که بودش
بیوسف بود دل وجانش راحت افزود
بیوسف بود خرم از غم افزود
بلی هر جا که زاین سان مهر تابد
اگر خورشید باشد ره نیابد
چه گویم کان به چشم دلبری بود
که بیرون از حد حور و پری بود
همی بود از سپهر آشنایی
از دو کون و مکان پر روشنایی
چه میگویم چه جای آفتابست
که رخشان چشمش اینجا ...

عقد پس تو آن قسمت چه و چون
سر از جلباب خود آورد بیرون
جوان چون در این جون کرد آرام
پدر و پوشش کرده یوسفش نام
بدل یعقوب اگر مهرش نهان داشت
دگر کردن بجان جای آن داشت
زلیخایی که رشک حور عین بود
بغرب پرده عصمت نشین بود
ز نور خورشید رخش نادیده تابی
که فاد جانش شد بخوابی
چه بر دوران غم عشق آورد زود
نزدیکان باشد عاشق دور

داستان زلیخا که نوربخش از طلوع آفتاب جمال او منور گشته بود و یک هزار چه از آن نیز در گذشته

چنین گفت آن سخن دان سخن سنج
که در گنجینه بودش از سخن گنج
که در مغرب زمین شاهی بدی پس
همی زد کوس شاهی نام طیموس

همه اسباب شاهی حاصل او
نمانده آرزو سینه در دل او
ز فوق فرقش تاج اقبال مندی
ز پایش تخت را پایه بلندی
فلک در خیلش از جوزا کمربند
ظفر پابند تیغش تخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت
که بالا و ز همه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی
فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش
کند طبع آزمایی با خیالش
ز سر تا پا فرود آیم چو مویش
شوم در وصف ضمیر از علم رویش
ز روشن علمش انسترا دهم
ز وصفش آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلی ز جنت آفریده
ز جوی شهریاری آب خورده
ز سرو جویباری آب برده
ز بستان لطافت سر کشیده

بفرقش موی دام هوشمندان
از و تا مشک فرق آنا چندان
فروزان موی کافی کرد شانه
نهاده فرق نازک درمیانه
ز فرق او دو گیسو تا بدل
وز و هر تاف که رشک مشکل
فرو آویخته زلف سمن سای
فکنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش دو هندوی رسن باز
ز مشک سرافرازش رسن ساز
فلک در پیش جمالش گو بلعبین
نهاده از جبینش لوح سیمین
ز لطف لوح سیمینش نموده
دو نون سرنگون از مشک سوده
بزیر آن دو نون طرفه دو صادش
نوشته کلک صنع اوستادش
ز حد نون او تا حلقه میم
الف واری کشیده بینی سیم
فزوده بر الف صفر دهان را
یکی ده کرده آشوب جهان را

شده پیدا عیان از لعل خندان
کشاده سیم را عقد دو دندان
ز پستان ارم رویش نمونه
دو گلهای شکفته گونه گونه
بر او هر جانب از خال ایستاده
چو زنگی بچگان در گلستانی
ز نخدانش که سیم پرکالست
دو چاهی پر از آب حیاتست
بزیر غبغب از دواج چو در راه
بود گرد آمده رشحی از آن چاه
قرار دل بود نایاب آنجا
که هم چاهست و هم گرداب آنجا
بیاض گردنش صافی تر از عاج
بگردن آوریدش آهوان باج
برد ویشش زده طعنه سمن را
گل اندر جیب کرده پیرهن را
دو پستان هر یکی چون قبه نور
حبابی خاسته از عین کافور
دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ
کف امیدش از بوسه گستاخ

زبازو گنج سیمین در بغل بود
چهار بالش پیش آن در بغل بود
پی تعویذ آن پاکیزه چون در
دل پاکان عالم از دعا پر
پری رویان بجان کرده سپندش
رگ جان ساخته تعویذ بندش
ز تاج سروران و تاج دیهیم
دو ساعد آستینش کرده پر سیم
کفش راحت ده هر محنت اندیش
نهاده مرهمی بر هر دل ریش
بدست آورده انگشتان قلب
دل از بازجستن بسته خیالی
فزوده بر سر بید بلا سیمی
ز پنج انگشت هر دو پنجه برده
ز زور پنجه آزاد پنجه کرده
میانش موی بلک از موی نیمی
ز باریکی بود از موی نیمی
نیارستی کرا زموی پستن
کز آن مو بود بیش بیم گسستن
شکم چون تخته قاقم کشیده
بزمی دایه ناف او بریده
بران نرمی که گر انگشت بروی
برون رفتی خمیر آسا ز انگشت
سرینش کوهی از سیم نهاده
چو کوهی کز کمر زیور فتاده
ز دست افشاندن زین خوش شو
بیا این سیم دستان را بشنو
ز زیر ناف تا بالای زانو
نگویم هیچ نکته گفت با تو
نزاده در حریم آن حریم را ده
حصار عصمتش اندیشه را زاده
سخن دانم ز ساق او که چون است
بنایی چون ز سیمین ستون است
بنا می‌برد برو کلدسته نور
ولی از چشم هر نامحرمی دور
صفایی او نمود آیینه دارد
در آمد از خوب پیشش برای او
ازان آیینه هر زانوی او شد
که فیض نور یاب از روی او شد
بوی هر کس که هر زانو شنید
رخ دولت در آن آیینه چند
قدم در لطف نیز از ساق کم نیست
چو او در لطف کس صاحب قدم نیست
چنان بودی چو رفتی جب چابک
که کر برچشم عاشق کردیش جای
شدی پر آبله از نازکی کف پای
ندانم آن زر و زیور چه گویم
که خواهد بود قاصر هر چه گویم
بزیور خود که وصفش آن پری کرد
که زیور را جمالش زیوری کرد
بر از گوهر بنا رگ افسر کلاه است
که در هر یک خراج کشوری داشت
ز طلعش که بود آویزه گوش
همی بود از دل و جان لعل آن پوش
اگر گردنیش گوهر گردن
شدی گنج جواهر جیب دامن
مرصع موی بندش گوهر قفا بود
هزاران عقده دو گوهر با ساب بود
بگو لطفی که رفتی باده را پیست
کیا پستی به پستانش نرسست
نیارم پیش ازین از زر خبر داد
که شد طفلان اندر پایش افتاد
گهی در عشوه پسندانشستی
ز دیبا دیبه رومی و چینی
گهی در جلوه ایوان خرامی
ز زر کش حله مصری و شامی
بهر روز بتوی کافکنده پرتو
نموده بر تنش هر خلعت نو
بیک رخش دو باره پیرموده
چو مه هر روز از نو سر نموده
زپابوس سران دامن کشیدی
نکرد دولت بدین دامن رسیدی
نزادی دست جز پیراهنش را
که در آغوش خود دیدی تنش را
همی سروان هواداریش کردی
پری رویان پرستاریش کردی
ز هزاران هزاران حور زاده
بخدمت روز و شب پیشش ستاده
نه هرگز بوده پیش ازین نشسته
نه یکباری بپا خاری شکسته
بوده عاشق و معشوق کس را
نداده ره بخاطر این هوس را
بشب چون نرگس سیراب خفتی
سحر چون غنچه خندان شکفتی
ز سیمین لعبتان از خورد و سالان
بصحن خانه بازیها غزالان
دل فارغ ز لعب چرخ دوار
نموده غیر لعبت بازیش کار
کنش از ایام بر کردن چه آید
وزین شبهای آبستن چه زاید
بدرفتن حزم و دانش دور
ز هر غم خاطرش آزاد بودی

خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را بار اول

شبی خوش همچو صبح زندگانی
نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده
حوادث پای در دامن کشیده
درین بستان سرای پر نظاره
نمانده باز جز چشم ستاره
ربوده دزد شب هوش عسس را
زبان بسته جرس جنبان جرس را
سگان را طوق گشته حلقه دم
وزان حلقه فرو افتاده دم گم
ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده
زبانگ صبح نای خود بریده
دگر کرد از کاخ شهریاری
چو طاوسش دیده کوکی ری
به بیداری نمانده دیگرش پی
خواص گوی رشش کرده در خواب
بستاده از دهل کوبی دهل کوب
هجوم خواب دستش بسته بر چوب
نکرده نوبتی از کف نای چی
فزاز غفلت شب مردگان طی
زلیخا آن بهای شکر لب
شده بر نرگس شیرین شکر خواب
سرش سوده به بالین چه سنبل
تنش داده به بستر خرمن گل
ز بالین سنبلش در هم شکسته
بگل تا در هوش نقش بسته

به خوابش چشم صورت بین غنوده
ولی چشم دگر از دل گشوده
درآمد ناگهش از در جوانی
چه میگویم جوانی بلکه جانی
همایون پیکری از عالم نور
بباغ خلد کرده غارت حور
ربوده بر سر حسن و جمالش
گرفته یک بیک غنچه ولالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد
... غلامش سرو آزاد
... زلفش چو زنجیر
خرد را بسته دست و پای تدبیر
فروزان لمعه نور از جبینش
دو خورشید از دو برج نازنینش
تقوس ابرویش محراب پاکان
معنبر سایبان بر خوابگاهان
رخش ماهی ز اوج برج فردوس
زابرو کرده آن خانه در قوس
بکحل نرگسش از سرمه ناز
ز مژگان بر جگرها ناوک انداز

دو لعلش از تبسم شکر ریز
دهانش از تکلم شکر آمیز
بخنده از ثریا نور میریخت
نمک از پسته بر شوری ریخت
ذقن چون سیبی از غبغب بطوق
ز سیب آویخته آسیبی معلق
بگل خال رخش از مشک داغی
گرفته آشیان زاغی بباغی
ز پیش ساعد و بازو توانگر
ز بی سیمین میان چون موی لاغر
زلیخا چون برویش دید ناگه
ز یک دیدارش افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از حد بشر دور
ندیده از پری نشنیده از حور
ز حسن صورت و لطف شمایل
اسیرش شد بیکدم نی بصد دل
گرفت از قامتش در دل خیالی
نشاند از رو بستی در دل نهالی
ز رویش آتشی در سینه افروخت
وزان آتش متاع صبر و کین سوخت

وزان عنبرفشان گیسوی دلبند
بهر موی رشته جان کرد پیوند
ز طاق ابرویش بالا شد جفت
ز خواب آلود چشمش غرق خون خفت
دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت
ز دندانش گره عقد گهر ساخت
ز سیمین ساعدش شست از خرد دست
میانش را کمربند کی بست
برویش دید مشکین خال دلکش
نشست از روی سپند آسا بر آتش
ز سیمین غبغبش آسیب جان دید
بر آن سیب آسمان کی توان چید
بنا میزد چه زیبا صورتی بود
که صورت کاست از معنی فزود
زلیخا از زلیخا بیخبر دیده
ازان صورت بمعنی ره ندیده
ازان صورت اگر آگاه بودی
کی از پیکان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار
نشد در اول از معنی خبردار

همه در بند پندار ایم مانده
بصورتهای گوناگون هم مانده
ز صورت کرده و معنی ما مانده
کجا یکدل سوی صورت گراید
یقین داند که در کوزه نکراید
ازان در کوزه نی چیست
جو سازد غرق دریای فلاش
نیابد یاد از دیده سفا ... ش

در بیان خواب دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسف علیه السلام و کشته عشق شدن وی در صفت تیغ در بیام

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت
خروس صبحگاه آواز برداشت
عنادل لحن دلکش بر کشیدند
نقاب غنچه از گل بر کشیدند
چمن از آب شبنم روی خود شست
بنفشه جعد عنبر بوی خود شست
زلیخا همچنان در خواب نوشین
ولیکن داده روی در خواب ...

کنیزان روی در پایش نهادند
پرستاران بدستش بوسه دادند
نقاب از لاله سیراب بگشاد
خمارآلوده چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشید کرده
ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد
ندید از گلرخ دوشین نشانی
چو غنچه شد فرو در خود زمانی
بران شد کز غم آن سرو چالاک
گریبان همچو گل بدرد ز غم چاک
ولی شرم از کنیزان بگرفت دستش
بدامان صبوری پای بستش
نهان میداشت رازش در دل تنگ
چو کان لعل و لعل اندر دل سنگ
فرو میخورد چون غنچه بدل خون
نمیداد از درون یک شمه بیرون
لب او با کنیزان در حکایت
دل او زان حکایت در شکایت
زبانش با رفیقان در شکرخند
دلش چون نیشکر ...

نظر بر صورت اغیار میداشت
ولی پیوسته دل با یار میداشت
عنان دل بدست خود کی بود
که هر جا بود با آن دلربا بود
دلی کو عشق را کام نهنگست
ز غفلت جستجوی عشقش ننگست
برون از یار خود که میگذارد
دو روزش با کسی آرام ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید
وگر جوید مراد از یار جوید
بزاران بار جانش بر لب آید
که تا آن روز بگذشت و شب آید
شب آمد کارساز عشقبازان
شب آمد محرم رازدار عشقبازان
ازان بر روز دارد شب اختیار است
که آن یک پرده در دین پرده دار است
چو شب شد روی در دیوار کرده
بزاری پشت خود چون چنگ کرده
ز تار اشک بست او تار بر چنگ
بدل پردازی خود ساخت آهنگ

زنان نقش جایگاه برداشت
بزیر لب فغان و آه برداشت
خیال یار پیش دیده بنشاند
هم از دیده هم از لب گوهر افشاند
که ای پاکیزه گوهر از چه کانی
که از تو دارم این گوهرفشانی
دلم بردی و نام خود نگفتی
نشانی از مقام خود نگفتی
ندانم که نامت از که پرسم
بکام آیم مقامت از که پرسم
اگر شاهی ترا آخر چه نام است
وگر ماهی ترا منزل کدام است
مبادا هیچکس چون من گرفتار
که نی دلدارم اندر کف نه دلدار
خیالت دیدم و بربود خوابم
کشاد از دیده و دل خون نابم
کنون دارم من بیخواب مانده
ولی در آتش و در آب مانده
چه باشد گر زنی آبی بر آتش
بیاسایی تو آتش گرم و سرکش

گلی بودم ز گلزار جوانی
تر و تازه چو آب زندگانی
نه بر سر هرگزم بادی وزیده
نه در پا هرگزم خاری خلیده
بیک عشوه مرا بر باد دادی
هزاران خار در پیشم نهادی
تنی نازکتر از گلبرگ صد بار
چسان خواب آیدم بر بستر خار
همه شب تا سحر کارش این بود
شکایت با خیال یارش این بود
چو شب بگذشت دفع این کار را
بشست از گریه چشم خونفشان را
لبش تر بود از خون خوردن شب
گلوی خشک را مالید بر لب
به بالین رونق از گلبرگ تر داد
به بستر جان ز بهر سیمبر داد
شب و روزش بدین آیین گذشتی
سرمویی ازین آیین نگشتی

آگاه شدن کنیزان از حال او
و [illegible]

کمان عشق هر جا افکند تیر
پروادی نباشد کار تدبیر
چو سازد در درون آن تیر خانه
ز بیرون باشد آن را صد نشانه
اگر پوشش کند در پرده صد توی
کند غمازی از صد پرده هر سوی
خوش آمد از خردمندان این گفتن
که مشک و عشق را نتوان نهفتن
زلیخا عشق را پوشیده میداشت
بسینه تخم غم پوشیده میکاشت
ولی سرسبزی آن تخم زجایی
همی کرد از درون نشو و نمایی
گهی از گریه جنبش آب میریخت
زجای آب خون خوناب میریخت
بهر قطره که از مژگان گشادی
نهان را از برون فتوی دادی
گهی از درد شب بیخواب و بیخورد
گل سرخش نموده لاله زرد
ندانستی که هرگز هیچ باغی
ندیده لاله خالی ز داغی

کنیزان این نشانها چون بدیدند
خط آشفتگی بر وی کشیدند
یکی گفتا کسی نیکش ندیده است
همانا کز کسی چشمش رسیده است
ولی روشن نشد کانرا سبب چیست
قضا جنبان آن حال عجب کیست
یکی افسون این معنی ببندش
که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفتا همانا سحر سازی
ز جورش بست بر دامن طرازی
یکی گفت این همه آثار عشق است
دلش پابند زنجیر عشق است
ولی کس را به پیداری نه پیداست
ز خوابش گویی این آفت پدیداست
همی بستند از گمان هر کس خیالی
همی کردند با هم قیل و قالی
ولی سر دلش ظاهر نمیشد
سخن بر هیچ چیز آخر نمیشد
از آن جمله فسونگر دایه داشت
که از افسونگری سرمایه داشت

چو آه عاشقی کار آزموده
گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق
موافق ساز یار ناموافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش
بیاورد و خدمتهای خویشش
بگفت ای غنچه بستان شاهی
بهاری از تو گل ریان تا ماهی
دلت خرم لبت پر خنده بادا
ز دولت بخت ما فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی
که گردد طوطی رعنا تذروی
من از جوی وفا آن جویبارم
که پروردت زمانه بر کنارم
رخت ز آغاز من بودم که دیدم
به تیغ مهر نافت من بریدم
سرو تن شستم از مشک و گلابت
سخن گو کردم خطابت
قفا از پرده دل کردمت باز
زجانش رشته تجدید [illegible]

غذا از شیر دادم شکرت را
بپروردم تن جان پرورت را
شب آمد خواب در گاهوار کردم
سحر شد زیب رخت در تو کردم
اگر رفتم طراز دوش بودی
چو خفتم خفته در آغوش بودی
چو شد شاخ گلت سرو خرامان
میان خدمتت بستم ز دامان
بهر کاری که خدمت کار بودم
بخدمتکاریت در کار بودم
بهر جا رفت سرو دلربایت
فتاده همچو سایه زیر پایت
کنون هم اندر آن کارم که بودم
بجان خدمت پرستارم که بودم
زمن راز دلت پنهان چه داری
ز خود بیگانه ام پنهان چه داری
بگو آخر درین کارت که افتاد
که بود آن کو خرد بارت که افتاد
چنین آشفته و در هم چرایی
چنین با درد و غم همدم چرایی

گل سرخت چرا زرد است زین سان
دم گرمت چرا سرد است زین سان
تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست
زوال چاشتگاهت خاستن چیست
یقین دانم که زد ماهی ترا راه
بگو روشن مرا تا کیست آن ماه
اگر وا آسمان باشد فرشته
ز نور قدسیان باشد سرشته
به تسبیح و دعا خوانم چنانش
که آرم چون زمین از آسمانش
وگر باشد پری در کوه و بیشه
عزایم خوانم کاریست پیشه
به تسخیرش عزیمتها بخوانم
که در شیشه و پیشت نشانم
وگر باشد ز جنس آدمیزاد
بزودی سازم از وی خاطرت شاد
که باشد او که چون تو نخواهد
بجان و دل خداوندت نخواهد
زلیخا چون بدید آن مهربانی
فسون پردازی و افسون خوانی
مزید از راست گفتن هیچ چاره
گرفت از گریه مه را در ستاره
که گنج مقصدم بس ناپدید است
وز آن هر گنج ناپیدا کلید است
چه گویم با تو از مرغی نشانه
که با عنقا بود هم آشیانه
ز عنقا هست نامی پیش مردم
ز مرغ من بود آن نام هم گم
چه شیرین نیست عیشش تلخ کامی
که بیدارم ز کام خویش نامی
ز دوری گر چه باشد تلخ کامش
کند یادی زبان شیرین ز نامش
زبان بگشاد اگر پیش دایه
ز مهرازی بلندش ساخت پایه
بخواب خویشتن بیدارش داد
ز بیهوشی خود هشیارش داد
چو دایه حرف از طومار او خواند
ز چاره سازیش حیران فرو ماند
ولی این حرف نقشش بر خیالست
که نادانسته را جستن محالست
نخستین گفت کاینها کار دیو است
همیشه کار دیوان مکر و ریو است
بمردم صورت زیبا نمایند
که تا بر وی در سودا گشایند
زلیخا گفت دیوی را چه یارا
که بنماید چنین شکل دلارا
تنی کز شور و شر باشد سرشته
معاذالله کز و زاید فرشته
دگر گفتا که این خوابست ناراست
چرا باید بهر ناراست جان کاست
بگفت این خواب گو ناراست بودی
درین چندان درستی را کی فزودی
شما دانید اهل دل این نکته راست
که کج با کج برآید راست با راست
دگر گفتا چو هستی دانش اندیش
دوا کن این خیال از خاطر خویش
بگفتا کار اگر بودی بدستم
کجا این بار کردی دل شکستم
مرا تدبیر کار از دست رفتست
عنان اختیار از دست رفتست

مرا نقشی نشسته در دل تنگ
که بس محکم تر است آن نقش از سنگ
اگر بادی وزد یا آسیبی آید
ز سنگ آن نقش محکم کی زداید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم
فرو بست از نصیحت گوییش دم
شتابان رفت حالش باز گفت
پدر زان قصه مشکل برآشفت
ولی چون بود عاجز دست تدبیر
حوالت کرد کارش را بتقدیر

خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را نوبت دوم و پرسیدن عشق جنبیدن او و در طرف جنون کشیدن

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق
ز کار عالمش غافل کند عشق
درخشنده چو برقی بر فروزد
که صبر و هوش را خرمن بسوزد
نماند زوی اندوه سلامت
شود کاهی بر کوه ملامت
چنان حالش ملامت کیش کرده
که عشقش از ملامت بیش کرده
زلیخا همچو مه یکسال سالی
پس سالی که شد بدرش هلالی
هلال آسا بشب پشت خمیده
نشسته و شفق از خون دیده
همی گفت ای فلک با من چه کردی
بپا مزدی آفت هم را بزدی
فکندی چون کمانم ناستقامت
نشانم کردی از تیر ملامت
بدست سرکشی دادی عنانم
که جز سرکشی چیزی ندانم
نهادی داغم از مهری تا بی
تجلی میکند با من بخوابی
به بیداری نکرده همنشینم
بیا بیدم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیدارست از خواب
که روزی بینم آن ماه جهانتاب
بگیر و چشم من در خفتن آرام
ز بخت خویش خوابش [illegible]
بود بختم شود از خواب بیدار
نماید بازم اندر خواب دیدار
همی گفت این سخن تا پای از شب
رسیده جانش از اندوه بر لب
که ناگه این خیالش خواب بربود
بود آن خواب بل بیهوشی بود
هنوزش تن نیاسوده ز بستر
درآمد آرزوی جانش از در
همان صورت که اول دیده بود آه
درآمد با رخ روشن تر از ماه
نظر چون بر رخ زیباش انداخت
ز جا برجست و سر در پایش انداخت
از و پرسید کای سرو گل اندام
بکیم صبرم ز دل بردی هم آرام
بآن صانع که از نورت آفریدست
ز هر آلایشی دور آفریدست
ترا با خیل حوران سروری داد
بلطف از آب حیوان بهتری داد
قدت را خوشتر از بستان چمانی
لبت را مایه قوت روانی

ز روی دلفروزت شمع افروخت
که چون پروانه مرغ جانم سوخت
ز مشکین گیسوانت دادت کمندی
که بر من زد به هر مویت بندی
تنم را ساخت چون مویی ازینت
دلم را تنگ چون میم دهانت
که بر جا [illegible] بیدل بجایی
بباغ لعل شکر بار جایی
بگو با این جمال دلستانی
که بودی از کدامین خانه دانی
درخشان گوهری کانت کدامست
گرامی شاهی ایوانت کدامست
بگفتا از نژاد آدم من
ز جنس آب و خاک عالم من
کنی دعوی که هستم بر تو عاشق
اگر هستی درین گفتار صادق
حق مهر و وفای من نگهدار
ببی جفتی رضای من نگهدار
مکن دندان رسیده شکرت را
مسا ز الماس دیده گوهرت را

ترا از من اگر بر سینه داغیست
نپنداری که زان داغم فراغیست
مرا هم دل بدام تست در بند
ز داغ عشق تو هستم نشانمند
زلیخا چون بدید آن مهربانی
ز لعلش و شنید این نکته دانی
گرفت از نو پری دیوانگی را
فتاد آتش بجان پروانگی را
بهر دست از خیال خواب برخاست
جگر پر سوز و جان پر تاب برخاست
بدل اندوه او انبوه تر شد
یکی دو دوش از اندوه پر شد
گهی صد گشت سودایی که بودش
ز صد بگذشت غوغایی که بودش
زمام عقل بیرون رفتش از دست
ز بند پند و قید مصلحت رست
همی زد همچو غنچه جیب جان چاک
چو لاله خون دل میریخت بر خاک
گهی از مهر رویش روی میکند
گهی بر یاد زلفش موی میکند

اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر
برون جستی ز حلقه راست چون تیر
دگر نگرفتش آن حلقه دامان
سوی یاران شدی سرو خرامان
وگر بندش نکردی هیچ گردار
چو گل بیجا کردی پرده دریار
پدر زان واقعه چون گشت آگاه
دوا جو شد ز دانایان درگاه
پرستاران بهر سویش نشستند
بگردش چو هاله حلقه بستند
بتدبیرش بهر راهی دویدند
بها از زنجیر چه پری ندیدند
بغیر بود ندیجان ماری از زر
که باشد مهره دار از لعل و گوهر
بپیچیدن ساقش آن مار گرپیچ
در آمد حلقه زن چون مار بر گنج
زلیخا بود گنج خوبی آری
بود هر گنج را ناچار ماری
چو زرین مار زنجیره اش نخفت
ز دیده مهره دری بار میسفت

مرا پای دل اندر عشق بندیست
همان بندم درین عالم پسندیست
پسی بگذشتی بر چرخ فرسای
بدان بندم چرا سازد گران پای
مرا خود قوت پایی نمانده است
بهیچ آوردن رایی نمانده است
بدین بند گران پابستم چیست
بدین تیغ جفا دل خستم چیست
نه در رفتن پای سرو در گل
ره جنبش برو گشته مشکل
چه حکمت باغبان چندین بیاب
که زنجیری نهد در پایش از آب
بپای دلبری زنجیر باید
که در یک لحظه هوش از من رباید
نباشد در نظر چندان درنگش
که بینم سیر روی لاله رنگش
ز من چون برق رخشان بگذرد زود
برآرد از دل پر آتشم دود
اگر یاری دهد بخت بلندم
بدین زنجیر بر پایش ببندم

چو بینم روی او چندانکه خواهم
بدو روشن شود چشم سیاهم
چه میگویم نگار نازپرورد
که گر بر پشت پا ننشیندش گرد
بروی جان نشیند گوهر در دم
ببساط شادمانی سینه در نوردم
پسندم کی فتد بر خاطرش بار
بپیچیدن ساق او از بند آزار
مرا صد تیغ خونریز بر دل تنگ
که در دامان او خاری زند چنگ
ازین افسانهای عاشقانه
بگفت افتاد ناگه بر نشانه
فتاد از زخم آن در سینه اش چاک
چو صید زخمناک افتاده بر خاک
به بیهوشی زمانی گشت همراز
دگر آمد بحال خویشتن باز
بافسون دل دیوانه خویش
دگر آغاز کرد افسانه خویش
گهی در گریه که خنده میشد
گهی میمرد و گاهی زنده میشد

یکی شد هردم از حالی بحالی
برین سان بود حالش تا بسالی

خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را نوبت سوم و نام و مقام وی دانستن و بعقل و هوش باز آمدن

بپای عشق پرافسون و نیرنگ
که باشد گاه صلح و گاه جنگ
گهی فرزانه را دیوانه سازی
گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف پریرویان نهی بند
بزنجیر جنون افتد خردمند
وگر بر زلف بند برگشایی
چراغ عقل یابد روشنایی
زلیخا یکشبی بیصبر و بیهوش
بغم همراز و با محنت هم آغوش
ز جام درد دردآشامی میکرد
ز شوق عشق بیآرامی میکرد
کشید از [illegible] مویی عنبر
فتاد از آتش دل ناگه [illegible]

بسجده پشت سرو ناز خم کرد
زمین را رشک گلزار ارم کرد
ز نرگس پس بریخت اشک ارغوانی
چو سوسن کرد ساز خوش زبانی
شد از عکس دل خود غصه پرداز
بیار خویش کرد این قصه آغاز
که ای تاراج تو هوش و قرارم
پریشان کرده تو روزگارم
تهی دادی و غمخواری نکردی
دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم تا توانا سازش درد
نیابم جای تو تا کوشش کرد
بکام خویش می بودم شکرخند
کنون در بندم از تو چون نی قند
چو غنچه بس که خوردم از غمت خون
فتادم همچو گل از پرده بیرون
نمی گویم که در خدمت عزیزم
کنیزان ترا کمتر کنیزم
چه باشد که کنیزی را نوازی
ز بند محنتش آزاد سازی

بیا کس بخون آغشته چون من
میان خلق رسوا گشته چون من
مرا پرستاران بدرود کردند
بتنهایم غم فرسود کردند
زدی آتش بجان چون من خسی را
نسوزد کس بدینسان بیکسی را
بآن مقصود جان و دل خیالش
برینسان تا بود دیر بود خوابش
چو جنبش سست گشت از ساغر خواب
بخواب آمد جهان غارتگر خواب
بتنگی خوی جستن از بهر چه گویم
ندانم بعد ازین دیگر چه گویم
بزاری دست در دامانش آویخت
بپایش از مژه خون جگر ریخت
که ای در محنت عشقت رسیده
قرارم از دل و خوابم ز دیده
بپاکی کا چنین پاک آفریدت
ز خوبان دو عالم برگزیدت
که انده و مرا کمتر سبی ده
ز نام و شهر خویشم آگهی ده

بگفتا کز پی تو کارت تمام است
عزیز مصرم و مصرم مقام است
زلیخا چون زبانش این نشان یافت
تو گویی مرده صدساله جان یافت
ببرد از خاطرش کان شاه مصرم
عزیزی را که عز و جاه مصرم
رسیدش باز از آن گفتار چون هوش
بتن زور و بجان صبر و بدل هوش
از آن خوابی که دید از بخت بیدار
اگر چه خفت مجنون خاست هشیار
بجز زآن نه که در دل جوشش آورد
دگر باره بعقل و هوشش آورد
کنیزان را ز هر سو وا و آواز
که ای یاران ازین انده بپرداز
پدر را مژده دولت رسانید
دلش را ز آتش محنت رهانید
که آمد عقل و دانش سوی من باز
روان شد آب رفته در جوی من باز
بیا بردار بند از دست و پایم
که بود از جنون من بعد بیم

چو مرغی بیمم را دربند مگذار
برست چو بند از بیم پرواز
پدر را چون رسید این مژده در گوش
باستقبال او رفت از سر هوش
ز بیم عاشق دل ترک خود کرد
وزان پس ره سوی آن سرو قد کرد
دهان بگشاد آن مار دو سر را
ز پا از بند زر آن سیمبر را
پرستاران بپایش سر نهادند
بزیر پایش تخت از زر نهادند
نثارش زر فراوان چند ناز
بزرین تاج کردندش سرافراز
پری رویان ز هر جا جمع گشتند
همه پروانه آن شمع گشتند
بهر دم کو در خلوت نشستی
چو طوطی لعل او شکر شکستی
سر رشته حکایت باز کردی
ز هر شهری سخن آغاز کردی
ز روم و شام گشتی نکته انگیز
شدی در ذکر مصر اندر سخن تیز

حدیث مصریان کردی سرانجام
که تا بردی عزیز مصر را نام
چو اینش گفتنی بر زبان جای
درافتادی بسان سایه از پای
ز ابر دیده سیل خون فشاندی
نوای ناله بر گردون رساندی
بروز و شب همین بود کارش
سخن از یار راندی و دیارش
بدین گفتار خوش گشتی سخن گوش
وگرنه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان پادشاهان از اطراف بعزیز مصر بخواستگاری زلیخا و تنگدل گشتن زلیخا و برگشتن رسولان از ناامیدی

زلیخا کز چه عشق آشفت حالش
جهان پر بود از صیت جمالش
بهر جا قصه حسنش رسیدی
شدی مفتون او هر کس شنیدی
سران ملک را سودای او بود
ببزم خسروان غوغای او بود

بهر وقت آمدی از شهریاری
بامید وصالش خواستگاری
درین فرصت که از قید جنون رست
بتخت دلبری هشیار بنشست
رسولان از شه هر مرز و هر بوم
چو شاه ملک شام و کشور روم
فزون از ده که از ده در رسیدند
بدرگاه جلالش آرمیدند
یکی منشور ملک و مال در مشت
یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک تحفه کشور پناهت
ز شاهی خواستگاری را نیست
بهر جا در رسد آن غیرت حور
بزیرش تخت زرین تاج بر سر
بهر کشور که گردد جلوه گاهش
بود دیهیم شاهی خاک راهش
اگر گیرد چو مه در شام آرام
دعای او کند از صبح تا شام
وگر آرد بسوی روم آهنگ
غلام او شود از روم تا زنگ

برین دستور هر قاصد پیامی
همی گفت از لب فرخنده نامی
زلیخا را ازین معنی خبر شد
ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با ایشان ز مصر آیا کسی هست
که عشق مصریانم پشت بشکست
بسوی مصریانم میکشد دل
ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل
نسیمی کز دیار مصر خیزد
که در چشمم غبار مصر بیزد
بود در چشم من خوشتر ز صد بار
که آرد نافه از مشک تاتار
درین اندیشه بود او کش پدر خواند
پدروارش به پیش خویشتن خواند
بگفت ای نور چشم و شادی دل
ز بند غم خط آزادی دل
ز دور ملک گیتی شهریاران
بتخت شهریاری تاجداران
بدل داغ تمنای تو دارند
به سینه تخم سودای تو کارند
بسوی ما بامید قبولی
رسیدست اینک از هر جا رسولی
بگویم داستان هر رسولت
بپرسم تا که می افتد قبولت
بهر کشور که افتد دولت میل
ترا سازم بزودی شاه آن خیل
پدر میگفت و او خاموش میبود
بسوی آشنایی گوش میبود
خوش آن کوش سخن کردن بجایی
بامید حدیث آشنایی
ز شاهان قصهها پی در پی آورد
ولی از مصریان دم برنیاورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش
نیامد هیچ قاصد خواستگارش
ز دیدار پدر نومید برخاست
زغم لرزان چو شاخ بید برخاست
چو نرگس دیده مروارید میسفت
ز دل خونابه میبارید و میگفت
مرا ای کاشکی مادر نزاد
و گر میزاد کس شیرم نمیداد
ندانم در چه طالع زاده ام من
بدین طالع کجا افتاده ام من
اگر خیزد ز دریا سحابی
که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو ره سوی من لب تشنه آرد
بجای آب جز آتش نبارد
ندانم ای فلک با من چه داری
چو خویشم غرق خون از من چه داری
کرم نبود بسوی دوست پرواز
ز روی یار چندین دورم مپندار
گر از من مرگ خواهی مردم اینک
ز بیداد تو جان بسپردم اینک
اگر خواهی مرا در رنج و اندوه
نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
بزیر کوه کاهی چند باشد
بموج غم گیاهی چند باشد
دلم از زخم تو صد جا بریش است
اگر رحمی کنی بر جای خویش است
اگر مهر است و اگر کینست تا چه
اگر من تلخ اگر شیرین تا چه
کم من از وجود من چه خیزد
وزین بود و نبود من چه خیزد
اگر شد خرمنم بر باد گو شو
دو صد خرمن ازین بر تو بیکجو
هزاران تازه گل بر باد دادی
ز داغ مرگ بر آتش نهادی
بکار کردن تو از غم پریشان
که من باشم یکی دیگر از ایشان
بصد افغان و درد از روز تا شب
درون غنچه وار از خون بالب
سرشک از دیده نمناک میریخت
ز دست غصه بر سر خاک میریخت
پدر چون دید شوق بیقرارش
ز سودای عزیز مصر زارش
رسولان را بگفتنهای شاهی
اجازت داد و بر لب عذرخواهی
که هست از بهتر من فرزانه فرزند
زبانم با عزیز مصر در بند
بود روشن بر آتش پشت ایشان
که با شد دست بستن دست ایشان
زبان دهر را بر زین مثل نیست
که گوینده شست پیشین را بدل نیست
رسولان زان عنا دلکشته گشتند
ز پیشش با دو کف باد گشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصدی
بسوی عزیز مصر و عرض کردن
زلیخا بروی و قبول کردن
وی را آن را و این رسم

زلیخا داشت بود دل از جگر داغ
ز نومیدی فزودش داغ بر داغ
بود هر روز زار و در سپیدی
بجز روز سیاهی ناامیدی
پدر چون بهر مهرش خسته جان دید
علاج خسته جانش اندران دید
که دانا سینه با مهر پوید
علاجش از عزیز مصر جوید
برد از وی پیام چند با او
زلیخا را دهد پیوند با او
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد
بدانا جا بجا هزارش آفرین کرد
برد از تحفها صد گونه چیزیش
برفتن رای زد سوی عزیزش
بپایش داد کای دور زمانه
ترا بوسیده خاک آستانه
بهر روز از نوازشهای گردون
عزیزی با عزیزی بادت افزون
مراد برج عصمت آفتابیست
که در او چو جگر افکنده تابیست
ز اوج ماه بر تو پا پیدا او
نزیده دیده خورشید پیدا او
ز گوهر در صدف صافی بدن تر
ز اختر در شرف پر تو فکن تر
کنید پوشیده دار نظاره
که ترسد بیندش چشم ستاره
جز آینه کسی کم دید رویش
بجز شانه کسی نگشود مویش
نیابد غیر زلفش را پیش سر
که کای افکنده در پای او سر
بصحن خانه چون گردد خرامان
نیازد پای پیشش غیر دامان

ندیده سیب او ... دشت
نسوده بر لبش نیشکر انگشت
جمال او ز نگل دامن کشیده
که پیراهن ببدنامی دریده
ز نرگس حسن او پوشیده رخسار
که نرگس شوخ چشم است و قدح خوار
بنوید در فروغ مهر یا ماه
که تا با او نگردد سایه همراه
کز دزدیده چشم جویش نخفتند
که چشم عکس بر رویش بخفتند
درون پرده بی او نگه کرده
ولی صد شور از بیرون فکنده
همه شاهان هواخواهان او بند
خراب لطف بی پایان او بند
سرافرازان ز حد روم تا شام
همه از شوق او خون دل آشام
ولی او در نیارد سر بهر کس
هوای مصر در سر دارد و بس
نکرده خاطر او رام با روم
شمارد آب و خاک روم را شوم

براه مصر چشم او سپید است
براه مصر اشکش رود نیل است
ندانم سوی مصرش این شغف چیست
هوا انگیز طبعش آن طرف چیست
همانا خاک او زانجا سرشتند
برات رزق او آنجا نوشتند
اگر افتد قبول رای عالی
فرستیمش بآن ملکش حوالی
اگر بود ببصد رغبت خوبی
بود خدمتگری را تا ز وی پی
عزیز مصر چون این قصه بشنود
کلاه فخر بر اوج فلک سود
تواضع کرد و گفت این کی باشم
ببینم تم این اندیشه باشم
ولی چون شه مرا برداشت از خاک
سزد گر بگذرانم سر ز افلاک
من آن خاکم که ابر نوبهاری
کند از لطف بر من قطره باری
اگر روید ز تن صد زبانم
چو سبزه شکر لطفش کی توانم

بدین لطفی که شه کرده است اظهار
کند واجب که گر بخشم شود یار
کنم از فرق پا و ز دیده نعلین
شوم سویش روان بالرأس والعین
ولی با شاه مصر آن کان فرهنگ
چنانم در کمر خدمت تنگ
که گر یک ساعت از وی دور گردم
به تیغ سطوتش رنجور گردم
درین خدمت مرا معذور میدار
که ان نخوت از من دور میدار
وگر گوید برای حق گذاری
روان سازم دو صد زرین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان
صنوبر قامتان طوبی خرامان
غلامانی ز بس نیکو سرشتی
صفا برده ز غلمان بهشتی
ز شیرینی دهانشان در شکرخند
ز لعل و زر همه بر مو کمربند
قبا بسته کلاه گوشه شکسته
بزرین خانهای زین نشسته

کنیزانی همه در جلوه چون حور
چو حوران از قصور آب و گل دور
معنبر طرها بر گل کشیده
معقوص طاقها بر مه نهاده
ز هر گوهر بخود بربسته زیور
نشسته جلوه گر بر هودج زر
ز ارباب کیاست هرچه باید
ز ارکان ریاست هرچه شاید
فرستم تا بصد اعزازشان آرند
بدین خلوت سرای نازشان آرند
چو دانا قاصد این از وی بشنید
بسجده سر نهاد و خاک بوسید
که ای صد از تو دیده صد عزیزی
ز تو گشته کرم در تازه چیزی
شما را سر خیل و حشم نیست
به پیشش زانچه گفتی هیچ کم نیست
غلامان و کنیزانی که دارند
بخدمت در تماشا گر شمارند
بنزدش خلعت فرخنده بختان
بود افزون تر از برگ درختان

زر و سیمش بدل گوهر نیابان
بود افزون تر از ریگ بیابان
مراد او قبول خاطر تست
خوش آنکس کو قبول خاطر تست
چو آن میوه خورای خانه افتاد
بزودی پیش تو خواهم فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محمل زلیخا بجانب مصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند
که از جان زلیخا بگسلد بند
خبرهای خوش آورد از عزیزش
تهی از خویش و پر کرد از عزیزش
گل بخشش شکفتن کرد آغاز
همای دولتش آمد بپرواز
ز خوابی بند با بر کارش افتاد
خیالی آمد و آن بند بگشاد
بلی هر جا که ما را مبتلائیست
بگیتی در ز خوابی یا خیالیست
خوش آنکس کز خیال خواب بگذشت
بیکبار از یقین کز خواب بگذشت

زلیخا را پدر چون شادمان یافت
بترتیب جهاز او عنان تافت
مهیا ساخت بهر آن عروسی
هزاران لعبت رومی و روسی
نهاده عقد گوهر بر بناگوش
کشیده قوس مشکین گوش بر گوش
چو برگ گل بوقت صبح تازه
ز رنگ و سمه پاک و عار غازه
معقود بست بر لاله ز عنبر
ز گوش آویزه کرده لؤلؤی تر
هزاران مرد غلام فتنه انگیز
بعشوه جان ستان از غمزه خونریز
کلاه لعل چون سرخ بنهاده
گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله بر تارک گل
چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
بر کرده قباهای قصب رنگ
چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ
کمرهای مرصع بسته بر موی
برآویخته صد دل ز هر موی

هزاران اسب تکاور خوش‌خرام
بگاه پویه تند و وقت زین رام
ز گوی پیش چوگان گرم‌رو تر
ز آب روی سبزه نرم‌رو تر
اگر پی بر فلک‌ندی تازیانه
برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی کوه و صحرا گرد آور
چو آب و مرغ در دریا شناور
شکن بر سنگ خارا کردی از سم
گره بر خیزران افکنده از دم
بریده کوه را آسان چو هامون
زده دامان غنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوهان
سراسر پشته پشت و کوه کوهان
چو زهاد قناعت‌کوش کم‌خوار
چو اصحاب تحمل باربردار
بریده صد بیابان بر توکل
چریده خاره را چون سنبل و گل
ز شوق ره زده روی بخواب و خوردن
باهنگ حدی صحرا نوردان

زانواع نفایس صد شتر بار
خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد مفرش ز دیبای گرامی
چه مصری و چه رومی و چه شامی
دو صد درج از گهرهای [illegible]
زیاقوت و ز لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری
ز بار عنبر و عود قماری
بهر جا ساربان منزل گزین شد
همه روی زمین صحرای چین شد
مرتب ساخت از بهر زلیخا
یکی دلکش عماری فلک‌آسا
مقطع خانها از صندل و عود
موصل لوحهای وی زر اندود
مرصع سقف او چون چتر جمشید
درخشان قبه چون گیتی ز خورشید
درون او برون او همه پر
ز مسمار زر و آویزه در
فرو هشته پر از زربفت دیبا
برنگ دلپذیر و نقش زیبا

زلیخا را در آن محمل نشاندند
بصد نازش بسوی مصر راندند
بپشت بادپایان عماری
روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرووش چون صنوبر
سمن روی و سمن بوی و سمنبر
روان گشته کوی نوبهاری
رخ آورد از دیاری در دیاری
بهر منزل که شد جای آن صنم را
خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست جولان و تک و تاز
کنیزان جلوه‌گر در هودج ناز
فکنده هر کنیزک زلف دامی
شکار خویشتن کرده غلامی
ز یکسو دلبری و عشوه بازی
ز دیگر سو نیاز و عشقبازی
کشیده هر غلام از غمزه تیری
گشاده زخمه در جان اسیری
هزاران عاشق و معشوق درکار
بهر جا صد متاع و صد خریدار

بدین دستور منزل می بریدند
بسوی مصر محمل می کشیدند
زلیخا با طرب از بخت خشنود
که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد رسیدن
غم هجران بسر خواهد رسیدن
از آن غافل که آن شب بی‌نهایت
از آن تا صبح چندین سال راهست
بروز روشن و شبهای تاریک
همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند از آنجا قاصدی چست
که راند پیش از آن محمل نخست
بسوی مصر جوید پیشتر راه
عزیز مصر را کردند آگاه
که آمد بر سرت پیک دولت تیز
که استقبال خواهی کرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال برخاستن و لشکریان مجلس تمام آراستن

عزیز مصر چون این مژده بشنید
جهان را بر مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر
برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هرچه دارند
همه در معرض عرض اندر آرند
برون آمد سپاه از پای تا فرق
شده در زیور زر و گهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران
همه گلچهرگان و مه عذاران
غلامانی بطوق و تاج زرین
چو رسته نخل زر از خانه زین
کنیزانی همه زربفت کرده
بهودج در پس زربفت پرده
شکرلب مطربان نکته پرداز
برسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده
نوای خرمی آغاز کرده
بمالش داده گوش عود را تاب
طرب را ساخته از دف سیماب

نوای سینه نوید وصل داده
بجان از وی نوید وصل زاده
رباب از تار غم جان را امان ده
برآورده کمانچه نعره زه
برافکنده دف این آوازه از دست
کزو در دست زه گویان بود پست
بدین آیین رخ اندر ره نهادند
بره داد نشاط و عیش دادند
چو مه چون یکدو منزل پس کشیدند
بآن خورشید مهرویان رسیدند
زمینی یافتند از تیرگی دود
زده در وی هزاران قبه دود
تو گویی ابر چرخ پیکرده
[illegible] ژاله دیده ستاره
کشیده در میانه بارگاهی
ز خوبان صف زده گوش سپاهی
عزیز مصر چون آن بارگه دید
چو مه [illegible] خورشید
فرود آمد ز رخش خسروانی
بسوی بارگه شد خوش روانی

مقیمان حرم پیشش دویدند
باقبال زمین بوسش رسیدند
یکایک را بسلام و مرحبا گفت
چو گل در روی شان خندید و بشکفت
تفحص کرد از ایشان حال آن ماه
ز آسیب هوا و محنت راه
بر سم پیشکش چیزی که بودش
که پیش چشم خوشتری نمودش
جدا زرین و ساقان شکرخند
جدا زرین کلاهان کمربند
همه اسباب زین در زر گرفته
ز دم تا گوش در گوهر گرفته
جدا از موینه و ابریشمینه
جدا از نادره گوهرها خزینه
ز شکرهای مصری تنگ در تنگ
ز شربتهای نوشین رنگ در رنگ
بهم مانند روی صحرا را بیاراست
تلطفها نمود و عذرها خواست
بفرما عزم ره را نامزد کرد
وز آن پس روی بمنزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد و زاری کردن که این نه آنکس است که در خواب دیدم و سالها از هجر او محنت کشیدم

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست
پی آزار مردم حیله سازیست
بامیدی نهد بومیدی بند
بود آخر بنومیدیش پیوند
نماید میوه کامیش از دور
کند خاطر بناکامیش رنجور
عزیز مصر چون افکند سایه
بر آن خیمه زلیخا بود و دایه
عنان بربودش از کف شوق ایدا
بدایه گفت کای دیرینه غمخوار
علاجی کن که یک دیدار بینم
کزین بس محرم دشوار بینم
نباشد شوق دل هرگز از آن بیش
که همپایه شود دیدار با خویش
جگر را آب بر لب تشنه جانی
بسوزد گر نه ترتیب زود آنی

زلیخا را چو دایه مضطرب دید
بتدبیرش بگرد خیمه گردید
شکافی زد بصد افسون و نیرنگ
در آن خیمه چو چشم حیلگی تنگ
زلیخا کرد از آن خیمه نگاهی
بر آورد از دل غمدیده آهی
که واویلا عجب کاریم افتاد
بسر نابهره دیواریم افتاد
نه آنست این که من در خواب دیدم
بجست و جویش این محنت کشیدم
نه آنست که این عقل و هوش من برد
عنان دل به بیهوشیم بسپرد
دریغا بخت برگشتم سختی آورد
طلوع اخترم بدبختی آورد
نشاندم نخل خرما خار بر داد
فشاندم تخم مهر آزار بر داد
برای گنج بردم رنج بسیار
فتاد آخر مرا با اژدها کار
شدم بو بوی گل چیدن بگلشن
سنان خار زد چشمم بدامن

منم آن تشنه در ریگ بیابان
برای آب هر سوی شتابان
زبان از تشنگی بر لب فتاده
لب از تبخاله موج خون گشاده
نماید ناگهان از دور آبم
شتابان خیزان بسوی آن شتابم
بجای آب یابم در مغاکی
ز تاب خور درخشان شوره خاکی
منم آن راه گم کرده در کوه
ز بیدادی بزیر کوه اندوه
شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم
نه پای سیر و نی رای درنگم
زناگه چشم خون آغشته من
بجایی چند از ره گشته من
کشیم کام سوی او دلیری
بود از بخت من درنده شیری
منم آن بحری کشتی شکسته
بر تخته بر سر موجی نشسته
رهایم هر زمان از جای موجم
برد گه در حضیض و گه ...

زناگه زورقی آید پدیدار
شوم خرم کزو آسان شود کار
چو نزدیک من آید نهنگی
شود بهر هلاک من نهنگی
چو من در جمله عالم بیدلی نیست
میان بیدلان بیحاصلی نیست
ز دل اکنون بدست من نه دلبر
از آنم سنگدل دست بر سر
خدایا ای فلک بر من ببخشای
بروی من دری از مهر بگشای
اگر نه بی بکف دامان یارم
کرفت دیگری دیگر ندارم
برسوایی مدر پرده هنرم را
بدست کس میالا دامنم را
بمقصود دل خود بسته ام عهد
که دارم پاس گنج خود بصد جهد
مسوز از غم من بی همت و پا را
ره و بر گنج من بست اژدها را
از آن پنهان تا بدیری دادی ز پشت
ز نوک هر مژه خونبار ...

همی نالید از جان و دل پاک
همی مالید روی از درد بر خاک
در آمد مرغ بخشایش بپرواز
سروش غیب دادش نکته آغاز
که ای بیچاره رو از خاک بردار
کزین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست
ولی مقصود او بیحاصلت نیست
از و خواهی جمال دوست دیدن
وز و خواهی بمقصودت رسیدن
مباد از صحبت او هیچ بیمت
کزو ماند سلامت نقد سیمت
کلیدش گر بود دندانه از موم
بود کار کلید موم معلوم
بحاجت گر برت داشتن پیش
ز دم آهن نیاید کار خویش
چو از خار گوشش داد سوزن
چسان گردد بخار انجمن
چو باشد آستین از دوست خالی
... آستین ...

زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود
بشکرانه سر خود بر زمین سود
زبان از ناله و لب از فغان بست
چو غنچه خوردن خونابها بست
ز خون خوردن دمی چشمش [illegible]
ز غم میسوخت اما دم نمیزد
بره می‌بود چشم انتظارش
که کی این عقده بگشاید ز کارش

بیرون آمدن زلیخا همراه عزیز مصر و بیرون آمدن مصریان با طبقهای زر از بهر نثار و بر عماری زلیخا افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ کوکب
ز زرین کوس کوس رحلت شب
کواکب نیز محمل برشکستند
بهمراهی شب محمل ببستند
شد از رخشانی آن زرفشان کوس
برنگ پر طوطی دم طاوس
عزیز آمد بعزم شهریاری
نثار از خیمه در داد عماری
سپه را از پس و پیش و چپ و راست
بآئینی کی بایست آراست
ز چتر زر بفرق نیکبختان
بسان سایه در زیر درختان
مرصع تخت پایش هر درختی
شده پیوند پای نیکبختی
درخت و سایه و پیوند روانه
نشسته نیکبخت اندر میانه
طرب سازان نواها ساز کردند
شتربانان حدی آغاز کردند
شد از بانگ حدی و غلغل لحن
فلک را طبق بر دشت با صحن
ز بس رقص ز گوش اسب و شتر بود
دو دشت از هلال و بدر پر بود
کهی کنده بهر سوی تکاپوی
هلال از زخم ناخن بدر روی
کهی طالع شده خرخند بدری
هلال از نعل شده ناچیز قدری
پی سست آهوان زین نشین
سهیل و بادپایان ارغوان زین
کنیزان زلیخا خرم و خوش
که رست از دیو هجران آن پریوش
عزیزش واصل آن ماه شاهانه
که شد زیبا بتی بانوی خانه
زلیخا تلخ عمر اندر عماری
بپا نده بر فلک فریاد و زاری
که ای گردون مرا زینسان چه داری
چنین پیچیده بی پایان چه داری
ندانم در حق تو من چه کردم
که افکندی چنین در رنج و دردم
نخست از من بخواب دل ربودی
به بیداری هزاران غم فزودی
که از دیوانگی بندم نهادی
که از فرزانگی بندم کشادی
چو شد از وی نکبت خود درستم
خطا کردم که از تو چاره جستم
بدانستم که وقت چاره سازی
نخواهی جز مرا آواره سازی
مرا بس بود داغ بی نصیبی
فزون کردی بدان داغ غریبی
چو باشد جانکه ازین چاره سازت
معاذ الله چه باشد جانگدازت
منه در ره دگر دام فریبم
میفکن سنگ در جام شکیبم
دهی وعده کزین پس کام یابی
وزان آرام جان آرام یابی
بدین وعده بغایت شادمانم
ولی گر بخت این باشد چه دانم
زلیخا با فلک این گفت و گو داشت
که آن بر داشت را آمد فرو داشت
برآمد بانگ رهبانان بتعجیل
که اینک شهر مصر و ساحل نیل
هزاران تن سواره یا پیاده
خروشان بر لب نیل ایستاده
عزیز مصر را هر تن گذاری
بکف بهر نثار آن عماری
طبقهای زر از زر و درم پر
طبقهای دگر از گوهر و در
که درویزان برو صاحب نثاران
چو بر طرف چمن برف [illegible]
ز کوهها پس که زر و گوهر فشان شد
عماری در زر و گوهر نهان شد
نمی آمد ز گوهر ریز مردم
در آن ره مرکبان را بر زمین سم
چو گشتی پی آسا آتش افکن
ز لعل و نعل بودی سنگ و آهن
سمند صفها کشیده میل در میل
نثار افشان که شد از لب نیل
به نیل اندر شد از درهای شاهی
چو بر گوهر صدف هر گوش ماهی
شد از بذل درم ریزان بسیار
نهنگش نیز چون ماهی درم دار
بدین آرایش شاهانه رفتند
بدولت سوی دولتخانه رفتند
سرایی بلکه دری بهشتی
ز فرشش ماه خشتی مهر خشتی
در آن دولتسرا تختی نهاده
بزیبایی ز مهر تخت زیاده
در آن پرده بکار استاد کار
پی گوهرفشانی از زر [illegible]
پای تخت از مهندس ساخته بند
گهروارش بتخت زر نشاندند
ولی جانش ز داغ دل نخسته
از آن زر بود و آتش نشسته
مرصع تاج بر فرقش نهادند
بیان تخت و تاجش جلوه دادند
ولیکن بود از آن تاج گران سنگ
بزیر کوه بر از بار دل تنگ
[illegible] نشاندندش بتارک کوه [illegible]
ولی بود آن بروی اندوه
ز گوهرها که بودی خود از آن رنگ
بچشمش دیده بود جز داشک
کهی کش دل ز هجران لخت لخت
ز یک لخت آنکه مایل تخت است
در آن میدان که او باشد برنج
که صد پر میرود آنجا بنارنج
چو چشم از اشک خود میدید پر
کجا باشد در آن گنجایش در

گوهر افشاندن زلیخا و نظاره یوسف علیه السلام [illegible]

چو دل با دلبری آرام گیرد
ز وصل دیگری کی کام گیرد
کجا پروانه پرد سوی خورشید
چو باشد سوی شمعش روی امید
نهد صد دسته ریحان پیش بلبل
نخواهد خاطرش جز نکهت گل
ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد
تماشای بهشتش کی در خور افتد
چو خواهد تشنه جانی بر لب آب
نیفتد سود مندش شکر ناب
زلیخا را در آن فرخنده منزل
همه اسباب حشمت بود حاصل
غلامی بود پیش او عزیزش
نبودی لعل و زر کم هیچ چیزش
پرستاران گلبوی و گل اندام
پرستاریش را بی‌صبر و آرام
کنیزانی دل آشوب و دل آرای
به خدمتگری بنشسته از پای
غلامانی قصب پوش و کمربند
ز سر تا پای شیرین چون نی قند

سپید فامانی از عنبر سرشته
ز شهوت پاک دامن چون فرشته
مقیمان حرم در پاکدامنی
امینان حرم در کامرانی
ز خاتونان مصری همنشینان
برعنایی و خوبی نازنینان
همه هم قامت و همزاد با او
ز ذوق همنشینی شاد با او
زلیخا با همه در صف یاری
که یکسان باشد آنجا یار و اغیار
بساط خرمی افکنده بودی
درون پر خون و لب پر خنده بودی
بظاهر با همه گفت و شنو داشت
ولی دل جای دیگر در گرو داشت
لبش در خلق با گفتار بودی
ولی جان و دلش با یار بودی
از آن با دیگران در شادی و غم
نبودش با کسی پیوند محکم
بصورت بود با مردم نشسته
بمعنی از همه خاطر گسسته

ز وقت صبح تا شب کارش این بود
میان دوستان کردارش این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی
چو در پرده بکنجی پنهان نشستی
خیال دوست را در سینه ناز
فتادی تا سحر در خلوت راز
بزانوی ادب بنشست پیشش
بعرض اوردی پیوندی غم خویشش
زنالهٔ چنگ محنت ساز کردی
سرود بیخودی آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم
بصبر از خویشتن دادی نشانم
عزیز مصر گفتی خویش را نام
عزیزی دو زیبت باد سرانجام
بفرقت تاج عزت از عزیزت
همه آثار دولت از کنیزت
بصبرا مرد ز مهجور و غریبم
ز اقبال وصالت بی‌نصیبم
مدام تا سکی سوزم بدین داغ
چراغ محنت افروزم بدین داغ

بیاور رونق باغ دلم شو
بوصلت مرهم داغ دلم شو
بنومیدی کشید از عشق کارم
بمان امیدم اکنون زنده مانده
ز دیده اشک نومیدی فشانده
بنودی گر بجالت بردم تافت
یقین دانم که آخر خواهمت یافت
ز شوقت گر چه خونبارست چشمم
بسوی شش جهت چارست چشمم
خوشا وقتی که از رای دل آسای
ببرج دیده چون ماه درآیی
بجو دیدارت نیم نیست کردم
بساط هستی خود در نوردم
کنم سر رشتهٔ پندار خود گم
شوم از بیخودی در کار خود گم
مرا دیگر بجای من نه بینی
بجز جان آیی بجای من نشینی
نهم یکسو خیال ما و من را
ز پا یابم چو یابم خویشتن را

تو یی از هر دو عالم آرزویم
تا چون یافتم از خواد چه جویم
سحر کردی بدین گفتار شب را
نبستی زین سخن تا روز لب را
چو باد صبح چستی کردی آغاز
برآیین دگر دادی سخن ساز
چه گفتی گفتی ای باد سحر خیز
شمیم مشک در جیب سمن ریز
تماشا گاه سرو و سوسن آرای
رخ سنبل جعد بر روی گل سای
بشاخ از برگ جنبانی جلاجل
شود رقصان درخت پای در گل
بعشوقان پری پیغام عاشق
برین جنبش دهی آرام عاشق
ز دلدارش نوازش نامه آری
کنی غم دیده کان را غمگساری
کس از من در جهان غمدیده تر نیست
ز داغ هجر ماتم دیده تر نیست
دلم بیمار شد دلداری کن
غمم بسیار شد غمخواری کن

بعالم هیچ منزلگه نباشد
کت آنجا گاه و بیگه ره نباشد
ز دورگو خود بود ز آهن در آیی
چو ره بند نداری روزن در آیی
بجنبش بر من بی راه و رویی
بکن از جانب من جستجویی
دراه دار ملک شهریاران
بود بر تخت گاه تاجداران
بهر شهری خبر پرس از وطن من
بهر تختی نشان جو از شه من
گذر افکن بهر باغ و بهاری
قدم نه بر لب هر جویباری
بود هر طرف جویی از نگ و بویی
بچشم آید ترا آن سرو دلجویی
تماشا کن ز روی او تماشایی
بدام آور ز بوی او غزالی
چو گیرد پای رفتن زین دیارت
بهر کوه و دری کافتد گذارت
اگر پیش آیدت کبک خرامان
بپا دادن و ...

وگر چیزی برای کار وا بستی / دو صد لا از گشاده لب ببستی
بچشم من ببین آن بوستانرا / بدین کشور رسان آن کاروانرا
بود کان بوستان را باز بینم / گلی از گلبن امید چینم
ز وقت صبح تا خورشید تابان / بجلوه گاه دور آمد شتابان
دل پر درد و چشم اشک افشان داشت / بیاد صبحدم این داستان داشت
چو شد خورشید شمع مجلس افروز / زلیخا هم چو خورشید مجلس افروز
پرستاران به پیشش صف کشیدند / رفیقان با جمالش آرمیدند
بآن صافی دلان صاف سینه / بجا آورده راه و رسم دیرینه
بهر روز و شبی این بود حالش / بدین آیین گذشتی ماه و سالش
از آن گستاخ ملا را گفتی / ز داغ دل بسی غمها بگفتی

گهی چون بلبل سر وادی تخیل / شدی با دیدهٔ گریان سوی نیل
نهادی در میان با او غم خویش / زدی بر نیل دلق ماتم خویش
بسر می برد زینسان روزگاری / بره میداشت چشم انتظاری
که یارش از کدامین ره درآید / چو خور طالع شود چون درآید
بیا جامی که همت بر گماریم / زکنعان ماه کنعان را بیاریم
زلیخا با دل امیدوار است / نظر بر شاه راه انتظار است
ز حد بگذشت درد انتظارش / دوا بخشی کنیم از وصل یارش

آغاز داستان یوسف علیه السلام بخوبی سر افراختن و حسد بردن اخوان و از کنعان دور انداختن

دبیر نامهٔ پیشا کهن زاد / بدین نامه چنین داد سخن داد

که چون یوسف بخوبی سر برافراخت / دل یعقوب را مشغول خود ساخت
بسان مردمش در دیده بنشست / ز فرزندان دیگر دیده بربست
گرفتی با وی از جان لطفها پیش / که بودی رشک آن مردم شدی پیش
درختی بود در صحن سرایش / بسبزی و خوشی بهجت فزایش
چو شاخان صوامع سبز پوشی / ز جنبش تیز وجدی در خروشی
ستاده در مقام استقامت / فکنده بر زمین ظل کرامت
پی تسبیح هر برگش زبانی / بجا نیز و طرب تسبیح خوانی
گذشتی شاخ از این فیروزه کاخش / ملایک گشته گنجشکان شاخش
بهر فرزند کش دادی خداوند / ازان فرخ درخت سدره مانند
نهادندی تا زشت [illegible] / که با قدش برابر سر کشیدی

چو در راه ولایت پا نهادی / بدستش زان عصای سبز دادی
بجز یوسف که از تأیید بخشش / عصا لایق نیامد زان درختش
نهال باغ جان بود او نشاید / که با او شاخ چوبی هم برآید
شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت / کهای با روی صحبت با ظفر جفت
دعا کن تا کفیل کار و کشتم / برویاند عصایی از بهشتم
که از عهد جوانی تا به پیری / کند هر جا که افتم دستگیری
درو در جلوه گاه و جنگ و بازی / مرا چون بر جوانان سرفرازی
پدر زد وی تضرع با خدا کرد / برای خاطر یوسف دعا کرد
رسانید از سدره پیک ملک سرمد / عصای سبز در دست از زبرجد
ز زخم تیر ایام دیده / ز رنج نازه دوران کشیده

قوی قوت گران قیمت سبک سنگ / نیالوده به ننگ و روغن و رنگ
پیام آورد کین فضل الهیست / ستون بارگاه پادشاهیست
چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست / ز حسرت حاسدان را پشت بشکست
بر ایشان آن عصا از دست پستی / گران تر آمد از صد چوب دستی
بخواهش شد بهر یک زان خیالی / نشاندند از حسد در دل نهالی
ز اول طبع را زورزدگی داد / ولی بر آخرش شرمندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و مهتاب ایشان را سجده میکردند و شنیدن اخوان و زیاده شدن حسد ایشان

خوش آن کز بند صورت باز رسته / ز سحر چشم بندان چشم بسته
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب / ندیده کس چنین بیدار در خواب

بپوشیده ز ناپاینده دیده / ولی پوشیده آینده دیده
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب / که پیش او چو چشمش بود محبوب
بخواب خوش نهاده سر ببالین / بخنده لعل نوشین کرده شیرین
ز شیرین خنده لعل شکر خند / بدل یعقوب را شوری درافکند
چو یوسف نرگس بیدار بگشاد / چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد
پدر گفت ای شکر شرمنده تو / چه موجب داشت شکر خنده تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را / ز رخشنده کواکب یازده را
که یکسر رو بتعظیم بدادند / بسجده پیش رویم سر نهادند
پدر گفتا که پس کن زین سخن بس / مگو این خواب را زنهار با کس
مبادا این خواب را اخوان بدانند / به بیداری حسد آرا ستیزند

زنو هر دل هزاران غصه دارند
درین قصه کجیست فارغ گذارند
نیارند ارچه این خواب را تاب
که بس روشن بود تعبیر این خواب
پدر گفت این وصیت لیک تقدیر
نیاید بی بکلید زنجیر تدبیر
بیک تن گفت یوسف این فسانه
نهاد آن را با خوان در میانه
شنید پستی که هر سر کرد و بگذشت
با ملک وقت ورد هر زبان گشت
حکیمی گفت کان سر حزم ولیست
کو آن سر بکس نابدن ادب نیست
بسا سر کز دو لب افتد برون
درون ستر دل را در اکنند خون
چه خوش گفت آن نکو مرد نکوکار
که سر خود را بس است سر نگهدار
چو وحشی مرغ از بند قفس رست
دگر نتوان بدستان پای او بست
چو اخوان قصه یوسف شنیدند
ز غصه پیرهن بر خود دریدند

که یارب چیست در خاطر پدر را
که نتوان سد ز تیغ خود خطر را
نمیدانیم کز طفلی چه آید
که طفلی جز طفیلی را نشاید
بهر یک چند با فرزند دیگی
دهد زان کو هنر خود را فروغی
خورد آن پیر مسکین زو فریبی
شود از صحبت او ناشکیبی
کند قطع نظر چون زی ما
بود مهر پدر فرزندی ما
پدر گر پیش ازین نیست بر فکندش
نیفتد این قدر حشمت بسندش
هوس دارد که از ما ترک پاک
بسجده پیش او افتیم بر خاک
نه تنها ما که در با پدر هم
نیاید جاه خوبی این قدر هم
پدر را ما خریداریم نی او
پدر را ما هواداریم نی او
اگر روزیست در صحرا شبانیم
وگر شب خانه اش را پاسبانیم

برا اعدا قوت بازوش از ماست
برا جاه آبروی بیش مست از ماست
بجز حیلت گری از وی چه دیدست
چنین کس بر سر ما برگزیدست
بیا تا کار خود را چاره سازیم
بره کامش نوان آواره سازیم
چو ما بر پیر غم خوارگی نیست
دوای او بجز آوارگی نیست
بباید چاره سازی را کمر بست
ز وقت اختیار چاره از دست
چو خاره بود ما ز شور بختی
بباید کند ناکشته درختی
بقصد چاره سازی عهد بستند
بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن اخوان یوسف
علیه السلام که به چه چاره دفع
کردن او را از پیش یعقوب
علیه السلام و دور انداختند

چو آید مشکلی پیش خردمند
کز آن مشکل فتد در کار او بند

کند با عقل دیگر عقل خود یار
که تا حل آن گره گردد بکار
ز یک شمعش نگیرد نور خانه
فروزد شمع دیگر در میانه
ولی چست این سخن را راست پیمان
بصد دردا پستی بالا نشینان
نه در یک دو حریفان کج اندیش
که گردد از دو کج دو کج دو چندی پیش
چو مجلس ساختند اخوان یوسف
برای مشورت در شان یوسف
یکی گفت او ز حسرت خون بیاریخت
بخود ویزنش باید حیله انگیخت
ز دشمن ریز خون چون ما تنی بیست
که از دستش بجز خونریزی توان رست
چو کرد و کشته پنهان ماند این راز
ز کشته بر نیاید هرگز آواز
یکی گفت این نه پی دیست رایی
که اندیشیم قتل بیکسی
اگر تیغ جفا رانیم آخر
ز کشتن پیش مانیم آخر

غرض زین بعض بیرون بردن اوست
نکشتن یا ز دون یا مردن اوست
همان به کافکنیمش تا بدر دور
بهامونی و وادی محروم و مهجور
بیابانی در و جز دام و ددی نی
بجز روباه و گرگ از نیک و بدی نی
نباشد آب او جز اشک نومید
نباشد نان او جز قرص خورشید
نه در وی سایه جز در شب تار
نه در وی بستر جز شوره خار
چو یک چندی در او آرام گیرد
بمرگ خویشتن بی جنگ میرد
نگشته تیغ ما رنگین بخونش
رهیم از تیغ نیرنگ فسونش
دگر یک گفت قتل دیگرست این
چه جای قتل از اینهم بدترست این
بیکدم زیر خنجر جان سپردن
بهست از گرسنه یا تشنه مردن
صواب آنست کاندر دور یک
طلب داریم چاه تنگ و تاریک

ز صد رفعت بچاه افکنیمش
بصد خواری در آن چاه افکنیمش
بود کانجا نشیند کاروانی
بر آب آید در آن منزل زمانی
بچاه اندر کسی دلوی گذارد
بجای آب از آن چاهش برآرد
بغربت زیش گیرد یا غلامی
کند در بودن وی نیز کامی
بود چون نام او زین جا بریده
بوی از ما کدورتی نارسیده
چو گفت قصه چاه پر نشیب
شدند آنان همه پیچه سر شیب
ز غور چاه و مکر خود آگاه
همه بی ریسمان رفتند در چاه
گرفت با پدر در دل نفاقی
بر آن تزویر کردند اتفاقی
وز آن پس رو بکار خود نهادند
بعزم وعده این کار روادند

محرم فتن اخوان یوسف علیه
السلام پیش یعقوب علیه السلام

در خواستن ایشان از پدر
خود بجانب صحرا بردن

جوان مردان که از خود رستگارند
بکنج بیخودی بنشسته کارند
ز قید طبع و کید نفس پاکند
براه درد و کوی عشق خاکند
نه زیشان بر دل مردم غباری
نه از مردم بر ایشان هیچ کاری
بیا سازی عالم سازکارند
بهر باری که آید بردبارند
حسودوزادان یوسف با برادران
بشکوه بیت حرم طبع شادان
زبان پر مهر و سینه کینه اندیش
چو گرگان نهان در صورت میش
پدید آرنده احترام بستند
بزانوی ادب پیشش نشستند
در ذوق و تملق باز کردند
ز هر جانب سخن آغاز کردند
بیان کردند بهر تو و کس را
بیارایند تا آنجا سخن را

که از خانه ملالت خاست ما را
هوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم
که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نور دو دیده
ز کم پای بصحرا کم رسیده
چه باشد گو با همراه ما سازی
بهمراهیش ما را سرفرازی
بکنج خانه ماند روز تا شب
فارسله عذا بر تیغ و تعب
گهی با او ره صحرا نوردیم
گهی برگرد کوه و دشت گردیم
گهی از گوسپندان شیر دوشیم
گهی شیرین و خندان شیر نوشیم
ز فوس سبزه بازی کنا پاریم
بهر لاله بازیی را بپاریم
دراییم از سر لاله کلاهش
کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش
بسیکجا کلاه آهو چرا
زنیک سوکک با زهره دانیم

بو طبعش برنهان شاد کردد
وز اندوه وطن آزاد کردد
ز صد گرچه هزار با خوب بازی
نخندد طبع کودک جز ببازی
چو یعقوب این سخن بشنید ازیشان
که بیان رضا جمید ازیشان
بگفت بردن او گی پسندم
کزان کودد دوری اندوهمندم
ازان ترسم که غافل بنشینید
ز غفلت صورت حالش نبینید
درین دیرینه دشت محنت انگیز
کمین گرگی برو دندان کند تیز
بدان نازک بدن دندان برد
تنش را ملک جام زاد شد
جو آن افسون گران این دمشنیدند
فسون دیگر از نو بر دمیدند
که آخر ما نه زان پستی ساعیم
که بر ده تن بگرگی پس بیاییم
نه گرگ ار شیر مردم خوار باشد
بچنگ ما بجز روبه خوار باشد

چو زینسان کرد یعقوب سخن گوش
ز عذر انگیختن گردید خاموش
بصحرا بردن یوسف رضا داد
بلا را در دیار خود صلا داد
بردن برادران یوسف علیه السلام
از پیش پدر در راه آیت خود
با ملالت کشیدن ایشان را
بی هیچ خیانت در چاه افکندن
فغان زین چرخ دولابی که هر روز
بجایی افکند ما بی دلفروز
غزالی در ریاض جان چرنده
نهد در پنجه گرگ درنده
چو یوسف را بآن گرگان سپردند
فلک گفتا که گرگان بره بردند
بچشم پدر تا میبودند
زیکدیگر بمهرش میربودند
گهی او بر سر دوشش گرفتی
گهی او اندر آغوشش گرفتی
چو پا بر دامن صحرا نهادند
بره دست جفاکاری گشادند

ز دوشش مرحمت بارش فکندند
میان خاره و خارش فکندند
برهنه پا قدم بر خار میزد
چو گل از خار در خون سار میزد
فکنده کفش و ره بر خار میکرد
کف سیمین ز خاره پاره میکرد
چو ماندی پس ازان در محنت نخچه
طپانچه کردیش در چاره رنجه
به تیغ قطع باد آن دست کوتاه
که بر نخچه زند با پنجه ماه
چو رفتی پیش کردی زخم سیلی
قفایش چون رخ بدخواه نیلی
بپستی از قفا ولیست و پستی
که بستند آن قفا از وی شکستی
چو با ایشان شدی پهلو بپهلو
رسیدی مالش گوشش ز هر سو
کسی کان گوشش را مالد بانگشت
جز انگشتش بماند هیچ در مشت
بخاری هر کجا دامن کشیدی
بهر زاری که بانش بدیدی

بگریه هر که را در پا فتادی
بخنده بر سر او پا نهادی
بناله هر که را آواز کردی
نوای مخالف ساز کردی
چو شد نومید ازیشان گریه بر گشت
ز خون دیده بر گل لاله میکشت
گهی در خون و گه در خاک می خفت
ز اندوه دل صد چاک می گفت
کجایی ای پدر آخر کجایی
ز حال من چنین غافل چرایی
بیا بنگر کنیزک زادگان را
ز راه عقل دور افتادگان را
که با کام دلت در دل چه دارند
حق الطاف تو چون میگذارند
گلی کز روضه جانت دمیده
بر و باران احسانت چکیده
چنان از تشنگی بی آب شد
که بی رنگ اندر و بی تاب ماند
نهالی تا ز پیوند بهشتی
که در بستان جدایی میکشتی

چنان از باد جوراش دیو خاکی
کز و جوید بلندی خار و خاشاک
سهی کز وی بنسبت نور بودی
ز ظلمتهای دوران دور بودی
رسیدش از فلک زانسان بلایی
که جوید لعب نور از بهلایی
بدینسان بود حالی تا سه فرسنگ
ازو صلح و ازان سنگین دلان جنگ
ازو نرمی و زیشان سخت رویی
ازو گرمی و زیشان سرد گویی
زنا که بر لب چاهی رسیدند
ز رفتن بر لب چاه آرمیدند
چهی چون گور ظلمت تنگ و تیره
ز تاریکیش چشم عقل خیره
لب او چون دهان اژدهایی
پی قوت از برون مردم ربایی
درونش چون درون مردم آزار
برای مردم آزاری پر از مار
همه در نقطهٔ اندوه دورش
برون از طاقت اندوه غورش

محیطش پر کدورت مرکزش دور
هوایش پر عفونت چشمه‌اش شور
نفس زن کرده و یکدم نشستی
نفس را بر نفس زن راه بستی
چو ایشان دفع آن کلبه ده را
پسندیدند آن بی بهره چه را
دگر بار از جفاشان داد دیو دست
بچوبی ناز و قهر باد بر دشت
که گر آن سنگ را معلوم گشتی
ز سوزش نرم تر از موم گشتی
ولی آن سوز تیز آهنگ تر شد
ولی چون سنگ ایشان سنگ تر شد
چه گویم کز جفا ایشان چه کردند
دلم مترسد که گویم آنچه کردند
بدان ساعد که بودی بیسیری
حریر و حله از آزار دیدی
رسن بستند از موی بر ز بیشش
پر و شد هر سر مویی دو صد نیشش
میانش را که بودی موی مانند
بپشمین ریسمان دادند پیوند

کشیدند از بدن پیراهن او
چو گل از غنچه عریان شد تن او
بقصد خود دویدند از ملامت
لباس تا بدامان قیامت
فرو در آویختند آنگه بچاهش
درآب انداختند از نیم راهش
ز خوبی بود خورشید جهانتاب
فکندش چرخ چون خورشید در آب
برون از آب در چه بود سنگی
نشیمن ساخت آشنایی درنگی
چه دولت یافت سنگ آخر از آن یک
که کان گوهری شد آن گران سنگ
ز لعلش یکدم از شکر آگین
شد آن شور آب همچو شهد شیرین
شد از نور رخش آن چاه روشن
چو شب روی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عطرسایش
عفونت را برون برد از هوایش
ز فر طلعت او هر گزنده
سوی سوراخ دیگر شد خزنده

بتعویذ اندرش پیراهنی بود
که جسمش را از آتش ایمنی بود
فرستادش بابراهیم رضوان
از آن نو شد بر او آتش گلستان
رسید از سدره جبریل امین زود
ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد از آنجا پیرهن را
بدان پوشید آن پاکیزه تن را
وزان پس گفت کای محبوب غمناک
پیامت میرساند ایزد پاک
که روزی این خیانت پیشه گمرا
گروه ناصواب اندیشه گمرا
ز تو دلریش تر پیشت پشیمان
فکنده پیش در پیشت پشیمان
بایشان این جفاها را شماری
وز ایشان حال خود پوشیده داری
تو دانستی نه ایشان کیانند
سر مویی تو را ایشان ندانند
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنید
ز رنج محنت اخوان بر آسود

نمود آن تخت سنگین تختگاهی
نشسته چون شهان بر تخت شاهی
سه روز آن ماه در چه بود تا شب
چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
بتسکین دادن جان حزینش
ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بسر چاه یوسف علیه السلام و بیرون آوردن وی را و یکباره عالم را از آفتاب جمال ایشان روشن کردن

بنامیزد چه فرخ کاروانی
کز ایشان آب جویان کاروانی
چو دلو چاه بر کشد تا که ز چاهی
شود طالع ز برج دلو ماهی
چو جادم روز ازین فیروزه خرگاه
برآمد یوسف و شب رفته در چاه
زمین کاروانی رخت بسته
بعزم مصر با بخت خجسته
نه دور از چاه آنجا فتادند
پی آسودگی محمل کشادند

خوش آن گمره که آرد رو بجایی
که باشد همچو یوسف رهنمایی
بگرد چاه منزلگاه کردند
بقصد آب رو در چاه کردند
بخت آمد سعادتمند مردی
بسوی آب حیوان ره نوردی
بتاریک چاه آن خضر پیما
فرو داد از بخت دلوی ماه پیما
بیوسف گفت جبریل امین خیز
زلال رحمتی بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید تابان
ز مشرق سوی مغرب شو شتابان
کن این چاه را دور افق کرد
افق را باز نورانی تتق کرد
ز رویت پرتوی بر عالم افکن
جهان را از سر نو ساز روشن
روان یوسف ز روی سنگ برجست
بجو اب چشمه در دلو بنشست
کشید آن دلو را مرد توانا
بقدر دلو دران آب دانا

بگفت امروز دلو ما گرانست
یقین دانم که چیزی اندر آنست
چو آن ماه جهان آرا برآمد
ز جانش بانگ یا بشری برآمد
بشارت کز چنین تاریک چاهی
برآمد بس جهان افروز ماهی
بشارت کز میان چشمهٔ شور
برآمد آبی از شورابکی دور
دران صحرا گلی بشکفت او را
ولی از دیگران بنهفت او را
بیاران خودش پوشیده بسپرد
نهانی جانب منزلگهش برد
همی چون نیک بختی گنج یابد
اگر پنهان ندارد رنج یابد
حسودان همدمان نزدیک بودند
ز حال او تفحص مینمودند
همی بودند دایم انتظارش
که تا خود چون بود انجام کارش
ز حال کاروان آگاه گشتند
خبرجویان بگرد چاه گشتند

نهان کردند یوسف را دلاسیی
برون نامد ز چاه الا صدایی
بسوی کاروان کردند آهنگ
که تا آرند یوسف را فرا چنگ
پس از جد تمام و جهد بسیار
بیان کاروان آمد پدیدار
که فرزندش که ما را بنده است این
سر از طوق وفا تابنده است این
بکار خدمت آمد سست پیوند
ره بگریختن گیرد بهر چند
ز نیکو بندگی فارغ نهادست
وز و شیوش اگر چه خانه زادست
چو گیرد بنده بدبندگی پیش
ز نیکویی کند بدبندگی بیش
بر آن باشد که بفروشی بهیچش
نداری از بدی در تاب و پیچش
در اصلاحش ازین پس می نکوشم
بهر قیمت که باشد میفروشم
جوانمردی که از چه برکشیدش
باندک قیمتی زایشان خریدش

بمالک بود مشهور آن جوانمرد
بقلبی چند مملوک خودش کرد
وزان پس کاروان محمل ببستند
بقصد مصر در محمل نشستند
زیانکاران که جنس جان فروشند
چنان چیزی چنین ارزان فروشند
خراج مصر و یک دیدار رویی
متاع جان بیک گفتار رویی
ولی این نرخ را یعقوب داند
زلیخا سی خریداری تواند

رسیدن مالک یوسف علیه السلام بحوالی مصر و خبر یافتن پادشاه مصر و عزیز مصر را از وی و طلبکاری باستقبال وی فرستادن

چو مالک را برون از دست رنجی
فرو شد پا ازان سود و گنجی
همی آمد بروی آن دلارایی
درین ره بر زمین از شادمانی
بنوشش جان همی پرورده برفت
بهر منزل رهی میکرده برفت

بمصر آمد چو نزدیک از ره دور
میان مصر این شد قصه مشهور
که آمد مالک اینک از سفر باز
بعبرانی غلامی گشته دمساز
ندیده با هزاران دیده افلاک
چو او نقشی بصورت خانهٔ خاک
بر اوج نیکویی تابنده ماهی
بملک دلبری فرخنده شاهی
چو شاه مصر این آوازه بشنید
ازین غیرت بسی بر خویش پیچید
که خاک مصر بستان جمالست
بسا گلهای این بستان نهالست
گلی کز روضهٔ فردوس خیزد
ز شرم روی شان بر خاک ریزد
عزیز مصر را گفت روان شو
باستقبال سوی کاروان شو
بچشم خود ببین آن ماه رو را
بیاور ده بدین درگاه او را
عزیز مصر رو در کاروان کرد
نظر در سوی آن آرام جا[illegible]

چنان دیدار او از خود ربودش
که بیخود خواست تا آرد سجودش
ولی یوسف سرش از خاک برداشت
به پیش روی خویشش سجده نگذاشت
که سر جز پیش آنکس خم نبایست
که بر کوه ازل سرشت نهادست
عزیز آنگه شد از مالک طلبکار
کش آرد نزد شاه جهاندار
بگفتا زآمدن شکوی نداریم
ولی از لطف تو امید داریم
که ما را این زمان معذور داری
باسایش درین منزل گذاری
بود روزی سه چار آسوده گردیم
که از رنج سفر بی خواب و خوردیم
غبار از روی و چرک از تن بشوییم
تن پاکیزه سوی شاه پوییم
بشاه از حسن یوسف شمه گفت
بغیرت ساخت جان شاه را جفت
اشارت کرد از خوبان هزاران
بدانکه خوبی شهریاران

همه زرین کله بنهاده بر سر
همه زرکش قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصع بر میانشان
بخنده در شکرریزی دهانشان
چو گل از گلشن خوبی بچینند
دگر مهرویان مصری برگزینند
که چون آرند یوسف را ببازار
کنندش عرض بر چشم خریدار
کشند ایشان برین شکل و شمایل
بخوبی داریش صف در مقابل
شود ور خود بود مهر جهانگرد
ازین آتش دغا [illegible] را برگرد

در آمدن یوسف علیه السلام بآب نیل و غبار سفر از تن فرو شستن و بقصد پادشاه مصر در هودج نشستن

بچارم روز یوسف موعد خود
چو زد از ساحل نیلوفری سر
بیوسف گفت مالک کای دلارای
تو همچون خور کنار نیل کن جای

زخود کن گرد ره را شست و شویی
ز خاک تن بنیل راه آب رویی
بحکم مالک آن خورشید تابان
بسوی نیل شد حالی شتابان
نهانی برد زیر پیرهن دست
سمن را پردهٔ نیلوفری بست
کلاه زرفشان از فرق بنهاد
ز زرین منطقه خود را رها داد
کشید آنگه چنان پیراهن از فرق
که چون شد غرب مه شد آن مشرق
نمود از روشنی از عطف دامن
چنان کز دور گردون صبح روشن
ازار نیلگون بسته بتحجیل
چو سیمین سرو آمد بر لب نیل
ز چرخ نیلگون برخاست فریاد
که شد نیل از قدوم آن مه آباد
بجای نیل من بودی چه بودی
ز پابوسش من آسوده بودی
بدان شد خور که خود را افگند پیش
برد و نیل ریزد چشمهٔ خویش
نه چندان چشمهٔ خور چون سرایش
لطیف نیل شوید دست و پایش
بدریا پا نهاد از سوی ساحل
چو مه در برج آبی ساخت منزل
بطلعت بود خورشید جهانتاب
چو نیلوفر درون رفت اندر آن آب
تنش در آب چون عریان در آمد
بتن آب روان را جان در آمد
گشاد از هم سلاسل گیسوان را
بچرخ زنجیر بست آب روان را
مهیا ساخت بهر صید خواهی
معنبر دامی از سر تا بماهی
گهی میریخت آب از دست بر سر
ز پروین ماه را میبست زیور
گهی میداد از کف مالشش گل
ز قوتش تیز در شاخ سنبل
چو کرد از روی و چرک از تن فرو شست
چو سروی پا از کنار نیل بر رست
ز نو رختش داد مالک پیرهن خواست
بجلباب سمن گل را بیاراست
کشید آنگه برو دیبای دلکش
بچندین نقشهای خوش منقش
بزرین تاج مه را قدر بشکست
کمربند مرصع بر میان بست
فرو آویخت زلفین دلاویز
هوای مصر از و شد عنبرآمیز
بدان خوبیش در هودج نشاندند
بقصد قصر شه مرکب براندند
نمود از قصر بیرون تخت گاهی
که شاه آنجا کشیدی رخت گاهی
بپیشش خیل خوبان صف کشیدند
پی دیدار یوسف آرمیدند
فراز تخت هودج را نهادند
جهانی چشم بر هودج گشادند
قضا را بود ابری تیره آن روز
نهفته آفتاب عالم افروز
بیوسف گفت مالک کای دلارام
ز هودج نه بروی تخت گام
تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای
ز نور خویش عالم را بیارای
چو یوسف برج هودج را برانداخت
چو خور در چشم مردم پرتو انداخت
گمان شد ناظران را کافتابست
که طالع گشته از نیل سحابست
نظر کردند در مهر جهانتاب
بدانستند کز وی نیست آن تاب
هنوز او در پس ابرست مستور
ز روی یوسفست این تابش نور
ز حیرت کف زنان اهل نظاره
فغان برداشتند از هر کناره
که یا رب کیست این فرخنده اختر
که هم ماهست از و شرمنده هم خور
تمام مصر سر در پیش ماندند
ز لوحش حرف بیخویشی بخواندند
بلی هر جا شود مهر آشکارا
سها را جز نهان بودن چه یارا

آمدن یوسف علیه السلام و رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه مصر و سبب ازدحام پرسیدن و جمال یوسف علیه السلام دیدن و بیهوش شدن

زلیخا بود از آن صورت تهی دل
کز و تا یوسف آمد یک دو منزل
ولی جانش از این معنی خبر داشت
ز داغ عشق سوزی در جگر داشت
نمیدانست کین شوق از کجا خاست
بحیلت سازیش تسکین همی خواست
بصحرا شد برون تا زان بهانه
ز دل بیرون دهد اندوه خانه
بحشمت چند روز آنجا بسر برد
دران محنت بسی دوران بغم برد
نکرد اسباب عیش و خرمی پیش
ولی هر لحظه شد اندوه او بیش
چو در صحرا بجز محنت میلش افتاد
دگر باره بخانه میلش افتاد
بجنبید بارگی هودج نشین شد
بمنزلگاه خود رحلت گزین شد
اگرچه روی در منزلگهش بود
گذر بر ساحت قصر شهش بود
چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست
که گوئی رستخیز از مصر برخاست
یکی گفت این پی فرخنده نامیست
بیاد اعرض کنعانی غلامیست
غلامی نی که رخشان آفتابی
بدار الملک خوبی کامیابی
زلیخا دامن هودج برانداخت
چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
برآمد از دلش بیخواست فریاد
ز فریادی که زد بیخود بیفتاد
روان هودج کشان هودج براندند
بخلوت خانهٔ خاصش رساندند
چو شد منزلگهش خلوت سرا ز
ز حال بیخودی آمد بخود باز
از و پرسید دایه کای دل افروز
چرا کردی فغان از جان پرسوز
لب شیرین بافغان چون گشادی
بیکدم تلخ چرا بیخود فتادی
بگفت ای مهربان مادر چگویم
که درد و آفت من هرچه گویم
دران جمع غلامی را که دیدی
ز اهل مصر وصف او شنیدی

بجام قبله گاه جان من اوست
فدایش جان من جانان من اوست
نخواهم روی زیبا او نمودست
شکیب از جان شیدا او ربودست
بتن در تب بدل در تاب ازویم
ز دیده غرق خون ناب ازویم
درین کشور ز سودایش فتادم
بدین شهر از تمنایش فتادم
ز خان و مان مرا آواره او ساخت
درین آوارگی بیچاره او ساخت
بهر محنت که دیدی چند سالم
بود از راحت گیتی ملالم
همه از آرزوی روی او بود
ز شوق قامت دلجوی او بود
زکوه افزون بود بار من امروز
ندانم چون شود کار من امروز
درین شب‌ها ایوان که گردد
برخ شمع شبستان که گردد
کرا می دیده گردد روشن از وی
کرا می خانه گردد گلشن از وی

کرا باد از لب جانبخش او کام
که گیرد در پناه سروش آرام
کند جعد شکینش که با قید
ز وصل نخل سیمینش که دل قید
که باشد حاصل خود در بهایش
که سازد کحل دیده خاک پایش
مرا کرده ازوی حال یاسی
رسید و سیم بدین اقبال یاسی
چو دایه آتش او دید کو جست
چو شمع از آتش او زار بگریست
بگفت ای شمع سوز خود نهان دار
غم شب رنج روز خود نهان دار
صبوری پیشه کردی روزگاری
مکن جز صبر نیز امروز کاری
بود کز صبر امیدت برآید
ز ابر تیره خورشیدت برآید

بعرض بیع درآوردن مالک یوسف علیه السلام را و خریدن زلیخا اش را با ضعاف آنچه دیگران می خریدند

چو خوش وقتی و خرم روزگاری
که یاری بر خورد از وصل یاری
برافروزد چراغ آشنایی
رهایی یابد از داغ جدایی
چو شد یوسف بخوبی گرم بازار
شدندش مصریان یکسر خریدار
بهر چیزی که هر کس دست رس داشت
در آن بیع بازار او هوس داشت
شنیدی کز غمش زالی برآشفت
تنیده ریسمانی برد و می گفت
همین بس کو چو پرسند کاسد کاشم
که در سلک خریدارانش باشم
منادی بانگ برزد او چو برخاست
که یوسف را غلامی نیکم و راست
رخ او طلعت صبح صباحت
لب او گوهر کان ملاحت
ز سیمای صلاحش چهره افروز
با خلاقش کرام پیشه معهود
نیاورد بر زبان جز راستی هیچ
نباشد در کلام او خم و پیچ

گهی رو بر کف پایش نهادی
گهی صد بوسه بر چشمش دادی
که این چشمیست کانجا خفته دیدست
که این پاییست کانجا رسیدست
اگر چشمش نیابم بوسه دادن
و یا رو بر کف پایش نهادن
نهم رو بر کف آن پای با دستی
بپرسیدش ازان پس حال یارا
جمال روی فرخ فال او را
که در پیشش را نظر بسوده گوهری
نگارا وقت دست بندی
کلیدش را ازان بود در وی گشت
نهالی که بوی خود با سرنی
دوین در ره بیاورد با یفی
نپیش در پیش نوبه نهادی
زبانو فاستی با چشم خونبار
ببام کاخ دیگر غرفه بودش
کزانجا بام زندانی نمودش
دران غرفه شدی تنها نشستی

درون غرفه بودی غیر پرستی
بدیده در بزرگان لعل سفتی
سوی زندان نظر کردی و گفتی
نیم تا روی گلگونش ببینم
نه آن کو بام خود باشق نشینم
بهم خانه ست دیوار و در آن
خوشم با آن در و دیوار دیدن
بهر جا ماه من منزل نشین است
بخانه رو شده خلد برین است
ز دولت سقف او سرمایه دارد
که خورشید جهان در سایه دارد
مرا دیوار از غم پشت بشکست
که پشت آن سه دیوار بها دوست
بدولت خانه باشد آستانی
که بوسد آستان آستانی
وزان شادان که تیغ مهر ستاره
هم چون ذره بشکسته پاره
سرنگون از روزن او
ببینش آفتاب روشن او
بزاران رنگ دادم

که بر آمد بر پایان زانی
شود از کوه و اماکنش منظر
ز بوی عنبر افشانش معطر
سخن کوتاه هر شب کار این بود
کز آن زندانش آن گفتارش این بود
درین گوشه رهانش بر لب آمد
که تا او زمین راتب آمد
شبش آن بود و روز این بود دلدوز
که زندان بود جای آن دلفروز
شب زندان بشد جای کجی
بروز از غرفه اش نظاره کردی
نبودی یکدم خالی ازین کار
گهی دیوار دیدی گاه دیوار
بجان یوسف نظر کردی
که از جان و جهان بیگانه کردش
ز بس کو یاد او هم کرد ...
... نکهت ... گیسوان
گیرند ... آن ... یاد ...
بی آمد بحال عن سرش
بگفتی بحسنت

که من هرگز نباشم گاه و بیگاه
بگفتا از من آگاهی چه جویید
بجنبانیدن آخر بس بگویید
ز جنبانیدن اول با تو دادم
وزان پس گوش بشنیدن گشادم
دل من هست با زندانی من
ازانست این همه حیرانی من
بخاطر هر کرا آن ماه گردد
کیا از دیگران آگاه گردد
بگشت از حال خود روزی مزاجش
بهم شد اشتیاق و احتیاجش
ز خوردنش ورزیدن دیده پس
نیاید غیر یوسف یوسف و بس
بجنگ نشتر استاد سبکدست
بلوح خاک نقش این حرف بنشست
چنان از وصف یوسف بود رگ و پوست
که بیرون نامدش از پوست جز دوست
نوشتش کلک پس گویای یارش
نیم آشنایی یار از خویش
گسسته دل جهان با دلبری را
که گنجی خانه دیگری را

در آید چو جانش در رگ و پی
نه چندی کس بود خالی از وی
نبودی باشدش از خود تهی
ز سیلی اندیشش کی جنگی
نه دل در تاج و نی در تخت بندد
ز گوهر او موجها رخت بندد
اگر گوید سخن با یار گوید
وگر جوید مراد از یار جوید
نیارد خویشتن را در شماری
نگیرد دست غیر از عشق کاری
نیاید در تخیل آرزوها می
ز بود خود برون آید تمامی
تمام از خود برون شد
بدولت خانه سرمد درون شد
بدولت نام زان دولت روانی
نه از دولت بود چندان گرانی
بدین دام گران جانان قدم زد
قدم در دولت آباد عدم زد
نبودی ور زمانی زان تهی دست
بیابانش مراد کامیابی است

بخوار وز خود بهبود خود را
که زین سودا نیابی سود خود را

در شرح [illegible] یوسف علیه السلام اول زندان کردن او [illegible]

ز نادر هر که دولتمند زاید
فروغ دولتش ظلمت زداید
بکارستان رو بگلزار گردد
گل از وی نافه تاتار گردد
بخواری گر دود در وقت کشتی
شود از نقد نقش خرم بهشتی
چو یوسف روز و شب تنها نشستی
فروزد از رخ هر گل چراغی
بزندان کرد [illegible] خرم و شاد
که شد زندانیان از غم آزاد
بزندان هر که رفت از آن زندان
شد از [illegible] یوسف باغ خندان

نجستی بر شدی بر طاق اطلس
بر ایوان زحل بستی [illegible]
چو سوی تیشه کردی دست آهنگ
ز خشتی خام کشتی موم تر سنگ
بطراحی چو فکر آغاز کردی
هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارات جهان پای سر و بن
نمودی جمله دیگر و ی ناحق
بنقش آفرینش چون زدی پی
شدی از خانه لوح هستی آرای
بتصویر آنچه بر کلکش گذشتی
ز دیم آن روانی زنده گشتی
بسنگ ار صورت مرغی کشیدی
بیک سنگ گران از جا پریدی
بحکم دایه زرین دست استاد
ندا زد و ده سرای گوهر بنیاد
صفای صفحهایش صبح اقبال
فضای خانهایش گنج آمال
ممهد فرش مرمر در ممرش
موصل ناجوس [illegible]

در اندر عهد در آنجا هفت خانه
چو هفت اورنگ بی مثل زمانه
مرتب هر یک از لوح دگر سنگ
مقالت دیده صافی و خوش رنگ
بهفتم خانه همچون چرخ هفتم
که هر نقشی ور کیبو دار و کم
مرصع چل ستون از وی پرداخت
ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت
بپای هر ستون ساخت از زر
غزالی نافه او پر مشک اذفر
ز طاووسان زرین صحن او پر
بزر ماهی مرصع اختر و در
میان آن درختی سر کشیده
که مثلش چشم نادیده ندیده
ز سیم خام بودش زرین ساق
نز اعصابش از فیروزه اوراق
ز هر شاخش ز صنعت بود بسیار
ز زر و بال مرغی لعل منقار
بنا بنیزده درخت سبز و خرم
ندیده هرگز [illegible]

همه مرغان او با مردمان رام
بیکجا کرده صبح و شام آرام
در آن خانه مصور ساخت هر جا
جمال یوسف و نقش زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق
ز مهر و جان و دل با هم موافق
بیکجا این لب او بوسه داده
بیکجا آن میان او گشاده
اگر نظاره گر آنجا گذشتی
ز حسرت در دهانش آب گشتی
همانا بود سقف او سپهری
برو تابنده هر جا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون دو پیکر
ز جا کی یک گریبان بوده دو سر
نمودی در نظر هر دو ز دیدار
چو در فصل بهاران تازه گلزار
ز خوشش بود هر جا گل شکفته
دو گل با هم ز مهر ناز خفته
در خانه نبود آن نقش یک جا
تهی زان برده آرام و دل [illegible]

بهر سو دیده و زین گونه دیدی
ز اول صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا
بیوسف شد فزون شوق زلیخا
بهر نوبت که آن جا شد ز او دید
در و مهری وکو از نو بجنبید
بلی عاشق چو بیند نقش جانان
شود زان نقش حرف شوق خوانان
از آن حرف آتش او تازه گردد
اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف علیه السلام را در آن هفت خانه و طالبیدن وصال و عذر انگیختن یوسف علیه السلام

چو شد خانه تمام از سعی استاد
بر تختش زلیخا دست بگشاد
زمین آراست از فرش حریرش
جهان افزود از زرین سریرش
قنادیل کبود [illegible] آویخت
ریاحین بهر عطرش در هم آمیخت

صبا با پستها ساخت آنجا
بساط خسروی انداخت آنجا
در آن عشرت که از هر چیز هر کس
نمی بایست الا یوسف و بس
بلی بی روی جانان کو بهشت است
بچشم عاشق مشتاق زشت است
چنان شد تا که یوسف را بخواندند
بصد دعوت بجاهش بنشاندند
بخلوت با جمالش عشق بازد
بمیدان جمالش رخش تازد
ز لعل جانفزایش کام گیرد
بزلف سرکشش آرام گیرد
ولی اول جمال خود بیاراست
وزان میل دل یوسف همی خواست
بزیورها نبودش احتیاجی
ولی افزود از آن خود را رواجی
نخورد بی گل بستانها سرشته
ولی از عقد شبنم خوب تر شد
ز غازه رنگ گل را تازگی داد
لطافت را نکو آوازگی داد

ز وسمه ابروان را کار در وخت
هلال عید را قوس قزح ساخت
بخولا بست موی عنبرین را
گره در یکدگر زد مشک چین را
ز بر آویخت مشکین گیسوان را
ز عنبر داد پشتی ارغوان را
کحل ساخت چشم از سرمه ناز
سیه کاری بمردم کرد آغاز
نهاد از عنبر تر جا بجا خال
بجانان کرده عرض صورت حال
که دوریت آتشی در من فکنده است
بر آن آتش دل و جانم سپند است
بخطی کشید از نیل چون میل
کز شد صد جهان آباد از آن نیل
نبود آن خط نیلی بر رخ ماه
که میلی بود بهر چشم بدخواه
کمر شاط دید آن و کمر بست
قبا و آنجا کشش میل سر او بست
بپستان داد سیمین حقه ای رنگ
کز آن پستان دلی آرد مرا چنگ

بکف زد نقش نو را خوده کاری
کز آن نقشی بدست آرد نگاری
بفندق کونه عناب تر داد
بجانان ز اشک عنابی خبر داد
بسفت ده هلال ناخن ها
ز جلباب شفق کرد آشکارا
کهی از طارم دولت بپاسی
کش بخشش بخشد از عید [illegible]
نمود از طرف عارض گوشواره
قران افکند با ماه ستاره
که تا آن دولت [illegible] دهیش
بحکم آن قران گردد قرینش
چو بیچه با جمال تازه و تر
لباس ته بته پوشیده در بر
مرتب ساخت برتن پیرهن را
ز گل پر کرد دامان سمن را
ز دیده دیده کرد کردی تا تل
بجز آب تنگ بالاب و گل
عجب آبی ده و از نقره خام
دو ماهی در دو سیاه عدد [illegible]

ز دستینه دو ساعد کرده رونق
ز زر کرده دو ماهی را مطوق
رخش می داد با ساعد گواهی
که حسنش گرد از مه تا بماهی
چو بر نازک تنش شد پیرهن راست
بزرکش جامه حسنش بیاراست
بت چین با هزاران نازنینی
بجولان آمد از دیبای چینی
نهاد از لعل سیراب و زر خشک
فروزان تاج را بر خرمن مشک
شد از گوهر مرصع جیب و دامان
بصحن خانه طاوس خرامان
خرامان می شد و آیینه در دست
خیال حسن خود با خود همی بست
چو عکس روی خود دید از مقابل
عیار نقد خود دریافت کامل
بجست و جوی یوسف کس فرستاد
پرستاران ز پیش و پس فرستاد
درآمد ناگهان از در چو ماهی
عطارد چشمی خوش [illegible]

وجودش از خواص آب و گل دور
جبین و طلعتش نور علی نور
از او یک لمعه روشن جهانی
از او یک حرف هر سو داستانی
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد
ز شوقش شعله گویی در پی افتاد
گرفتش دست کای پاکیزه سیرت
چراغ دیده اهل بصیرت
بنامیزد چه نیکو بنده ای تو
بهر احسان و لطف ارزنده ای تو
به نیکو بندگیهای تو نازم
بطوق منت کردن فرازم
بیا تا حق شناس باشم امروز
زمانی دلستان باشم امروز
کنم آنچان قانونی کنون ساز
که تا باشد جهان گوید از آن راز
بهر رنگ و فنون کز حد برون شد
با اول خانه زان نقشی درون برد
چو زین در بود دید آن دلبر [illegible]
بقفل آهنین کرد استوار [illegible]

بوشد دربسته از لب مهر بگشاد
ز دل راز نهان خود برون داد
نخستین گفت کای مقصود جانم
که جانا جز تو مقصودی ندانم
خیال خود بخواب من نمودی
بطفلی خواب از چشمم ربودی
ز سودای خودم دیوانه کردی
ز تنهایی خودم بیخانه کردی
نظر بگشاد در نظارهٔ تو
بدین کشور شدم آوارهٔ تو
ندیدم چارهٔ بیچارگیها
کشیدم در غمت آوارگیها
کنون کز دیدن رویت شادم
ز بهر وی تو من بس نامرادم
ز بهر وی کند رو سوی من کن
ز روی مهربانی یک سخن کن
جوابش داد یوسف سرفکنده
کای همچون منت صد شاه بنده
مرا از بند غم آزاد کردان
بآزادی دلم را شاد کردان

مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم
پس این پرده تنها با تو باشم
تو کان آتشی من پنبهٔ خشک
تو باد صرصری من نفحهٔ مشک
کجا این پنبه با آتش برآید
چسان این نفحه با صرصر برآید
زلیخا آن نفس جز با نشمرد
سخن گویان بدیگر خانه‌اش برد
در قفل دگر محکم فرو بست
دل یوسف ازان اندوه بشکست
دگر باره زلیخا ناله برداشت
نقاب از راز چندین ساله برداشت
بگفتا ای خوشتر از جان خویش چند
بپایت بیکشم سر سرکشی چند
تهی کردم خزاین در بهایت
متاع عقل و دین کردم فدایت
بآن نیت که در دام تو باشی
بزیر طوق فرمان تو باشی
نه آن کز طاعت من روی تابی
بهر ره بر خلاف من شتابی

بگفتا در کنه فرمان بری نیست
بعصیان زیستن طاعت گری نیست
هران کاری که بپسندد خداوند
بود در کار که بنده کی بجند
بدان کارم شناسا سانبی باد
بدان دستم توانایی مباد
بدان خانه سخن کوتاه کردند
بدیگر خانه‌اش آگاه کردند
زلیخا و در او قفلی دگر زد
دگرسان قصهایش از سینه سر زد
بدین دستور از افسون و نیرنگ
همی بردش درون خانه‌ها تنگ
بهر جا قصهٔ دیگر همی خواند
بهر جا نکتهٔ دیگر همی راند
بهشتم خانه شد کارش میسر
بهفتم خانه کرد او را قدم جست
کشاد کار خویش از هفتمی جست
ولی نبود درین ره نا امیدی
سیاهی را بود در دو سفیدی

زهر دیدگو امیدت بو نیت بد
نومیدی چگونه خوردن شاید
دری دیگر ببایدزد که ناگاه
ازان در سوی مقصد آوری راه

در آوردن یوسف علیه السلام را در خانهٔ هفتم و بذل کردن زلیخا وصل مقصود و گریختن یوسف علیه السلام و [illegible]

سخن پرداز این کاشانهٔ راز
چنین پرده درون از پرده آواز
که چون نوبت بهفتم خانه افتاد
زلیخا از جان برخاست فریاد
کای یوسف بچشم من قدم نه
دو دست پا درین روشن حرم نه
درین خرم حرم کردش نشیمن
بر آنجا زد بش زد قفل آهن
همی یافت از اغیار خانه
ز چشم حاسدان دور از بهانه
[illegible]
امید آشنایان [illegible]

دو تو جز عاشق و معشوق کس نه
کز آن محنت و بیم چپس نه
رخ معشوق در پیرایهٔ ناز
دل عاشق سپرده عشق پرداز
هوس را عرصه میدان گشاده
طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده و دل بست جانان
نهاده دست خود بر دست جانان
شیرین نکتهایی دلپذیرش
خرامان برد تا پای سریرش
ببالای سریر افکند خود را
بآب دیده گفت آن سروقد را
کای گلرخ بروی من نظر کن
بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید روی من بپسند
چو ماه از خرمن من خوشه چند
مرا تا کی درین محنت پسندی
که چشم رحمت از روی بندی
ولی یوسف نظر بر خویش بگماشت
ز بیم فتنه سر در پیش داشت

بفرش خانه سر افکنده در پیش
مصور دید با او صورت خویش
ز دیبا و حریر افکنده بسته
کرفته یکدگر را تنگ در بر
ازان صورت روان حرف نظر کرد
نظرگاه خود از جایی دگر کرد
اگر زرا و گر دیوار و در دید
بهم جفت آن دو گلرخ در نظر دید
رخ خود در خدای آسمان کرد
بسقف اندر تماشای جهان کرد
فرو دیدش میل ازان سوی زلیخا
نظر بگشاد در روی زلیخا
زلیخا از آن نظر شد تا زلید
که تا بر روی آن تابنده خورشید
بآه و ناله و زاری درآمد
بچشم خود بخوناب درآمد
کای خودکام کام من روا کن
بوصل خویش دردم را دوا کن
منم تشنه تو آب زندگانی
منم کشته تو جان جاودانی

جانم از تو دور ای گنج نایاب
که باشد کشته پیمان تشنه بی آب
ز ده بخت سالها بی تاب بودم
ز شوقت بی خور و بی خواب بودم
مرا زین بیشتر در تاب مگذار
چنانم بی خور و بی خواب مگذار
بحق آن خدای بر تو سوگند
که باشد بر خداوندان خداوند
بآن حسن جهانگیری که داری
بآن خوبی که در عارض نهادست
بآن نوری که تابد از جبینت
که دارد ماه را دور از زمینت
بابروی کمان داری که داری
بسرو خوب رفتاری که داری
بمحراب کمان ابروی تو
بقلاب کمند گیسوی تو
بجادو نرگس مردم فریبت
بچشم پیش سرو جامه زیبت
بآن مویی که میگویی میانش
بآن سری که میخوانی دهانش

بمشکین نقطهات بر دو روی نکو
بشیرین خندهات از غنچه تنگ
بآب دیده من زاشتیاقت
بآه گرمم از سوز فراقت
بحرمانی که زیر کوهم از تو
کوفت رهزار اندوهم از تو
باستیلای عشقت بر وجودم
باستغنایت از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشای
ز کار مشکلم این عقده بگشای
بدل عمریست تا داغ تو دارم
هوای بوی از باغ تو دارم
ز قطاع هجر تو بس ناتوانم
ببخش از وصلت خود قوت جانم
ز تو ای نخل تر خرما و هم شیر
مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر
مرا زین شیر خرما قوت جانست
ز جان دادن درین قطع امانست
جوابش داد یوسف کای پریزاد
که ناید با تو کس را از پری یاد

مرا امروز بر من کار در تنگ
مزن بر شیشهٔ ناموس من سنگ
مکن تر ز آب عصیان دامنم را
مسوز از آتش شهوت تنم را
بآن بیچون که بیهمتا صورت اوست
برو همتا چو بی همتا صورت اوست
ز بحر جود او گردون حبابیست
ز برق نور او خورشید تابیست
بپاکانی کز ایشان زادهام من
بدین پاکیزگی افتادهام من
از ایشانست روشن گوهر من
وز ایشانست رخشان جوهر من
که گر امروز دست از من بداری
مرا زین تنگنا بیرون گذاری
بجو دیگر نگاری پیشی
فزاوان حق گذاری بیشی
ز نقل جانفزایم کام یابی
بعقد دلکشم آرام یابی
مکن تعجیل در تحصیل مقصود
با دیرا که خوشتر باشد از زود

جو از تقسیم او شاد گشتند
ز بند درد و غم آزاد گشتند
بگردنهاشان شد طوق اقبال
بپا زنجیرشان شد خنده خلخال
اگر زندانیی بیمار گشتی
پی پرسش و تیمار گشتی
گر بستی پی تیمار داریش
غلامی داری از تیمار و خوارش
وگر جا بر گرفت دلش شدی تنگ
سوی تدبیر کار آوردی آهنگ
گشاده دل شدی بازوی رضا کوی
ز تنگی برگشاد آوردش روی
وگر بی مفلسی عسرت شدی تنگ
زبان داری نمودی بهش تلخ
ز زر داران کلید آن گرفتی
ز عیشش قفل تنگی بر گرفتی
وگر خوابی بدیدی بی کسی
بگو آن خواب خیال افکن ختی
شنیدی از لبش تعبیر آن چو
نشان آمدی رخشش زان روی

دو کس از محرمان شاه آن بوم
ز خونخواری گه بودش ماند محروم
بزندان همنشین بودند و همراز
وزان ماتمکده با وی هم آواز
بیک شب هر یکی دید خوابی
کزان در جانشان افتاد تابی
یکی را مژده خواب از نجاتش
یکی را خبر از قطع حیاتش
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود
وزان بر جانشان بار گران بود
بیوسف خوابهای خود بگفتند
جواب خوابهای خود شنفتند
یکی را گوشمال از دار دادند
یکی را بر در شه بار دادند
جوانمردی که سوی شاه میرفت
پسندی کامرانی را به میرفت
چو در سوی شه مسندنشین کرد
بوی یوسف وصیت این چنین کرد
که چون در صحبت شه بار یابی
ز وصلش دولت گفتار یابی

مرا در پیشش یاد آوری زود
کزان یاد آوری آخر بری سود
بگو کی هست در زندان غریبی
ز عدل شاه بود زان بی نصیبی
چو خورد آن بهره از دولت شاه
مجال قرب با قرب شهنشاه
نهاد وعده بهش یا بویی آورد
بزندان بلا محبوسی آورد
بی آواز که او ذره بکو هست
بسال دیگرش معشوقی خسند
ره اسباب بود ویش ببندد
درین این ذات کم پسندد
نبت بر جو سوی خود روی او را
ز هر کس جز به خود خوشی او را
بدست غیر تا دامنش نخواهد
بغیر خویش تا خشنی نخواهد
نخواهد دست او در دامن کس
اسیر دام خویشش خواهد و بس

[illegible] کردن یوسف
علیه السلام [illegible]
[illegible] زندان مصر [illegible]
[illegible] کردن [illegible]

رب قفلی که ناپیدا کلیدست
بود وا کردنش نا پدیدست
بود چون کار دانا پیچ در پیچ
بپیش کوشش و فکر و نظر هیچ
زناگه دست صنع داستان [illegible]
بصنعش [illegible] صانع [illegible]
پدید آید ز غیب آن [illegible]
[illegible] دلکش [illegible]
چو یوسف را ز زندان [illegible]
[illegible] تدبیر [illegible]
بجز ایزد [illegible]
که [illegible] شد [illegible]
[illegible]
که [illegible] فضل ایزدی [illegible]
[illegible] سلطان مصر آن [illegible]
[illegible]

همه بسیار خوب و تخت خوب
بخوبی و خوشی از یکدگر به
وزان پس هفت دیگر دید با بر
چو پیدا آمد سراسر خشک و لاغر
در آن هفت نخستین دوی کرد
بیابان سبزه آنها پاک خوردند
بریشان سبز و خرم هفت خوشه
که دل زان خوشه [illegible]
برآمد از عقب هفت دگر خشک
بران پیچیده گشته سر بسر خشک
چو سلطان بامداد از خواب برخاست
ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست
همه گفتند کین خواب محال است
فرام کرده [illegible] خیال است
بحکم عقل تعبیری ندارد
بجز اعراض تدبیری ندارد
چو [illegible] یوسف [illegible]
رزوی که یوسف بود [illegible]
که در زندان همایون [illegible]
که [illegible]

بود بیدار در تعبیر هر خواب
ولیکن از خوشی این معنی کرد
[illegible] این راز
وز او تعبیر خواب آوردم باز
بگفت از من خوابی جست از من
چه بهتر کو [illegible] از چشم [illegible]
[illegible] لطف [illegible]
که [illegible] این [illegible]
روان جانب زندان [illegible]
چو یوسف حال خواب شه بیان کرد
بگفت کاو و خوشه [illegible]
[illegible]
چو باشد خوشه سبز و کاو فربه
بود از خوبی سالت خبر ده
چو باشد خوشه خشک و کاو [illegible]
بود از [illegible] تنگی [illegible]
نخستین سالهای هفت [illegible]
بود باران و آب [illegible]
همه عالم ز نعمت [illegible]
وزان پس هفت سال [illegible]

کرافتد صید نیکو دید در دام
بباید از وفا نیکو سرانجام
زلیخا گفت کو تشنه بجو تاب
که اندازد بعمدا خوردن آب
ز شوقت جان رسیده بر لبم [illegible]
ندارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا آید پدیدار
که [illegible] این کار
ندانم تا نهفت این مصلحت چیست
که خواهی بعن یک لحظه خوش زیست
بگفتا مانع من زان دو چیز است
عتاب ایزد و قهر عزیز است
عزیز این نیست که [illegible]
بمن صد محنت و خواری [illegible]
[illegible]
[illegible] زین پس [illegible]
ز بی غیرت که چون روز قیامت
کرافتد [illegible] ملامت
سزای آن زناکاران [illegible]
مرا [illegible]

زلیخا گفت زان دشمن بیندیش
که چون روز طرب بنشیندم پیش
دهم جامی که با جانش ستیزد
ز مستی تا قیامت بر نخیزد
تو نیکو یی خدای من کریمست
همیشه بر گنهکاران رحیم است
مرا از گوهری [illegible] خزینه است
درین خلوت سرا [illegible]
فدا سازم هم از بهر [illegible]
که تا باشد ز ایزد عذر خواست
بگفت [illegible] نیم کان ناپسندم
که آید بر کسی دیگر گزندم
خصوصا بر عزیزی کو عزیزی
ترا [illegible] کنیزی
خدای من که [illegible] گذاری
[illegible] آرزو کاری
بجان دادن [illegible]
دل آن [illegible]
زلیخا گفت کای [illegible]
[illegible]

١٤٦

دلم شد تیر محنت را نشانه
ز بس کاری بهانه بر بهانه
بهانه هیچ روی و حیله تا چیست
بهانه ای طریق راست باز چیست
معاذ الله که راه هیچ دوم من
ز تو حیله این دیگر بشنوم من
عجب بی طاقتم آرام من ده
اگر خواهی دگر [illegible] کام من ده
[illegible] گفتن آمد [illegible]
[illegible] از تو مرا [illegible]
زبان در بند دیگر زین خرافات
[illegible] از جا [illegible] آفات
مرا [illegible] آتش قادر است
[illegible] آتش من [illegible]
مرا این دو [illegible] آتش [illegible]
چو در جشمت [illegible] آب [illegible]
ازین آتش [illegible]
[illegible]
زلیخا چون بپایان [illegible]
[illegible] یوسف دیگر [illegible]

زلیخا گفت کای عبری عبارت
که بودی از سخن وقت تجارت

مزن بر روی کارم دست رد را
که خواهم کشتن از دست تو خود را

بحسرت دست اندر کردن آورد
و گوهر پرش از خنجر تیز

بیاری دست اگر در کردن من
شود خون منت حالی بگردن

کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش
چو گل در خون کشم پیراهن خویش

نهم بر تن ز جان داغ جدایی
ز جفت گفت یابم رهایی

عزیزم پیش تو چون کشته یابد
پی کشتن عنان سوی تو تابد

ولی از هم پی کشتن بزیر پرده خاک
چو تو پیوند این جان هوسناک

بگفت این و کشید از زیر بستر
چو برگ بید سبز از رنگ خنجر

ولی از آتش عزم تب و تاب
بلق تشنه بود آن قطره آب

چو یوسف این بدید از جای بجست
چو زرین یاره بگرفتش سر دست

کزین ره باز کش کام دلیت
وزین تندی بیارام ای زلیخا

ز من خواهی رخ مقصود دیدن
ز وصل من بکام دل رسیدن

زلیخا را از آن دلستانی
ز یوسف چون بدید آن مهربانی

گمان زد که خواهد کام من داد
بوصل خویشتن آرام من داد

ز دست خود روان خنجر انداخت
بقصد صلح طرح دیگر انداخت

لب از نوشین دهانش پر شکر کرد
ز ساعد طوق در ساقش کمر کرد

بپیش ناوکش جان را هدف ساخت
ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت

ولی تنگ در یوسف بود نسفت
پی یوسف صدف را مهر نشکست

دلش میخواست در سفتن الماس
ولی میداشت حکم عصمتش پاس

زلیخا در تقاضا گرم و یوسف
همی انگیخت اسباب توقف

نهادی بر از در خویش دستی
یکی عقده گشادی و دو بستی

فتادش چشم ناگه در میانه
بزرگش پرده در کنج خانه

سوالش کرد کان پرده بهر چیست
دران پرده نشسته پرده گی کیست

بگفت آنکس که تا من زنده هستم
برسم بندگانش می پرستم

بتی تن از زر و چشمش ز گوهر
درونش خلب و مشک اذفر

بهر ساعت فتادم پیش او یم
سر طاعت نهادم پیش او یم

درون پرده کردم جایگاهش
که تا خود سوی من نبود نگاهش

ز من آئین بی دینی نه پسندد
دران کارم که می بینی نه پسندد

چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ
کزین دینار نقدم نیست یک دانگ

ترا باید بچشم از مرده کان شرم
وزین تا زنده ای در غایت آزرم

من از بینای دانایی نترسم
ز قیوم توانایی نترسم

بگفت این وز میان کار برخاست
وزان جنبش هوا کی بید ابرو خاست

الف کرد از دو شاخ لام العقد بود
رها ماند از کمر چنین شاخ کافرد

بگشت اندر دویدن کام تیزش
گهی داد از بهر ره گریزش

بهر در کامدی بی در گشایی
پدیدی قفل از جایی بجایی

اشارت کردنش کو یا گشت
کلیدی بود بهر فتح در بشت

زلیخا چون بدید این از عقب جست
بوی در آخرین درگاه پیوست

پی باز آمدن دامن کشیدش
ز سوی پشت پیراهن دریدش

برون رفت از کف آن غم رسیده
بسان غنچه پیراهن دریده

زلیخا زان عزیمت جامه زد چاک
چو سایه خویش را انداخت بر خاک

خروشی از دل ناشاد برداشت
ز ناشادی خود فریاد برداشت

که واویلا ز بی اقبالی بخت
که برد از خانه دام آن نازنین رخت

دریغ آن صید کز دامم برون رفت
دریغ آن شهد کز کامم برون رفت

غنیمت کرده روزی عنکبوتی
که بهر خود کند تحصیل قوتی

بجای دید شهبازی نشسته
ز قید دست شاهان باز رسته

بگرد او تنیدن کرد آغاز
که بندد پر و بالش را ز پرواز

زمانی کار در پیکار او کرد
لعاب خود همه در کار او کرد

چو آن شهباز کرد از وی کناره
نماندش غیر تار چند پاره

منم آن عنکبوت زار و دلسوز
فتاده دور از خویشتن دور

یکی جامی گسسته همچو تارش
نگشته مرغ امید شکارش

گسسته تار دم از بهر کاری
بدستم نیست جز بگسسته تاری

کسی کو اصل بی بنیاد بنهاد
ز خود نقش نیست در کف هیچ جز باد

بپیش رسیدن عزیز و ملاقات
شدن یوسف علیه السلام در بیرون
آن خانه و پنهان داشتن وی آنچه
در میان ایشان و زلیخا گذشته
بود و آشکارا کردن زلیخا بگمان
آنکه یوسف پیش عزیز احوال او گفت

چنین زد خامه نقش این فسانه
که چون یوسف برون آمد ز خانه

برون خانه پیش آمد عزیزش
گروهی از خواص خانه نیزش

چو در حالش عزیز آشفتگی دید
وزان آشفتگی حالش بپرسید

جوابش داد از حسن ادب باز
تهی از تهمت افشای آن راز

...ش دست بگرفت از سر مهر
درون بردش سوی آن پری چهر
چو با هم دیدشان با خویشتن گفت
که یوسف با عزیز احوال من گفت
بحکم آن گمان آواز برداشت
نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت
که ای میزان عدل آرا مزاجت
که با ملت نبود کیش وفا نیست
بکار خویش بی اندیشگی کرد
درین پرده خیانت پیشگی کرد
عزیز خویش را در خدمت کای پری
که کرد این کج نهادی زشت بدخوی
بگفت این بندهٔ عبری که آغاز
بنزدیکی شد از لطفت سرافراز
درین خلوت براحت خفته بودم
درون از گرد محنت رفته بودم
چو دزدان بر سر بالینم آمد
بقصد خرمن نسرینم آمد
چنانش آگه ازوی من نه آگاه
بجرم گلستانم آورد راه

باذن باغبان ناکشته بی رنج
برد سنبل بغارت گل بتاراج
چو دست آورد پیش آن خونریز
که گیرد بهر ز گنج وصل من نیز
من از خواب گران بیدار گشتم
ز جام بیخودی هشیار گشتم
هراسان گشت از بیداری من
گریزان شد ز خدمتکاری من
رخ از شرمندگی سوی در آورد
بروی بی سکینتی در بر آورد
شتابان از قفای وی دویدم
برون ننهاده پا در وی رسیدم
گرفتم دامنش با جست و چالاک
چو گل افتاد در پیراهنش چاک
کنی ده چاک پیراهن دلیلی
کند حال مرا روشن بیانی
کنون آن به که همچون ناپسندان
کنی محبوسش در زندان
پسندیدی بروی این بار گران را
که کرد و نیست مرد دیگران را

عزیز از وی چو بشنید این حکایت
بهر جا دید یکو خویشتن را
دلش گشت از طریق استقامت
زبان را ساخت تیغ ملامت
بیوسف گفت چون گشتم کرم سنج
بسی ... تو شده خالی در سنج
بفرزندی گرفتم بعز ذات
ز خدمت ساختم عالی مکانت
زلیخا را هوادار تو کردم
کنیز از پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند
صفا کیشی وفا کوشی تو گشتند
بمال خویش دادم اختیارت
نکردم هیچ دل در هیچ کارت
ز دستور خرد بود این که کردی
عفاک الله چه بد بود این که کردی
نمی شاید ازین دیو آفات
جز اینسان اهل احسان مکافات
تو اینسان دیدهٔ و کفران نمودی
بجای شکر نعمت طغیان نمودی

زکوی حق گذاری رخت بستی
نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف از عزیز آن تاب و تب دید
چو مو از گرمی آتش بپیچید
بدو گفت ای عزیز این داوری چند
کن ای همدم درین خواریم مپسند
زلیخا هر چه بیگوید دروغ است
دروغ او چراغ بی فروغ است
زن از پهلوی چپ شد آفریده
کس از چپ راستی هرگز ندیده
برانم هر که بشناسد چپ از راست
که از چپ راستی مشکل توان خواست
مرا تا دیده داد و دیم پس
که کرده کام من از وی حذر
گهی از پس در آید گه ز پیشم
هر مکر و فسون خواند بخویشم
ولی هرگز بدو نگشاد چشم
بخوان وصل و تنها دام چشم
که بچشم من که با خلق کریمست
نهم پای خیانت در حریمست

بدان بنده که چون مویی بپیچند
رود در مجلس مویی نشیند
ز غربت داشتم بر سینه داغی
گرفت از حسن کنج فراغی
زلیخا قاصدی سویم فرستاد
بر ویم صد در امید بگشاد
با فسونهای شیرین از هم برد
برای آن خلوت کهم برد
قضا را حاجت خود خواست از من
سکون عافیت برخاست از من
گریزان روی سوی در دویدم
بصد درماندگی اینجا رسیدم
گرفت اینک قفای دامنم را
درید از سوی پس پیراهنم را
گرت نبود قبول یکتاسیی
بکن پیوسته آهنگ هر چه خواهی
مرا با وی جز این کاری نبوده ست
برون زین کار بازاری نبوده ست
زلیخا چون شنید این ماجرا را
به پاکی یاد کرد اول خدا را

ازان پس خورد سوگندان بیکبر
بفرق شاه مصر و تاج و افسر
باقبال عزیز و عز و جاهش
که دولت ساخت از خاصان شاهش
بلی چون افتد اندر دعوی بند
گواه بیگناهی چیست سوگند
کند سوگند بسیار آشکاره
دروغ اندیشی سوگند خواره
پس از سوگند آب از دیده انگیخت
که یوسف را ز تهمت این فتنه انگیخت
چراغ کذب را کافروزدش زن
بجز اشکی دروغی نیست روغن
ازان روغن چراغ چون فروزد
بیکساعت جهانی را بسوزد
عزیز آن گریه و سوگند چون دید
بساط راست هستی در نوردید
بسرهنگی اشارت کرد تا زود
زند بر جان یوسف زخم چون عود
بزخم غم رگ جانش خراشد
ز نوحش آیت رحمت تراشد

بزندانش کند محبوس چندان
که گردد آشکارا سر پنهان

کشیدن سرهنگان یوسف علیه السلام را بجانب زندان و گواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی و بیگناهی وی و گذاشتن او را

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ
بجست گاه زندان کرد آهنگ
بتنگ آمد دل یوسف از آن درد
نهان روی دعا در آسمان کرد
که ای دانای اسرار نهانی
ترا باشد مسلم رازدانی
دروغ و راست پیش تست پیدا
که دارد جز تو کردن کشف اینها
ز نور صدق چون دادی تو تعلیم
به تهمت بکشادم در غم
گواهی بگذران بر دعوی من
که صدق من شود چون صبح روشن
ز نشست همت کشور کشایش
چو آمد بر هدف تیر دعایش

در آن مجمع زنی از خویش زلیخا
که بودی روز و شب پیش زلیخا
سه ماهه کودکی بودش خود دشت
چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
چو سوسن در زبان حرفی نرانده
ز طومار بیان حرفی نخوانده
فغان زد کای عزیز آهسته باش
ز تعجیل عقوبت پرهیز باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف
بلطف و مرحمت اولیست یوسف
عزیز از گفتن کودک عجب ماند
سخن آنجا بقانون ادب راند
که ای ناشسته لب زالایش شیر
هدایت کرد تعیین چنین تقریر
بگو روشن که این آتش که افروخت
کدامین پرده عز و شرف سوخت
بگفت من نیم نمام و غماز
که گویم با کسی راز کسی باز
ز غمازیست سنگ چین پیدا روی
که از صد پرده بیرون می دهد پی

بیاد تازه گلهای بهاری
که خندان و خوش شد از پرده داری
نیم غماز لیکن کو بدانی
بگویم با تو این راز نهانی
برو در حال یوسف کن نظاره
که پیراهن جانش گشته پاره
گر از پیش است در پیراهنش چاک
زلیخا را بود دامن از آن پاک
بزار و دعوی یوسف دروغی
همی گوید برای خود دروغی
ور از پس چاک شد پیراهن او
بود پاک از خیانت دامن او
دروغست آنچه میگوید زلیخا
ره صدق نمی پوید زلیخا
عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد
روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را
ملامت کرد آن مکاره زن را
که دانستم که این کید از تو بودست
بران آزاده این قید از تو بودست

چه کیدست این که پیش آوردی آخر
چه بد بود این که با خود کردی آخر
ز راه ننگ و نام خویش گشتی
طلب کار غلام خویش گشتی
پسندیدی بخود این ناپسندی
وزان پس جرم خود بر وی فکندی
ز دست زن دل مردان دو نیم است
زنان را کیدهای بس عظیم است
عزیزا را که کند کید زنان خوار
بکید زن بود دانا گرفتار
ز مکر زن کسی عاجز مبادا
زن مکاره خود هرگز مبادا
برو زین پس باستغفار بنشین
ز خجلت روی در دیوار بنشین
بگریه گرم کن هنگامه خویش
بشوی زین حرف ناخوش نامه خویش
تو ای یوسف زبان زین راز دربند
بهرکس گفتن این راز مپسند
همین بس در سخن چالاکی تو
که روشن گشت بر ما پاکی تو

قدم از راه خطا زین بیش بیرون نه
که باشد پرده پوش از پرده بیرون
عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه
بخوشخویی سمر شد در میانه
تحمل دلکش است اما نه چندین
نکوخویی خوش است اما نه چندین
چو مرد از زن بخوشخویی کشد بار
ز خوشخویی بدی کوبی کشد بار
مکن بر کار زن چندان صبوری
که افتد رخنه در فصل غیوری

دست و دهان بازداشتن زنان مصر و زبان طعنه بر زلیخا گشادن و تیغ غیرت عشق یوسف علیه السلام در سینهای ایشان زدن

نباشد عشق را کنج سلامت
خوشا رسوایی و کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد
وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنه بازار عشق است
ملامت صیقل زنگار عشق است

ملامتهای عشق از هر کرانه
بود کاهل نشان را تازیانه
چو باشد مرکب ره رو گران خیز
شود زان تازیانه سیر او تیز
زلیخا را چو بشکفت آن گل راز
جهانی شد بطعنش بلبل آواز
زنان مصر از آن آگاه گشتند
ملامت را حوالت خواه گشتند
بهر رنگ و بدش در پی فتادند
زبان سرزنش بر وی گشادند
که شد فارغ ز مهر خسروی ماهی
دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در عشق جانش چاک گرفت
که دست از دین و دانش پاک گرفت
عجب کاری پیش آمد او را
که رو در بندهٔ خویش آمد او را
عجب ترکان غلام از وی نفورست
ز دمسازی و همرازیش دورست
نگاهی میکند سوی نگاهی
نگاهی بر [illegible] با او

بهرجا آن رود و این پسندد باز
بهرجا پسندد رفتن کند ساز
بهرجا او کشد چون شمع زرچار
زند این از مژه بر دیده مسمار
زبهر غم که گنجید این بخندد
بران دو کش بدین جیند د
حمایش چشم او نکو نیست
از انزو خاطرش را میل او نیست
کو آن دلبر کجی با ما نشستی
زما دیگر کجا تنها نشستی
ره ناکامی ما کم گرفتی
بجام کام ما دادی ام گرفتی
بعقوبای کسی را دست رس نیست
قبول خاطر اندر دست کس نیست
بسا زیبا رخ نیکو شمایل
که سویش طبع مردم نیست مایل
بسا زشت و شی شیرین کرشمه
که ریزد خون زدلها چشمه چشمه
زلیخا چون شنید این داستان را
نصیحت خواست آن نادستان را

روان فرمود حسنی ساز کردند
زنان مصر را آواز کردند
بحسنی بزمگاه خیر واند
بزارش ناز و نعمت دریانه
ز شربتها ی رنگارنگ ساقی
جو نور عکس در ظلمت تلاقی
بلورین جام مهتاب ریز کرده
بمال و دعطر آمیز کرده
ززرین خوان زمینش مطرخی
بسیمین کاسها برجی پرداختر
بطعم و بوی زان هر کاسه خوان
طعامش قوت جسم و قوت جان
دو از نخورد پنهان بهره خوای
زمرغ آورده حاضر تا بماسی
پی حلواش داده نیکوان کام
زلب شکر ز دندان مغز بادام
زنخته تخت حلوای مرنگین
بنای قصر حسنش بود شیرین
بنای فرش در صحن وی افکند
هزاران خشت از بانوده و قند

دهان تنگان بلبهای شکرخا
نداده در جهان نوزین دایها
چو کشته کام جو نوزینه زانها
بخوش کام رفت بوز بانها
زتازه میوهای تر و نایاب
پسندیدا با جان بر کرده از آب
نکرده هیچ از دهن تفو د
کز آب آید برون زانسان سپید
دوان هر سو کنیزان و غلامان
بخدمت همچو طاوسان خرامان
پری رویان مصری طرفه پسند
بپسندهای زرین خوش نشستند
زهر خوان آنچه بایست کردند
زهر کار آنچه شایست کردند
چو خوان برده شد از پیش شان
زلیخا شکرگویان مدح خوانان
نهاد از طبع و ملت ساز نو فن
ترنجی کزلکی در دست هر تن
بیک کف کزلکی دکان خود تیز
بدیگر کف ترنجی شادی انگیز

ترنجی رنگ آن صفرای فارغ
پی صفرا نیابن دهان نا فرغ
بزیشان گفت بس کای نازنینان
بزم نیکویی بالانشینان
چرا دارید از زلیخای تیغ کم
بطعن عشق عبرانی غلام
اکر دیده زوی پرنور دارید
زعشق او مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش
همه گفتند کز بهر گفت و گوی
بجز روی نیست ما را آرزوی
بفرما تا برون آید خرامان
کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما زینهان و دلاشتا قادیم
رخش نادیده م عشاقادیم
ترنجی کز تو اکنون به کف ماست
بپای مقدمش بی دادوی صفاست
بدیدن بی رخش نیکویت بد
نمی بود کسی تا او ی

زلیخا دایه را سویش فرستاد
که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
برون نه پا که در پای تو افتیم
به پیش قدر عنای تو افتیم
بود غمخانه دل تکیه گاهت
چپا تا دیده کردد فرش راهت
بقول دایه یوسف در نیامد
جو گل زافسون او خوش بر نیامد
بپای خود زلیخا سوی او شد
دران کاشانه عذرا نوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده
تمنای دل محنت کشیده
زخود کردی بمحنت امیدوارم
فتادم در زبان مردم از تو
شدم رسوای آن مردم از تو
گرفتم آنکه در چشم تو خوارم
به زدیکی تو بس بی اعتبارم
مده زین خواری و بی اعتباری
زنان مصرم شرمساری

دل ریشم نمک خوار لب تست
نمک ریزی بر وی کار لب تست
مه دو روده و فا داریم نمک را
نگه میدار حق این نمک را
شد از انفاس آن افسونگر کوم
دل یوسف به بیرون آمدن نرم
پی تعظیم او چون باد برخاست
چو سرو از جا ببزمش پا برخاست
فرو آوخت کیوی معنبر
به پیش حواشی چون عنبر تر
میانش را که باموی پی کرد
ززرین منطقه زیو رکوی کرد
دگنجیدان که هر وصل گران سنگ
عجب دارم که بامان میان تنگ
بسر تاج مرصع از جواهر
زهر جوهر بهر ارزش لطف ظاهر
بپا نعلین از لعل و گهر پر
برو بسته دوال از رشته در
ردای از قصب کرده جیب آن
بهر تارش کوه صد جان

بستش وا دوین آفت ...
کنیزانش ازین کشن قضا به
یکی طشتش بکف از نقره خام
بپیش آن سایه او را کام بر کام
بپیش از هر که بوده جابک چست
نخست از جان شیرین دست شست
یارم پیش ازین گفتن که چون بود
که از یوسف کاندیشم برون بود
زخلوت خانه آن گنج نهفت
برون آمد چو گلزار شکفت
زنان مصر کان گلزار دیدند
زگلزارش گل دیدار چیدند
بیک دیدار کار از دست شان رفت
زمام اختیار از دست شان رفت
ز دو پا شکل او حیران بماندند
زحیرت چون تن بی جان بماندند
جو هر یک زان دیدار دیدن
تمنا شد ترنج خود بریدن
نه بشناختند ترنج از دست خود باز
ز دست خود بریدن کرد آغاز

یکی از تیغ انگشتان قلم کرد
بدل حرف وفای او رقم کرد
قلم دیدی که بر پشت شکرف رود(?)
ز هر بندش روان شنگرف بیرود(?)
یکی پرساخت از کف صفحه سیم
کشیدش جدول از سرخی تقویم
بهر جدول روان سیلی از خون
ز حد خود نهاده پای بیرون
جو دیدندش که جز والا گهر نیست
برآمد بانگ از ایشان کین بشر نیست
نه چون آدم ز آب و گل سرشتست
ز بالا آمده قدسی فرشتست
زلیخا گفت هست این آن یکانه
کزو ... سرزنش ها راندی(?)
ملامت کز شما بر جان من بود
همه از عشق این نازک بدن بود
مرا او جان و تن من خواندم او را
بوصل خویشتن من خواندم او را
ولی او سر بکام من نیاورد
امید دو لگام من بی پرد(?)

اگر ننهد بکام من دگر پای
ازین پس کنج زندان سازمش جای
کشد کارش در آن زندان بخواری
گذارد عمر در محنت گذاری
ز زندان خوی سرکش نرم گردد
دلش در تنگی جوی نرم گردد
بگیرد مرغ وحشی چون بدام
که گیرد در قفس یکچند آرام
گروهی زان زنان ... کف بریده
ز عقل و صبر و هوش دل بریده
ز تیغ عشق یوسف جان بدادند
از آن مجلس نرفته جان سپردند
گروهی از خرد بیگانه گشتند
ز عشق آن پری دیوانه گشتند
برهنه پا و سر بیرون دویدند
دگر روی خردمندی ندیدند
گروهی آمدند آخر بخود باز
ولی با سوز و درد عشق دمساز
زلیخا را ز دست جام یوسف
فتاده مرغ دل در دام یوسف

جمال یوسف آمد خوانی از وی(?)
بقدر خود نصیب هرکس از وی
یکی را بهره مخموری و مستی
یکی را آستین چند از دستی(?)
یکی را جان فشاندن بر جمالش
یکی را لال ماندن در جمالش
نیاید جز زیان بی بهره خود
کزان بی بهره باشی بی بهره کی تو(?)

عزم دوستی(?) زنان مصر بعد از مشاهده(?) جمال یوسف علیه السلام زلیخا را و دلالت کردن یوسف علیه السلام زنان را بعبادت(?) و زلیخا و تهدید کردن وی را بعقوبت و عذاب

جو کالا را شود جوینده بسیار
فزون گردد بدان میل خریدار
چو یک عاشق بود مفتون یاری
بود در عشق عاشق بیقراری
زند بر آتش سودایش از دل
چو بیند دیگرانرا ...

زلیخا را از آن شور دگر شد
بیوسف میل جانش بیشتر شد
بدین سان گفت یوسف را چو دیدند
ز تیغ مهر او کفها بریدند
اگر در عشق او معذور ... ست
بیا ز ... ملامت گوییم ... ست
چو یاری از دیار دیگر آید
درین کار مددکاری نماید
همه چنگ محبت ساز کردند
نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جانست
بر آن اقلیم حکم او روانست
بهر ...ش اگر آهنگ باشد
که نه بر دل اگر خود سنگ باشد
غمش کو مایه رنجوری تست
جمالش حجت معذوری تست
بزیر چرخ کس پیدا نگردد
که رویش بیند و شیدا نگردد
شدی عاشق ملامت ...
درین سودا ...

فلک گرد جهان پیما دگر دید
بدین شایستگی معشوق کم دید
وزان پس رو بسوی یوسف نهادند
سخن را در نصیحت داد دادند
بدو گفتند کای عمر گرامی
ز دیده پیرهن در نیکنامی
درین بستان که گل با خار جفتست
گلی بی خار چون تو کم شکفتست
درین ... چشم صد عجب است(?)
بتو این جار دگو هر را شرفهاست
دل ... بهرت نرم باست
وزین مهر ما بی شرم باست
مکن پایه بلندی مایه خویش
فرود آ اندکی از پایه خویش
زلیخا خاک شد در راست پاک
همی کشد که این ... خاک(?)
چه کم گردد ز تو ای پاک دامن
اگر که گه کنی بر خاک دامن
برغم محنت حاجت ... کن
تو چون حاجت ... خواهد ز دامن(?)

بی حاجت تا کو حاجتی هست
کس از حاجت حاجت وران رست
کمن چون داشت حق خدمت و پیش
حقوق خدمت و یا فرا خویش
نیاز او نکو از حد [illegible] ناز
ازان ترسم کای نخل سرافراز
که چون نبود ترا جز سرکشی کار
نیارد سرکشی جز ناخوشی بار
فرو شوید ز دل مهر جمالت
کند دست جفایش پایمالت
حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست
بخواری دوست را از سر کند پوست
چو از لب بگذرد سیل خطرمند
نهد در بند [illegible] پای [illegible]
دهد هر لحظه تهدیدت بزندان
که هست آرامگاه ناپسندان
چو گور ظالمان تیره و تنگ
کرو زان زندگان از وی بفرسنگ
درو ضیق نفس همراز زنده
نشیمن هر برکه از زنده ها

دو تنگ [illegible] که دست صنع [illegible]
ز راه روشنی بی منفذ باد
هوایش بی بخشش هر وبایی
زمینش کشت زار هر بلایی
درش بسته بقفل ناامیدی
ندیده غره صبحش سفیدی
سیاه و تنگ چون قاروره قیر
متاع ساکنانش غل و زنجیر
همه بوسعدره بی آن و نا [illegible]
نشسته سیر تنگ از زندگانی
موکل سخت روی چند بویی
نجاو در یخ کوهی چند و [illegible]
ندا بر و چیستی بی آزار مردم
زبهر چیستی صد کرده در کار مردم
زه آتش بعالم خوی ایشان
سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنین محنت سرایی
که باشد جای چون تو دلربایی
خدارا برو چو خود بخشایی
بروی او دری مقصود بگشایی

قلم پیمان سرخ بر خط تسلیم
بشوی از لوح خاطر خط بیم
وگر باشد ترا از وی ملالی
که چندانش نمی بینی جمالی
چو زو ایمن شوی و پس ز [illegible]
بهای خدمت و همراز [illegible]
که ما هر یک بخوبی بی نظیریم
سپهر حسن را ماه منیریم
چو بخت [illegible] لبها بشکرخا
ز قلت لب فرو بندد زلیخا
چنین شیرین و شکر که مائیم
زلیخا را چه قدر آنجا که مائیم
چو یوسف گوش کرد افسونگریشان
بی کام زلیخا و دری ایشان
گذشته از ره دین و خرد تیز
نه تنها بهر وی از بهر خود نیز
پریشان شد ز گفت و گوی ایشان
نمود انبند روی از روی ایشان
بگفت ای [illegible] کهف بیچارگان
کجای حاجت روای اهل حاجات

پناه پرده عصمت نشینان
انیس خلوت عزلت گزینان
چراغ دولت هر کی گزیدی
حصار آفت هر ناپسندی
عجب درمانده ام در کار ایشان
مرا زندان به از دیدار ایشان
به از صد سال در زندان نشستم
که یکدم طلعت ایشان ببینم
بنامحرم نظر دل را کند کور
ز دولتهای قرب افکند دور
اگر تو مکر این مکارگان را
دگر گوی عقل و دین آوارگان را
که آمد تنگ از ایشان جای بر من
نگردد این زمین ای وای بر من
چو زندان خواست یوسف از خداوند
دعای او بزندان ساختش بند
اگر بودی ز فضلش عافیت خواه
سوی زندان نفتادی خودش راه
بری ز آفت آن ناپسندان
ولی فارغ ز محنتهای زندان

انگیز کردن زنان مصر زلیخا را در فرستادن یوسف علیه السلام را بزندان و زلیخا فرمان بردن او از [illegible]

چو زد دستان آن نگار دستان
همه از خود پرستی بت پرستان
ولی یوسف نگشت از عصمت خویش
بسی از پیشتر شد عصمتش پیش
همه خفاش آن خورشید گشتند
ز نور قرب او نومید گشتند
زلیخا را عنان انگیز کردند
بزندان کردن او تیز کردند
بدو گفتند کای مسکین مظلوم
بود پیوسته مستغنی چون تو محروم
چو یوسف بود کو خود خود زادی
نیابی هرگز از وصلش مرادی
شدیم از بند گوی سخت گشتی
زبان کردیم سوهان از درشتی
ولی سوهان نگیرد آهن او
بیا شد عیز [illegible] سختی فن او

چو کوره با ز زندانش بود گرم
بود زان کوره گردد آهنش نرم
چو گردد نرم ز آتش طبع فولاد
ازو چیزی توان ساخت بنیاد
دگر می نرم اگر شد اندیشه کرد
بحاصل زانکه کوبد آهن سرد
زلیخا را چو زان جادو زبانان
شد از زندان میل و مهل ایشان
برای راحت خود رنج او خواست
درین ویران مقام نام او کاست
چو نبود عشق عاشق را کماهی
نه بندد جز مراد خود جایی
طفیل خویش خواهد یار خود را
بکام خویش سازد کار خود را
بری یک گل از بستان معشوق
زند صد خار غم بر جان معشوق
زلیخا با عزیز [illegible] یکشب
ز دل این قصه بیرون ریخت یکشب
که گشتم زین پسر بدنام در شهر
شدم رسوای خاص و عام در شهر

درین قولند مرد و زن موافق
که من بر روی او زجان گشته عاشق
درین افسون شکار تیر اویم
بخاک و خون طپان نخچیر اویم
بجانم تیر او چندان نشسته است
که پیکان بر سر پیکان نشسته است
بهر کویم از عشقش تهی نیست
بعشق او ز خویشم آگهی نیست
در آن فکرم که دفع این گمان را
سوی زندان فرستم آن جوان را
به بهر کویش بعجز و نامرادی
بگرداند منادی بر منادی
که این باشد سزای آن بداندیش
که با بانوی کند با خواجه خویش
چنین شد در قدر جان خراشش
نهد پای تمنا در فراشش
عزیز اندیشه او را پسندید
ز استصواب آن طعن بخندید
بگفتا من تفکر پیش کردم
درین معنی بسی اندیشه کردم

ز چندین گوهری به زانکه سفتی
نیامد در دلم به زانکه گفتی
بدست توست اکنون اختیارش
نداده خویشتن بنشان بکارش
زلیخا از وی این رخصت چو بشنید
سوی یوسف عنان کین بپیچید
که ای کام دل و مقصود جانم
بعالم جز تو مقصودی ندانم
عزیزم بر تو بالادست کرده
سرت را زیر حکمم پست کرده
اگر خواهم بزندان سازمت جای
وگر خواهم بگردون سایمت پای
نه سرکشی تا چند بر من
درا خوش ناخوشی تا چند بر من
قدم نه در مقام سازگاری
فرو از غم زمان خود از خواری
اگر کامم دهی کامت برآرم
باوج کبریا نامت برآرم
وگرنه صد در محنت گشاده است
پی زجر تو زندان ایستاده است

چو دیدم خرم و خندان نشستی
از آن بهتر که در زندان نشینی
زبان بگشاد یوسف در جوابش
بداد آن سان که ای مینی خطابش
زلیخا از جوابش او برآشفت
بسرهنگان پی فرهنگ او گفت
که زرین افسرش از سر فکندند
خز پشمینه بر دوشش فکندند
ز آهن بند بر سیمین نهادند
بگردن طوق تسلیمش نهادند
بسان عیسیش بر خر نشاندند
بهر کوی ز مصر آن خر براندند
منادی زن منادی برکشیدند
که هر سرکش غلام شوخ دیده
که گیرد شیوه بی حرمتی پیش
نهد پا در بساط خواجه خویش
بود لایق که همچون ناپسندان
چنین خواری برندش سوی زندان
وی از خلق ز هر سو در تماشا
همی گفتند حاشا ثم حاشا

که یوسف بی پشمینه ور ده کرده
ز تنگی جان خلق آزرده کرده
نبارد ز آسمان ابر عطایی
نروید از زمین شاخ گیایی
ز غیرت مال داران دست دارند
ز تنگی سال دستان جان سپارند
چنان نان کم شود بر خوان دونان
که گویا آدمی نان و دو جان
حدیث یوسف و تعبیر آن گفت
دل شاه از دلش چون غنچه بشکفت
بگفتا خیز یوسف را بیاور
که زو به کرده ام این نکته باور
سخن کز دوست از شکوست آن
سخن گو زو بگوید خوشتر است آن
چو از دلبر سخن باید شنیدن
چرا از بهر دهن باید شنیدن
دگر باره بزندان شد روانه
ببرد این مژده و سوی آن یگانه
که ای سرو ریاض قدر بخرام
سوی بستان سرای شاه

خرامان شو بدین شکل دلارا
بیارا زین گل بستان سرا را
بگفت من چرا آیم سوی شاهی
که چون من بیکسی را نیست راهی
بزندان سالها محبوس گو بیت
ز آزار دگر مأیوس گو بیت
اگر خواهد که من بیرون نهم پای
ازین غمخانه کو اول بفرمای
که آن زنها که چون رویم بدیدند
ز حیرت در غمم کفها بریدند
بکجا چون ثریا با هم آیند
نقاب از کار من روشن گشایند
که جرم من چه بود از من چه دیدند
چرا خستم سوی زندان کشیدند
بود کین سر شود بر شاه روشن
که پاکست از خیانت دامن من
مرا پیش کسی اندیشه نیست
و اندیشه خیانت پیشه نیست
در آن خانه خیانت نامد از من
بجز صدق و امانت نامد از من

مرا به کز غم نقب خزاین
که باشم در ورش ... خاین
چو شاه از وی این سخن چون گفت با شاه
زنان مصر را کرد آگاه
که پیش شاه یکسر جمع گشتند
همه پروانه آن شمع گشتند
چو ره کردند در بزمش آن جمع
زبان آتشین بگشاد چون شمع
کز آن شمع حریم جان چه دیدید
که بر وی تیغ بدنامی کشیدید
درویش در بهار و باغ خوبی
چرا ره سوی زندانش نمودید
بی گناه آزار باشد بوش کی
کی از دانا سزد بر گوش خلق
کجا کش نیست جز با دستگیر
بپایش چون نهد جز آتش زنجیر
زنان گفتند کای شاه جوانبخت
کرم تا جاوت سیر باد و هم تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم
بجز عصمت و شرف چیزی ندیدیم

باشد و صدف گوهر جان پاک
که بود از تهمت آن جان جهان پاک
زلیخا نیز بود آنجا نشسته
زبان از کذب و جان از کینه بسته
ز دل پیدا نهای نهان زدوده
ریاضتهای عشقش پاک کرده
فروغ راستیش در جان علم زد
چو صبح راستی از صدق دم زد
بگفتم خویش کرد اقرار مطلق
برآمد از وی صلای حصحص الحق
که تهمت یوسف را کی بستم
کم از عشق او کم کرده پا سست
[illegible] وصل خویش خواندم
چو کام من نداد از پیش راندم
بزندان از ستمهای من افتاد
[illegible] بی من افتاد
غم من چون گذشت از حد غایت
بجانش کرد حال من سرایت
چنین پاکی که پیدا شد بجایی
[illegible] بود آوازه فاشی

هر آن [illegible] که تیر از شست بگشاد
بصد چندان بود یوسف را سزاوار
چو شاه این نکته سنجیده بشنید
چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند
بعزت خرم سر بستانش آرند
ز باغ لطف گلبرگیست خندان
گل خندان به بستان به که زندان
بلی جان بود یوسف نکوبخت
مقام شه نیاید جز سر تخت

بیرون آوردن یوسف علیه السلام از زندان [illegible]

درین دیر کهن رسمیست دیرین
که بی تلخی نباشد عیش شیرین
خورد دانا بصد طفل اندرون خون
که آید با رخ چون ماه بیرون

با سختی که بنشسته لعل در سنگ
که خورشیدش درخشانی دهد رنگ
شب یوسف چو بگذشت از درازی
طلوع صبح کردش کارسازی
چو شد [illegible] رسالتش ازو
برآمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام از روش
خطاب آمد به نزدیکان درگاه
که ایوان شه خورشید پیکر
بپا ای ز هر جانب دو رنگ
دو دو ره تا بزندان [illegible]
بجای خود [illegible] داوند
برافرازید گر سرکشی [illegible]
همه در خلعت نکیش خرامان
برافرازند [illegible] بپای
بتازی مرکبان [illegible] بپای
برآه خورشید [illegible] خوش نوای
بعیراتی و سرپایی سرایان
سران مصر بیرون [illegible]
نثار افشان [illegible]

ازان ماه که بود دور [illegible]
که [illegible] خونخوار [illegible]
زلیخا را جو از صبری خویش
ببین خونخواره [illegible] پیش
ز دلبر دور و روز دیدار مهجور
شبش بی ماه ماند و [illegible]
چو شد روی جانان [illegible]
بصد شغل نکرده چاره [illegible]
ز بس اندوه دل خونش بنخفت
ز دیده خون دل میراند و میگفت
[illegible] یوسف [illegible]
[illegible] خدمت او [illegible]
که گسترده [illegible] بستر [illegible]
که کرده است [illegible] بالین [illegible]
چراغ [illegible] بالینش [illegible]
که راحت بالینش [illegible]
کجا [illegible]
که بوده [illegible] خواب [illegible]
هوای این [illegible]
[illegible]

گل او چمان و آب خوشست
بلبل سنبلش تب خوشست
ندیده آن هوا آب گلش را
بشولیده نکرده سنبلش را
دلش چون غنچه در تنگی فتاده
و با چون گل [illegible] فتاده
بجی گفت این چنین [illegible] بیکسی
غم خود تا ز بس بگذشت [illegible]
ازان پس طاقت و تاب [illegible]
برای آرزوی صبر [illegible]
ز شوقش در دل افتاد آتشی تیز
برآمد دیده پر خون گفت برخیز
که یکدم جانب زندان گراییم
بر آن تخت سرا پنهان درآییم
نهان در گوشه زندان نشینیم
[illegible]
جو زندان جای [illegible]
بزندان [illegible] خرم [illegible] بهار است
دلی [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] غنچه از زندان [illegible]

روان شد [illegible]
دوان خیزان [illegible]
بزندان چون رسید [illegible]
[illegible] تا طلب کرد
اشارت کرد تا [illegible]
[illegible]
[illegible] بر سر [illegible]
چو خورشید درخشان [illegible]
گهی چون شمع [illegible]
[illegible]
گهی خم کرده قامت چون مه نو
[illegible]
گهی سر بر زمین [illegible]
چو شاخ تازه گل [illegible]
گهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو لؤلؤ لعل لب با سیخ برشید
ز نخل قد رطب را میر بشید
بچشم خونفشان و اشک گلگون
همی داد از درون این راز بیرون
که ای چشم و چراغ نازنینان
مراد خاطر اندوهگینان
بجانم آتشی افروخت عشقت
سراپای وجودم سوخت عشقت
نبود آتشم وصل تو آبی
بآبی از دلم ننشاند تابی
بتیغ ظلم کردی سینه‌ام چاک
همی ترسم ترا زین ظلم ناپاک
نیامد رحم بر مظلومی من
ز بی مهجوری و محرومی من
ز تو بر ظلم ظلم از تو نیّی زاد
مرا ای کاشکی مادر نمی‌زاد
وگر می‌زاد دادی کاشکی داد
بغرق من نی افکنده سایه
و شیر از سینه کی میداد دایه
بشیر از تهمه‌ای [illegible] زهرم

سرمو بیخبر و حاضر نمیشد
دگر می‌شد از خود بیخبر شد
زحال خود زلیخا بیخبر بود
ولی یوسف بحال خویشتن بود
چو شب یکدشت شد چون صبح خیزان
زلیخا ای فلک شد اشک ریزان
غسق رو پس سلطانی و آمد
خروزدن در سحر خوانی در آمد
دم سگ حلقه در حلقوم او بست
دل شب از فغان شب فرو بست
خروس از نوحه شب کرد آغاز
نوای ساز کرد تیز آواز
زلیخا دامن از وی چید و برگشت
بخلوت بستان نومید و برگشت
بزندان تا مهش خلوت نشین بود
شد آمد سوی زندانش همین بود
غذای جان او دیدار آن بود
نمی‌دیدش جز آن آمدشدن راه
نکردی کس ببستان میل رفتن
که بود آن خسته دل مایل [illegible]

بلی آنرا که زندان است یارش
کجا باشد جز از زندان قرارش

رفتن زلیخا [illegible] شام [illegible] و نظاره [illegible] زندان کردن

شب آمد عاشقان را پرده راز
شب آمد بیدلان را قصه پرداز
توان بی‌کس کار دستگیری
که روزش کی توان تدبیر کردن
زلیخا چون غم شب بکذرانید
نهفتی بلی ماه شب بکذرانید
بلا و محنت روز آمد پیش
سر آمد و چنگ سوز و آذرش
نمودی آنکه در زندان گشودی
ز صبر آنکه جز زندان گشودی
ز غفلت بی تو شب هر لحظه جوری
نمادی و کف محو کسی سوزی
ز ننها دی ز زندان سوی یوسف
ز [illegible] ماه در حالش روی یوسف
بر آن [illegible] زندان [illegible]
[illegible] تماشا کردی

چو مشکین آهوی شب رفت در ده
بسوی کوه پیچیدان روی بنهاده
زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را
سگ دنبال کش کرده شبان را
نگهبانان خود کل ساخت چندی
که دارندش نگاه از هر گزندی
بپیش پا نبود تا خوب کارش
نبود از دست بیرون اختیارش
ولی در ذات خود بود آن پریزاد
ز شاهی و شبانی فرد و آزاد

طلب کردن زلیخا وصال یوسف علیه السلام را و پیشت نمودن یوسف علیه السلام [illegible] پرسش زلیخا

چو شد دلبند بیدل دل نگاری
بگیرد کار او هرگز قراری
اگر خود یکنفس یابد وصالش
ببیند عشق بازد با خیالش
ولی خوش بود از دل چکیده
که افتد کار دو بین از دل

چه باید بهره جستن از نگارش
فتد اندیشه بوس دگر بیش
اگر بوسی دگر ریش هم دهد دست
ز هم بیجبر باشد دگر بوسیت
امید کامرانی نیست در عشق
صفای زندگانی نیست در عشق
بود آغاز او خون خوردن و بس
بود انجامش از خود مردن و بس
براحت کی بود آنکس سزاوار
که خون خوردن بود یا مردنش کار
زلیخا بود یوسف را ندیده
بخوابی در خیالی آرمیده
بخود بیدارش از هر جهت و بوی
نمیدانست خود را آرزو جوی
چو دید از دیدن او بهره مندی
ز دیدن خواست طبع او بلندی
بآن آورد روی جست و جو را
که آرد در کف آن آرزو را
ز لعل او چو شکر کام گیرد
ز سروش در کنار آرام گیرد

بلی نظاره کی گاید سوی باغ
ز شوق گل چو لاله سینه پرداغ
نخست از روی گل دیدن شکیبست
ز گل دیدن بگل چیدن برد دست
زلیخا را وصال رای جست و چاره
ولی یکسو ز یوسف زان کناره
زلیخا داشت پس جانسوز داغی
ولی میداشت از یوسف فراغی
زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت
ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت
ولی یوسف ز دیدن دیده بردوخت
ز بیم فتنه روی او نمی‌دید
بچشم فتنه سوی او نمی‌دید
چه دارد عاشق آن دیدار در چشم
که یارش ننگرد یکچشم بر چشم
ز عاشق دمبدم اشکی و آهی
نباشد جز با میدنگاهی
چو یارا ز حال عاشق دید پوشد
مر او را خون دل از دیده جوشد

زلیخا را چو این غم بر سر آمد
به بانگ نوحه‌ای از پا در آمد
برآمد در خروش تخت در دید
گل سرخش به رنگ لاله در دید
چلی زانده ره بودش بار اندوه
سهی سروش خمیده زیر بار اندوه
برفت از لعل لب آبی که بودش
نشست از شمع رخ تابی که بودش
نکو دیدش نه بوی عنبرین بویی
چو آن نخلی که یکندی بان رسیدی
بسوی آینه کم دوکش دیدی
نکو چو زانوی خود در دو بنا دیدی
ز بس کز دل فشاندی خون تازه
نگشتی چهره‌اش محتاج غازه
همه عالم بچشمش چون سیه بود
بچشمش سرمه را کی جایگه بود
ز سرمه زان سیه چشمی نمی‌جست
که اشک از نرگس او سرمه می‌شست
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش
زبان سرزنش بگشاد بر خویش

که ای کم دیدت و رسوایی کشیده
ز سودای غلام زرخریده
تو شاهی و بر سر سرفرازی
چرا با بنده خود عشق بازی
بمعشوقی چو خود شاهی طلب دار
که شاهی را بود شاهی سزاوار
عجب‌تر آنکه از غیبی که دارد
بوصل چون تویی سر بر نیارد
زنان مصر اگر دانند حالت
رسانند از ملامت صد ملالت
همی گفت این ولیکن آن یگانه
نه زان پیمان در دل او بشت خانه
کش از خانه توانستی برون کرد
بدین افسانه دردش را فسون کرد
بلی چون دلبری با جان درآمیخت
نیارد جان از او پیوند بگسیخت
بود پیوند جان از تن بیکدم
ولی با او بود جاوید محکم
چه خوش گفت آن چراغ عشق افروز
که بوی از مشک و رنگ از گل نشود دور

ولی بیرون بود زامکان عاشق
که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه حال زلیخا را از سبب گداختن و سوختن او و از شاپه شمع جمال یوسف علیه السلام نصیحت کردن

زلیخا را چو دایه آنچنان دید
ز دیده اشک ریزان حال پرسید
که ای چشم بد از دیدار تو دوشن
دلم از عکس رخسار تو گلشن
دلت پیوند رنج و جانت پر ملالست
نمیدانم ترا اکنون چه حالست
ترا آرام جان پیوسته در پیش
چه بیسوزی ز بی آرامی خویش
در آن وقتی که [illegible] دور بودی
اگر بیصبر خستی معذور بودی
کنون در عین وصلش سوختن چیست
بپیشش شمع جان افروختن چیست
گرو از عاشقان این است و اینست
که معشوقش بخدمت سر نهادست

همین بس طالع فرخنده تو
که سلطان تو آمد بنده تو
مهی لایق بتاج پادشاهی
بفرمان تو شد دیگر چه خواهی
ز سرو و لاله رنگش کام میگیر
بعقد گلشنش آرام میگیر
لبش می بین و جان می پرور از وی
زلال کامرانی می خور از وی
زلیخا چون شنید اینها ز دایه
سرشکش را دل از خون داد مایه
ز راه دیده خون دل فرو ریخت
به پیشش قصه مشکل فرو ریخت
بگفت ای مهربان مادر دانا
نه چندانی [illegible] کار دانا
نمیدانی که من در دل چه دارم
وزان جان و جهان حاصل چه دارم
بخدمت پیش او دیم ایستاده
ولی پیوند بیتی را او داده
زمن دوری بنا شد هیچگاهش
ولی نبود بمن هرگز نگاهش

بران تشنه بباید زار بگریست
که بر لب آب و باید تشنه لب زیست
چو در دیدم بشمع خوبی برفروزد
دو چشم خود بپشت پای دوزد
بدین اندیشه آزارش نجویم
که پشت پاش باشد رو بروم
چو بگشایم بروی چشم جهان بین
بپیش پای نماید صورت چین
بران چین سرزنش از من روا نیست
که از روی بهره‌ای آید خطا نیست
ز ابرویش مراد دل که جست
گره زان هیچ نیست کام میکشادست
چنین کز وی نظر بر کارم افتد
نظر کردن بران دشوارم افتد
دهانش کز سخن با من بتنگست
بجز خون خوردنم از وی چه رنگست
ز لعلش در دهانم آب گردد
بچشم آب خون ناب گردد
قدش کامد نهال آرزویم
ز دولت کم شود مایل بسویم

چو خواهم از نهالش سیب چینم
نچیده سیب صد آسیب بینم
ز چاه غبغبش چون کام خواهم
بچاه غم کند آرام گاهم
بر اشکم زآستین او که پوست
بر پستان فتد بر ساعدش دست
ز دامانش زدم در جیب جان چاک
که دارد پیش پایش روی بر خاک
چو دایه این سخن بشنید بگریست
که با حالی چنین مشکل توان زیست
جدایی کافتد از دوران ضروری
به از وصلی درین تلخی و شوری
غم هجران همین یک سختی آرد
چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را پیش یوسف علیه السلام بمطالبه مقصود و جواب دادن یوسف علیه السلام دایه را

زلیخا با غمی یار این [illegible]
چو دید از دایه رحم و چاره سازی

بگفت ای از تو صد یاریم بوده
بهر کاری هواداریم بوده
مرا یک ره دگر یاری کن
ز غمخواریم بین غمخواریی کن
قدم از تارک من کن بسویش
زبان من شو و از من بگویش
که ای سرکش نهال ناز پرورد
رخت را در لطافت ناز پرورد
ز بستان جمال و گلشن ناز
نرسته چون قدت سرو سرافراز
ز جان و دل گل و آبی سرشتند
دو دستی در ز باغ سدره کشتند
چو برگ سربلندی داد آن شاخ
سهی سرو تواش خواندند گستاخ
عروس دهر تا در زادن افتاد
ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد
بفرزندیت آدم چشم روشن
ز ... عالم تازه گلشن
کمال حسن تو حد بشر نیست
پری از خوبی تو بهره ور نیست

پری را کو نبودی شرم ری
نماندی از تو در کنج تواری
فرشته گرچه بر چرخ برین است
ز شرم روی تو سر بر زمین است
فلک زین سان بلندت ساخت پایه
فکن بر مبتلای خویش سایه
زلیخا گرچه زیبا دلربایست
فتاده در کمند مبتلاییست
ز لعل لب داغ تو بر سینه دارد
ز سودایت غم دیرینه دارد
بچشم خود ستارت دیده در خواب
وزان پر بست مانده در تب و تاب
کهی چون آب در زنجیر بودست
کهی چون باد در شبگیر بودست
کنون هم گشته زین سودا چو مویی
نزار و جز تو در دل آرزویی
لب هستی زلال زندگانی
چه باشد قطره بر وی فشانی
بقد هستی نهال میوه آور
چه باشد کو خورد از میوه ات بر

رضا ده تا ز لعلت کام گیرد
بود سوز دلش آرام گیرد
قدم تا کی سر اندازد بپایت
رطب چیند ز نخل دلربایت
بوهم گردد زیبا چو شوشاهی
اگر گاهی کنی سویش نگاهی
هوس دارد که با چندین عزیزی
کند پیش کنیزانت کنیزی
چو یوسف این فنون از دایه بشنود
بپاسخ لعل گوهربار بگشود
بدایه گفت کای دانا بهر راز
شو بهر فریب من فنون پرداز
زلیخا را غلامی زر خریدم
بسا از وی عنایتها که دیدم
بگل و آبم عمارت کرده اوست
دل و جانم ز نان پرورده اوست
اگر عمری کنم خدمتگذاری
نیارم کردن او را حق گذاری
سری بر خط فرمانش نهاده
بخدمتگاریم اینک ستاده

ولی کو چو من این اندیشه بپسند
که سر پیچم ز فرمان خداوند
ز بد فرمای نفس معصیت رای
نهم در تنگنای معصیت پای
بفرزندی عزیزم نام بردست
امین خانه خویشم شمردست
نیم جز مرغ آب و دانه او
خیانت چون کنم در خانه او
خدای پاک را در هر سرشتی
جداگانه بود کاری و کشتی
بود پاکیزه طینت پاک گوهر
ز نازاده خبیث بد جز ناکار
ز مردم سگ ز سگ مردم نزاید
ز گندم جو ز جو گندم نیاید
بیند سر اسرائیل دارم
بدل دانایی از جبریل دارم
اگر هستم نبوت را سزاوار
بود ز اسحاق استحقاق این کار
کهی ام در دو صهبا در وی نهفت
بگلزار خلیل ا...

معاذالله که کاری پیشه سازم
که دارد وازده این قوم بازم
زلیخا این هوس گو دور بیدار
دل خویش و مرا معذور بیدار
که من دارم ز فضل ایزد پاک
امید عصمت از جان هوسناک

رفتن زلیخا خود پیش یوسف علیه السلام و تضرع نمودن و عذر انگیختن یوسف علیه السلام از تحصیل مراد وی

چو دایه با زلیخا این خبر گفت
ز گفتار و چو زلف خود برآشفت
برخسار از مژه خون جگر ریخت
ز بادام سیه عناب تر ریخت
خرامان ساخت سرو نازنین را
بسر سایه فکند آن نازنین را
بدو گفت ای سر من خاکپایت
سرم خالی مباد از خیالت
ز مهرت یکسر مویم تهی نیست
سر مویی ز خویشم آگهی نیست

خیال تست جان اندر تن من
کمند تست طوق گردن من
اگر جانست غم پرورده تست
وگر تن جان بلب آورده تست
ز حال دل چگویم خود که چونست
ز چشم خونفشان یک قطره خونست
چنان در لجه عشق توام غرق
کزو خالی نیم از پای تا فرق
ز من جراح هر رگ را که کاود
بجای خون غمت بیرون تراود
چو یوسف این سخن بشنید بگریست
زلیخا آه زد کین گریه از چیست
مرا چشمی تو چون خندان نشینم
چو چشم خویش را در گریه بینم
چو از مژگان فشاند قطره آب
چو آتش افکند در جانم تاب
ز معجزهای حسن تست داغم
که از آب افکنی آتش بجانم
چو یوسف دید از و اندوه بسیار
شکر از لب چو چشم خود گهربا...

بگفت از گریه زارم دل شکسته
که بود عشق کس بر من خجسته
چو زد عشقت براه عشق من گام
بدزدی در جهانم ساخت بدنام
ز اخوانم پدر چون دوستر داشت
نهال کین من در جانشان کاشت
ز نزدیک پدر دورم فکندند
بچاک حسرت مهجورم فکندند
شود دل دمبدم خون در بر من
که تا عشقت چه آرد بر سر من
بلی سلطان معشوقان بخوبست
ز شرکت ملک معشوقیش دور است
نمیخواهد چه انجام و چه آغاز
درین منصب کسی را با خود انباز
پریشانی چو سروی سرفرازد
چو سایه زیر پایش پست سازد
همایی چو ماهی رخ فروزد
ز برق غیرتش خرمن بسوزد
سپند خود چون با وج چرخ دوار
بسوی [illegible] ازد نگونسار

چو سر را پیش پا آید قالب از نور
کند رنج محاقش زار و رنجور
زلیخا گفت کای چشم و چراغم
فروغ تو ز نو واده فراغم
نمیگویم که در چشمت عزیزم
کنیزان ترا کمتر کنیزم
نیامد زین کنیزی کمترینه
بجز شوق درون و سوز سینه
ز من کز جان فزون میدارمت دوست
گمان دشمنی بردن نه نیکوست
کسی آزار جان خود نخواهد
بهیچ آفت روان خود نکاهد
مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است
ترا بر کین من چندین چه بیم است
بکن لطفی و از لب کام من ده
رمانی رام شو آرام من ده
بجز یک کام ده همراهی من
ببین جاوید دولتخواهی من
جوابش داد یوسف سرفکنده
خم پشت به بند بندگی بند

برون از بندگی کاری ندارم
بقید بندگی فرمای کارم
خداوندی مجو از بنده خویش
بدین لطفم مکن شرمنده خویش
کیم من تا ترا ادب ز کردم
درین خوان با عزیز نان خوردم
بیا بر پادشاه آن بنده را کشت
که زد بر یک نمکدان بدی انگشت
مرا گر به کنی مشغول کاری
که در وی بگذرانم روزگاری
ز خدمت کاریم پیرایه دارم
بصد جهدت حق خدمت گذارم
ز نیکو خدمتان خاطر نشادی
نکرده بنده بد خدمت آزاد
زلیخا گفت کای فرخنده گوهر
که هستم پیش تو از بنده کمتر
بهر جایی که کاری آیدم پیش
بود آنجا بپا صد کار در پیش
بخوش باشد گزایش وا گذارم
بهر کاری ترا در کار دارم

بود پا از برای ره سپردن
نشاید دیده را چون پا شمردن
بجای پا چو دیده پو خا در پستی
اگر دیده نهی آزار بینی
چو یوسف این سخن بشنید از گفت
که ای جان و دلت با مهر من جفت
چو صبح از صادقی در مهر دویم
مزن دم جز بوفق آرزویم
مرا چون آرزو خدمت گذاریست
خلاف آن نه رسم دوستداریست
دلی کو مبتلای دوست باشد
مرادش در رضای دوست باشد
رضای خود ببازد در رضایش
نهد روی رضا بر خاکپایش
ازان یوسف همی داد این نیاز
که تا در خدمت از صحبت رهد باز
ز صحبت داشت بیم فتنه و شور
بخدمت خواهشش تا گردد از دور
خوش آن پنبه که از آتش گریزد
چو خواهد که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف علیه السلام را بجانب باغ و [illegible] کردن

چمن پیرای باغ این حکایت
چنین کرد از کهن پیران روایت
که چون یوسف ز لبهای شکرخا
فشاند این تازه شکر بر زلیخا
زلیخا داشت باغی وه چه باغی
کزان بر دل ارم را بود داغی
بگردش ز آب و گل سوری کشیده
گل سوری ز اطرافش دمیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ
بتنگ آغوشی هم نیک گستاخ
چنارش را قدم بر دامن سرو
حمایل دستها در گردن سرو
نشسته گل ز غنچه در عماری
بفرقش نارون در چتر داری
چمن نارنج را صحن میدان
بکف نارنج و شاخش گوی چوگان
درین میدان که خالی بود از آفت
ربوده از همه گوی لطافت

قدر عنا کشیده نخل خرما
گرفته باغ را زو کار بالا
ز حلوا خسروانی هر خوشه از وی
گرفته خسته جانان توشه از وی
بسان دایگان پستان انجیر
پی طفلان باغ از شیر پر شیر
بر آن هر مرغکی انجیرخواره
دهان برده چو طفل شیرخواره
فروغ خوب رخشش نیمروزان
ز نکادی شکیبا فروزان
بهم آمیخت خورشید و سایه
ز مشک و زر زمین را داد مایه
ز جنبش نخلهای نو ز نخل
دف گل را شده زین طاحل
غنا دل زان جلاجل غیر پرواز
درین فیروزه کاخ افکنده آواز
ز باد [illegible] مرغان
چکیده ما بمیان چو خوبان
[illegible] شاخ از چوب [illegible]
کشیده سایه بر شاخ چارچوب

سبزه ناکش لوح تعلیم
کشیده جوی آبش جدول از سیم
ز لوح جدول آن خورده دانان
رموز صنع حق پاک خوانان
گل سرخش چو خوبان نازپرور
برنگ عاشقان روی گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده
گره از طره سنبل گشاده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش
زمین از سبزه نو بر نیاپوش
بهم پیوسته دران نزهت که بود
دو حوض از مرمر صافی چو بلور
میان شان چشم دیده فرق یک
بعینه هر یکی چون آن دگر یک
نه اندیشه دران رخنه تراشی
نه از رخنه تراش آنرا خراشی
نه آنرا بند پیدا و نه پیوند
شده بند اندران گوهر خردمند
تصور کرده با خود هر که دیده
یکی بندست و چون ز آفریده

زلیخا بهر تسکین دل تنگ
چو کردی جانب آن روضه آهنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر
یکی از شهد گشتی چاشنی گیر
پرستاران آن ماه فلک مهد
ازین یک شیر نوشیدی ازان شهد
میان آن دو حوض افراخت تختی
برای همچو یوسف نیک بختی
بترک صحبتش گفتن رضا داد
بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بگل مرغ چمن زد داستانی
که خوش باشد گلی و نیکو باغبانی
چو باشد باغ بستان جنت آیین
نشاید باغبان جز فرد رضوان
صد از زیبا کنیزان سمن بر
همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
دو سرو ناز قایم ساخت آنجا
پی خدمت ملازم ساخت آنجا
پس و گفت ای سرمن پایمالت
متاع زین بتان کردم حلالت

اگر من پیش تو بودم حرام
درین معنی بغایت تلخ کام
بسوی هر که خواهی کام بردار
ز وصل هر که خواهی کام بردار
بدان کامم که ایام جوانی
بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را وصیت کرد بسیار
که ای نوشین لبان زهره رخسار
بجان در خدمت یوسف بکوشید
اگر زهر آید از وی نوش نوشید
بهر جا جان طلب دارد بیارید
بجان بازی برای او بنازید
بهر حکمی که باشد شاد باشید
بزیر حکم او منقاد باشید
ولی از هر که باشد بهره بردار
مرا یا بکند اول خبردار
همی ز کویا چون ناشکیبی
بلوح آرزو نقش فریبی
که هر که افتد پسند او ازان خیل
بوقت خواب سوی او کند میل

کزین روی نکو جز کار دستی آید
وزین دل باز دل آزاری آید
نوشته این بخط پاکی سرشته
نه پیدا کار دستان از فرشته
نکو رویی کشد از خوی بد پای
چو نوشش گفت آن نکو رویی خدا
که هر کس در جهان نیکوست خویش
نبی بهتر زند رای از دست خویش
بصورت هر که زشت آمد سرشتش
بود از خوی زشتش روی زشتش
چنان کز زشت نیکویی نبد
زنیکو نیز بدخویی نبد
بعیب آن تا بود زشتش پدید
جهانیان زندانش سپردند
چو آن دل زنده در زندان در آمد
بجسم مرده گویی جان در آمد
دران محنت سرا افتاده جوشی
برآمد زان گرفتاران خروشی
شد آزاد از غم آن شه جهان
همه زنجیریان زنجیر کیان

پا شد بندشان قید ارادت
بگردن غلشان طوق سعادت
بشادی شد بدل اندوهشان
کم از کاهی غم چون کوهشان
بلی هر جا رسد حور بهشتی
اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بهر جا یار گل رخ رو گذارد
اگر گلخن بود گلزار گردد
چو در زندان گرفت آن شمع آرام
بزندانبان زلیخا داد پیغام
که زین پس محنتش مپسند و بر دل
ز گردن غل ز پایش بند بگسل
تن سیمینش از پشمین مپوشای
برون کش جامه سروش پیرای
ببر از فرق او گرد گدایی
ز تاج حشمتش ده سرفرازی
یکی خانه برایش جدا کن
جدا از دیگران آنجاش جا کن
معطر دار دیوار و درش را
منور سقف و طوق منظرش را

زمینش را ز خز پس فرش انداز
ز استبرق بساط دلکش انداز
دران خانه چو منزل ساخت یوسف
بساط ایزدی انداخت یوسف
رخ آورد آنچنان کش بود عادت
دران منزل بمحراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست
بشکر آنکه از کید زنان رست
نیفتد در جهان کس را بلایی
که ناید زان بلا بوی عطایی
اسیری کز بلا باشد هراسان
کند بوی عطا دشواریش آسان

پشیمان شدن زلیخا از زندان فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فریاد و زاری کردن از فراق ایشان

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد
عجب غافل نهادست آدمی زاد
نباشد تا بوقت ناشکیبی
ز اندیشه صبح او را نصیبی

بیا عاشق که بر هجران دلیرست
بان پندار کو معشوق سیرست
فلک چون آتش هجران فروزد
بو شمعش تن بکاهد جان بسوزد
چو زندان بر کوفت از آن زندان
گلستان شد از آن کلبه که خندان
ز یک کس از آن سرو یگانه
باد خرم گلستان بود خانه
جوان سرو از گلستانش بدر شد
گلستانش ز زندان تیره‌تر شد
به تنگ آمد دل از زندان دل او
یکی صد شد ز هجران مشکل او
به مشکل زان بتر بر عاشق زار
که نی دلدار بیند جای دلدار
جدا باشد دل از گلزار ماند
که از گل رخت بندد خار ماند
گلستان خار و گلزاری گل
بود خاصه بی آواز بلبل
چو خالی دید از آن گل گلشن خویش
بو غنچه چاک زد پیراهن خویش

ز غم چون پر برآید جان غمناک
چو باک از جیب خود عاشق زند چاک
دری در سینه خود بگشاید
که غم بیرون رود شادی درآید
بناخن همچو گل رخسار بکند
چو سنبل موی عنبربار بکند
چو بود … ز ابروی بنشانی
ز خجلت … گند جانی
ز دست دل بسینه سنگ میکوفت
بقصد هجر طبل جنگ میکوفت
بفرق سر … خاک میریخت
سرشک از دیده … بر میریخت
ز خاک و آب میکرد … گل
که بندد در رخنهای دیده و دل
ولی رخنه که هجران در دل افکند
بدین یکمشت گل مشکل شود بند
بزندان … و عذاب …
بعد … عشق …
… تا بش …
کاز جوشش … میریخت بیرون

رخ گلگون خود میساخت نیلی
چو نیلوفر ز … بسیلی
که … در خون … آمد …
نشاید … که بودی ما را
ز دل خونین رقمها بر … میزد
بحسرت دست بر زانو همی زد
که این کاری که من کردم که کرده
چنین زهری که من خوردم که خورده
درین تخت … سراسر عشق … شد
زدم چون من بپای خویش تیشه
بدست خویش … خویش بکندم
ز غم … پشت خویش را … فکندم
بزیر کوه پشت خود شکستم
دلم خون شد … باز …
که آوردم بکف … بهانه … دی
ز دستان فلک … آشفت
ز دست خویش داد … نگفت
… ز دل آواره خویش
نمیدانم چه سازم چاره خویش

ز هر چیزی که در بوی شنیدی
ببوی او ز جان آهی کشیدی
بزیر پا ز ناله جان سوزی میکرد
که فرقی و سلام برزی میکرد
که روزی سوده بودی پیراهن او
چو گل عطر دماغ خویش کردی
بدین تسکین داغ خویش کردی
گهی رو بر کف پایش نهادی
بصد حسرت ز هر … بوسه دادی
که … حشمت آن کو … این
گهی در … دست بر … این
ز بخت … دست آن بر … بسی
نهاده بود چشم خود بتعظیم
بیاد ساعد … کرده …
گهی کرده … جای …
که روزی سوده … آن …
بحود … نا امید از پا … پیشی
… آن … بوسه

بود دور فراق دیدی افروختش را
فشاندی کوه لعل و گوهرش را
که این … آن فرق بود بیست
نهانی بود … فرق سود بیست
کرا بوسه … یاد داد وسی
چو دیدی … که یاد داد وسی
بیاد آهوی صید افکن خویش
کشیدی ساختی در گردن خویش
چو نرگس … ازو … دی
بگرید دیده … دی
… دامن … باز …
ز … لعل خود … آتش
چو نعلینش بجای … دیدی
ازو بوسی بجای … دیدی
نهادی بند بر دل از … آتش
ز خون دیده دادی رنگ آتش
بدین سان هر … از … بود
ز هر چیزی جدا در … بود
چو قدر … دیدار … ساخت
بداغ دوری از دیدار … خت

پشیمان شد ولی سودی نبودش
بغیر از صبر بودی … دلش
ولی صبر از … توان کرد
کی از دل … و بیرون … کرد
بلاک عاشق از جانان جدائیست
بخصیص آنکه بعد از آشنائیست
جوا … عقد محبت …
بود وقت عذاب …
بتنگ آمد ز خود … خود کرد
بسی کی چون … بریکرد
سر خود … بود … بیزد
بسینه خنجر خونخوار میزد
ببام قصری شد … داد
که از آنجا افکند خود را … ر
طناب از گیسوی … میریخت
بران … تنگ می … ریخت
خلاصی از جفا … جست
ز شربت … جست
ز هر چیزی که … نجواست
… مرگ خویش میجست

همی بوسید دایه دست و پایش
همی گفت از ضمیر دل دعایش
که از جانان مرتب باد کامت
ز لعل او لبالب باد جامت
رعایت آنچنان بعد از جدایی
که هرگز نایدت یاد از جدایی
زمانی با خود آ این بیخودی چند
خردمندی کزین نابخردی چند
دل ما را ز غم خون میکنی تو
که گروست این که اکنون میکنی تو
زمن بشنو که هستم پیر این کار
شکیبایی بود تدبیر این کار
ز بی صبری فتادی در تب و تاب
چو آتش بر ریز از ابر طرب آب
چو گیرد صرصر محنت وزیدن
نباید همچو کاه از جا پریدن
بر آن باشد که در دامن کشی پای
بسان کوه باشی پای بر جای
صبوری مایه فیروزی آمد
قوی تر پایه بهروزی آمد

صبوری میوه امید آرد
صبوری دولت جاوید آرد
بصبر اندر صدف باران شود در
بصبر از لعل و گوهر کان شود پر
بصبر از دانه آید خوشه بیرون
ز خون شد ره روا نافه بیرون
بصبر اندر رحم یک قطره آب
شود ماهی رخ ماه جهانتاب
زلیخا با دل و جان رمیده
شد از گفتار دایه آرمیده
کز پا سپی از دیده تا بدامن
کشید از صبر گوشش پا بدامن
ولی صبری که گیرد عاشقی پیش
بقوانیا صحان مصلحت کیش
چو گردد ناصح از گفتار خاموش
کند آن حرف را عاشق فراموش

بیطاقت شدن زلیخا از مفارقت یوسف علیه السلام و دستوری خواستن از دایه بزندان رفتن و مه جمال پنهان کردن

چو در زندان مغرب یوسف مهر
نهان کرده زلیخا بی فلک چهر
زلیخا بی فلک را چهره بشد گم
ز مهر یوسف اندر اشک انجم
بگوید ناله جانسوز برداشت
همان آه و فغان روز برداشت
زلیخا را غم یوسف چنان کرد
که از اشک شفق گون خون روان کرد
شفق را شد ز اشک او جگر خون
وزان خون دامن گردون جگرگون
چو در اندر شب آمد درد عاشق
بشب کرد افزون تر سوز عاشق
ز هجران تیره باشد روز عاشق
خدا بدتر کی شبهای تارش
ز غم روز سیه بودش ز سیاهی
شبش کرد سیاهی بر سیاهی
شب آبستن بود آنکم که آید
که بر عاشقان اندوه آید
چو آید از شب هیچ بیرون
بجای شیر از ولب خون

همی دستان بامید نشاید
کشاد از هر طرف جیب و کریبی
چو شد یوسف سوی خسرو روانه
بخلعتهای خاص خسروانه
سر افراز مرکب تا پای از قمر
ز هر سو بدرهای در و گوهر
براه مرکب او می فشاندند
که دارا از گدایی میرهاندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار
فرود آمد ز رخش تیز رفتار
خز و اطلس بپای انداختندش
بپای انداز فوق افراختندش
بالای خز و اکسون همی رفت
و اطلس چون مه گردون همی رفت
ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت
باستقبال او چون بخت بشتافت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ
چو سرو گلرخ و بخت و گلرنگ
چو سرو گلرخی بر تخت بنشاند
بپرسشهای خود با وی بخواند

نخست از خواب خود پرسید تعبیر
درآمد لعل نوشینش بتقریر
وزان پس کرد کوشش از هر سوالی
بپرسیدش ز هر کاری و حالی
جوابی دلکش و مطبوع گفتش
چنانکه از گفتنش آمد شگفتش
درآخر گفت کین خوابی که دیدم
ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چسان تدبیر آن کردن توانم
غم خلق جهان خوردن توانم
بگفتا باید ایام فراخی
کز ابر و یم بیفتد در فراخی
نهادی کشت کردن هر بادی
که بود خلق را جز کشت کاری
بناخن سنگ خارا را تراشند
ز چهره خوشه تان را پاشند
چو از دانه شود افکنده خوشه
ببندندش همچنان از بهر توشه
بپنا نهان خوشه را از نشته و زن
که باشد مرغ خفتان پیشه زن

چو گردد خوشه در خانه در یکی
بیاید روزگاری قحط و تنگی
بود هر کس برو زمین بهره
بقدر حاجت خود زان ذخیره
ولی هر کار را باید کفیلی
که دانش در بود با وی دلیلی
بدانش غایت آن کار داند
چو داند کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت
چو من دانا کفیلی کم توان یافت
بمن تفویض کن تدبیر این کار
که ناید دیگری چون من پدیدار
چو شاه از وی بدید این کاردانی
بملک مصر دادش سرفرازی
سپه را بنده فرمان او کرد
زمین را عرصه میدان او کرد
بجای خود بتخت زر نشاندش
بصد عزت عزیز مصر خواندش
چو پا بالای تخت زر نهادی
جهانی زیر تختش سر نهادی

چو رفتی بر سر میدان ایوان
رسیدی بانگ چاوشان بکیوان
بهر جانب که طوف اندیش بودی
جنیبت کش هزارش پیش بودی
بهر کشور که بگذشتی سواره
برون بودی سپاهش از شماره
چو یوسف را خدا داد این بلندی
بقدر آن بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت دگر گشت
لوای حشمت او سرنگون گشت
دلش طاقت نیاورد این خلل را
بزودی شد حریف تیر اجل را
زلیخا زوی در دیوار غم کرد
زبار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش عار آمد
نه از ذره یوسف غارش شاد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات یافتن عزیز مصر و مبتلای محبت یوسف علیه السلام و بتلای محبت آن

فلک کرد دیده مهر و زو کین بست
در این حرمان سر کار روی آن بست
کمی را چو کشید چون خور با افلاک
کمی را افکند چون سایه بر خاک
خوشا آن را که با هر کاری داری
که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او کردن فرازد
نه از ادبار او جانش گدازد
ولی کو دلبری نا شاد باشد
ز هر شادی ز غم آزاد باشد
غم دیگر نگیرد دامن او
نگردد شادی پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه
بر آرد موجهای غصه چون کوه
از آن دامن او تر نگردد
ز اندوهی که دارد بر نگردد
وگر جشن طرب سازد و مانند
بهر دوری شهنشاهی جاودانه
فرو پوشد از آن جشن طربی
نخواهم کم غم خود یک سر موی

زلیخا بود مرغ محنت آهنگ
جهانی خانه مرغان بود تنگ
از آن روزی که دولت یار او بود
حریم خانه چون گلزار او بود
عزیزش بود و در پرده جایی
نهالی بود و در سایه پود ور
همه اسباب عشرت جمع بودش
رخ افروخته چون شمع بودش
غم یوسف ز جان او نمی رفت
حدیثش از زبان او نمی رفت
دران وقتی که رفت از سر عزیزش
نماند اسباب دولت هیچ چیزش
خیالی یاد یوسف یار او بود
انیس خاطر افکار او بود
پا از شوق روی در دیوار کرده
وطن در کنج محنت خانه کرده
نمی خورد از فراق او نمی خفت
ز دیده خون همی بارید و می گفت
خوشا آن کز بخت برخوردار بودم
درون پرده با یار بودم

ولی بی زار از حرمان دیدار
جمالش دیدمی هر روز صد بار
از آن دولت چو گنجم ساخت محروم
بزندان کردمش محروم و مظلوم
شب پنهان بزندان بردمی راه
تماشا کردمی آن روی چون ماه
بزودی رنگ غم از دل زدودی
در دیوار آن منزل کشودی
کنم امروز از آنها دور مانده
بغیر رنج و بلا رنجور مانده
فتادم دور از آن مجنون دل خسته
وز و خالی غم در هیچ جا نیست
خیالش کرد دود چون زنده مانم
که در قالب خیال او است جانم
همی گفت این حدیث و آه میزد
ز آه آتش بمهر و ماه میزد
بر آمد آه و آهم دود آهش
برق سرکشی چتر سیاهش
ز نور شید جوانش هیچ کاری
بجز ویرانی چتر شاهی

برو آن چتر کش بالای سرو
فلک را از حسد رنگ او سپرو بود
حسد رنگش را گران تابع نگشتی
زحسد فلک بیرون گذشتی
دم زد گان امید خواب سیر بخت
کو خوابی بخون ناب سیر بخت
چو بود از ناب دلسوز آن تباه او
شره میر بخت آبی بر لب او
نمی شست از رخ آن خونابه گوی
کزان خونابه بود آن سرخ روی
چو زان خونابه رخ افروز کردی
بدل عقد محبت تازه کردی
بدوی کار نا ورد ی دم نقد
بجز خون جگر کان بهان نقد
کهی گشتی با خون دیده گلگون
چو چشم خون کشادی چشمه خون
ز سرخی هر کجی بودی دو اسپی
وشتی از غنش خط نجاتی
کهی سینه کهی دل میخراشید
زجان جز نقش جانان میتراشید

همی زد بر سر زانو کف دست
سمن را رنگ نیلو فری بست
بهر دو دست یعنی در خود من
که از خورشید شد نیلو فری تن
چو باشد آفتاب خاوری یار
مرا نبود بجز نیلوفری کار
بدل همچون صنوبر کو فی هشت
بسان نیشکر فایده ای انگشت
کفش که هر کاری دهشتی کار
نگارین گشتی از انگشت نگار
بهر انگشت خونین خامه کردی
نگاه و زی کف خود نامه کردی
درون نامه حرف غم نوشتی
برون زین حرف دیگر کم نوشتی
ولی زان نامه هر گز داستانش
نخواندی دلبر و نوشت جانش
فراوان سالها کار وی این بود
ز هجران رنج و تیمار وی این بود
جوانی تیره گشت از چرخ پیرش
برنگ پیر شد موی چو

برآمد صبح و شب بنگاه برچید
بشکرستان او کافور بارید
گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر
بجای زاغ شد بوم آشیان گیر
نشد یاد پری زاد درین باغ
کزین سان بوم گیرد خانهٔ زاغ
سیاهی را سرشک از نرگس بشست
ز نرگس زار چشمش یاسمین رست
بشد وی زیر این طاق کهن پشت
سیه پوشید پیش چشم جهان بین
چو ماتم وار گشت از نا امیدی
نو رفت از سیاهی و سفیدی
ز سفید پستان نکو بود این نمونه
که باشد کار رسته و واژگونه
بروی تازه چون گل چینش افتاد
شکن در صفحهٔ نسرینش افتاد
ز تاراج چمن که افکندی داد و
فتادش چون سری بی ناز در رو
نماند کس درین دیر کهن یاد
که گیرد آب چین در جبینش باد

ولی گر یاد بودی ور نبودی
رخ چون آب او پر چین نبودی
سهی سروش ز بار عشق خم شد
سرش چون حلقه همراز قدم شد
ز سر تا پای بود از بخت از فر
ز بوم وصل چون حلقه بر در
درین غم دیده خاک از خون مردم
چو شد سرمایه پیدا بیشش کم
بپشت خم از آن بودی سر پیش
که جستی گم شده سرمایهٔ خویش
ببرد وی دران ویران پامال
سرش را فسرتی پایش ز خلخال
تهی از حلقهای ملبس دوش
سبک از دانهای گوهرش گوش
معطل گردن از طوق مرصع
منزه عارض از زربفت مقنع
جز پهلو از خاکش نهالین
عذار از کنش دست بالین
بهر یوسفش از خاک بستر
بساز مهد حریرش خوشتر

پا داو بیزبور وی خشتش
مربع بالش او داز بهشتش
درین محنت گران یک نکته گفتم
بنزحش که بهر صد نکته سفتم
ز وقتی غیر یوسف بود بانش
نبوده غیر او آرام جانش
دران وقتی که گنج سیم و زر داشت
هزاران تحفه بهر دلبر داشت
ز بهر کس که قصهٔ یوسف شنیدی
بپایش گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را ز دری از گهر پر
بالب ساختی از گوهر و در
بدین بخشش که بود او کار پیوست
نشد از سیم و زر و گوهر تهی دست
ازین شمیم عادت بسی کس گشت خرسند
ز یاران از لطف و احسانش گرویدند
خبرگویان ز یوسف یک به یک پسند
پس از نوئی قاصوئی شنیدند
گذشت آن کو لب بر صاحب هوشش
ز یوسف با فتی وقت از گوشش

بران شد تا زلیخا وقتی دمساز
کند بر راه یوسف خانه بیاز
که چون افتد گذرگاهی براهش
بخیزد وقت آواز سپاهش
ز بی چاره آن از یافت ده
زمام اختیار از دست داده
ز خوان وصل جانان باز مانده
نوای عیش او ناساز مانده
نباشد قوت از بوی یارش
نباشد قوت از بانگ دیارش
گهی با او بی از دوی راز گوید
که از مرغی نشانش باز جوید
چو بستند ره روی بر خط زدی
بروبش اندر غیرت غباری
بپوسید پای او گه شهریاری
بشوید گرد او گوزا از غب ستی
وگر سلطانش از راه سواره
برآید بودش تاب نظاره
شود خرم بخاک کرده پهنش
شنیدن گوش با آواز پایش

آمدن زلیخا بسر راه یوسف علیه السلام و از نی خانه ساختن و باز داشتن دیده در تماشای رهگذر سپاه بران

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست
براه یوسف از نی خانه ساخت
بدو کردندی نی بسته نالی
چو تو بیشانی پر فریاد و نالی
چو کردی از جدایی ناله آغاز
جدا برخاستی از هر نی آواز
چو از حرارتش اندر وی گرفتی
ز آهش شعله اندر نی گرفتی
دران نی بست بود او دل شکسته
چو صید تیرها گردش نشسته
ولی از ذوق عشقش چون از بود
بهر تیری که بر وی نیشکر بود
برآمد او بیت یوسف دیو زادی
سپهر از ناز گردون نهادی
نگاورا ابلقی چون چرخ فیروز
ز شب بسته هزاران ظلمت اندوز

ز نور و ظلمت اندر وی نشانه
برابر چون شب و روز زمانه
کره در گوش چرخ از دم او
شکن در کاسهٔ بدر از سم او
بهر جستن بالای سپهر از در
ز بیم اخترش رخشان سپهر
ز نعل سم چو سنگ خاره جستی
ز مهر و ماه نعلش پاره جستی
اگر نعلش پریدی ز تک دو
بچرخ اندر نشستی چون مه نو
گذشتی در شکارستان نخچیر
بران از پهلوی نخچیر چون تیر
گرفتش میدان شدی از غرب تا شرق
بیکدم جستن پریدی گرم چون برق
اگر گردش نباد ویش کشیدی
بگردش باد صرصر کی رسیدی
برو از دید شبنم قطره از خوی
ندیده هیچکس یک قطره از وی
بجوشش رفتن وران خوبوی سیل
جوان گرد آمده از قطره بسیل

چو کمتر بود از کو بهر روانه
بوی زآسیب مار تازیانه
بآخور گوشه‌ی رام فرو تن
که وقتی خدمتش کردی بگردن
مهیا ساختی در هر شبانگاه
جوش از پسته وز کشمش کاه
ز شو چشمه دار شب ده و بال
پی جو کردیش آماده غربال
ز سدره سبزه خوان مرغ انگیزی
که تا سنگ از جوش چون انجیدی
دو پیکر بود از زینش نشانی
رکاب از هر طرف تابان هلالی
چو یوسف در هلالش پای کردی
چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
کشیدی زیوران او سهیلی
که رفتی بر طرف اضعاف سیلی
بهر جا هر که بشنیدی صهیلش
نبودی طاقت کوس رحیلش
شتابان سوی آن شاه آمدندی
چو سیاره پی ماه آمدندی

زلیخا نیز چون آوازه شنیدی
ازان پس بست خود بیرون دویدی
بحسرت بر سر راهش نشستی
خروشان بر گذرگاهش نشستی
چو پی یوسف بپرسیدی خیل از راه
زهر کس کودکان کردی ز اکراه
که اینک در رسید از راه یوسف
بروی رنگ مهر و ماه یوسف
زلیخا گفتی از یوسف نشان
نمی یابم نشان ای نازنینان
بدل زین طرز پسندید داغ
که تا آید بوی یوسف در دماغ
بهر منزل که آن دلدار کردی
جهان پر نافه تاتار کردی
بهر محمل که آن جانان نشیند
شمیمش در مشام جان نشیند
چو یوسف در رسیدی بار کردی
گروایشان در آن بی شکوی
بگفتندی که از یوسف خبر نیست
درین قوم از قدوم او اثر نیست

بگفتا ای فریب من که کوشید
قدوم دوست را از من بپوشید
بتی کش شاه ملک جان توان داشت
قدومش را کجا پنهان توان داشت
نسیمش باغ جان را تازه پر زد
نه تنها جان جهان را تازه پر زد
چو جان را تازه کی همراه کرد
ازان جان تازه کی همراه کرده
چو کردی گوش آن حیران مهجور
ز چاوشان صدای دور شو دور
زدی افغان که من عمریست دورم
بصد محنت درین دوری صبورم
نباشد بیش ازینم تاب دوری
نخواهم دوری الا از صبوری
ز جانان تا بکی مهجور باشم
جان بهتر که از خود دور باشم
بگفتی این و بیهوش اوفتادی
ز خود کرده فراموش اوفتادی
ز جام بیخودی از دست رفتی
چنان هم بیخود آن پابست رفتی

برین دستور بودی روزگاری
نبودی غیر ازینش کار و باری

ازانجا بخانه رفتن و بت شکستن و ایمان بخدای غایب آوردن و پیش یوسف علیه السلام آمدن والتفات یافتن

نماند عاشق بیدل قناعت
فزاید حرص وی ساعت بساعت
دو دم بود یک مطلوبش آرام
بهر دم در طلب بوده نهد گام
چو یابد بوی گل خواهد که چیند
چو چیند روی گل خواهد که بیند
زلیخا کرد بعد از ره نشینی
هوای دولت دیدار بینی
شبی سر پیش آن بت بر زمین سود
که در پیش در پرستش کار این بود
بگفت ای قبله‌ی جانم جمالت
سر من در عبادت پایمالت
ترا عمریست کز جان می‌پرستم
برون شد که بردارش از دستم

ببخشم خود بدین رسوایی‌ام را
ببخشم باز ده بینایی‌ام را
ز یوسف چند باشم مانده مهجور
بده چیزی که بینم رویش از دور
مرا هیچ وقتی وقت می
بجز دیدار یوسف نیست کامی
بده کامم مرا چون میتوانی
بر آوردی کام من دیگر تو دانی
دریغا سختیم مپسند چندین
ببین بدبختیم مپسند چندین
چه عزت این کنی بودن ازین به
ز نابوده بودن ازین به
همی گفت و بسر خاک میکرد
ز گوهر خاک دامن پاک میکرد
چو شاه خود بخت خاور آمد
صهیل ابلق خاور برآمد
برون آمد زلیخا از کدائی
گرفت از راه یوسف پیکی
برسم دادخواهان داد و برداشت
ز دل ناله ز جان فریاد برداشت

زبس بر آسمان پی شد ز هر سویی
نفیر چاوشان طرقوا گویی
زبس بر کوهها پیزد ز هر جایی
صهیل مرکبان راه پیمایی
کس از غوغا بحال او نیفتاد
بحالی شد که این کس پا نیفتاد
ز نومیدی دل صد پاره گشته
ز کوی خرمی آواره گشته
ز درد دل فغان میکرد و میرفت
ز آه آتش فشان میکرد و میرفت
بمحنت خانه‌ی خود چون پی آورد
دو صد شعله بیک بت پی آورد
بپیشش آورد آن سنگین صنم را
زبان بگشاد و تسکین الم را
که ای سنگ سبوی عز و جاهم
بهر راهی که باشم سنگ راهم
شد از تو راه بختم تنگ بر دل
مرا کز تو کنم سنگ بر دل
بپیش روی تو چون سجده بردم
بسر راه وبال خود سپردم

بگوید از تو هر گامی که جستم
نگاهی بر دو عالم دست شستم
تو سنگی خواهم از سنگ تو رستن
به سنگ گوهر قدرت شکستن
بگفت این پس به زخم سنگ خاره
خلیل آسا شکستش پاره پاره
چو بشکستش به چالاکی و چستی
به کارش زان شکست آمد درستی
ز شغل بت شکستن چون بپرداخت
به آب چشم و خون دل وضو ساخت
تضرع کرد و رو بر خاک مالید
به درگاه خدای پاک نالید
که ای عاشق ترا از زیردستان
بتان و بتگران و بت‌پرستان
اگر نه عکس تو بر بت فتادی
به پیش بت کسی کی سر نهادی
دل بت گر به مهر خود خراشی
وز آتش افکنی در بت تراشی
کسی در پیش بت افتاده پیشت
که گوید بت‌پرست ایزدپرستیت

اگر در روی بت آوردم خدایا
بر آن بر خود جفا کردم خدایا
به لطف خود جفای من بیامرز
خطا کردم خطای من بیامرز
ز بس راه خطا پیمایی از من
گرفتی گوهر بینایی از من
بود دل فارغ از داغ تأسف
بچینم لاله از باغ یوسف
چو برگشت از ده آن مصر شاه
گرفت افغان کنان راهش سر راه
که پاکا آنکه شه را ساخت بنده
ز ذل عجز کردش سرفکنده
به عز بنده مسکین محتاج
نهاد از عز و جاه خسرو تاج
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف
برفت از هیبت آن هوش یوسف
به حاجب گفت کین پیچ خوار زار
که برد از جان من تاب و توانا
به خلوتخانه خاص من آورد
به جولانگاه اخلاص من آورد

ز حالش نکته‌ای خواهم بپرسم
وزین ادبار و اقبالش بپرسم
کزان تسبیح چون شور و شغب کرد
عجب ماندم که تا غیر عجب کرد
گوشش در دین او من گیر باشد
کلامش پاکی این گیر باشد
دو صد جان خاک دامن شاهی
که دیا بدیا آیین نگاهی
فروغ صدق صادق داد خواهان
مرو در ظلمت گم کرده راهان
شود هر صبح صادق را شبگیر
مرو در راه چهار شش تدبیر
نه چون شاهان دوران زمانه
کی جوید بهره از صد بهانه
ز هر ظالم که یک دینار زر تست
وگر ز دست صد کس زیر سنگست
ز دینار زرش صد سرخ رویست
تظلم کردن از وی هرزه گویست

وزان خوشتر چه باشد پیش عاشق
که گرد دیار نیک اندیش عاشق
به خلوتگاه رازش بار یابد
ز بارش سینه بی آزار یابد
به پیش او نشیند راز گوید
حکایتهای دیرین باز گوید
ز غوغای سپه چون رست یوسف
به خلوتگاه خود بنشست یوسف
درآمد حاجب از درگاه بیگاه
به خوبی نیک در عالم فتاده
ستاده بود اینک آن زن پیر
که در ره مرکبت را شد عنان گیر
مرا گفتی که با او باش همراه
بهرایی رسانش تا به درگاه
بگفتا حاجت او را روا کن
اگر دارد به حاجت آرزو کن
بگفتا او نیست زانان کو به پیشی
که با من باز گوید حاجت خویش
بگفتا رخصتش ده تا درآید
حجاب از نهال خود هم فوکش

چو رخصت یافت همچون ذره رقص
درآمد شاد در خلوتگه خاص
چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت
دهان پر خنده بر یوسف سلام گفت
ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد
ز وی نام و نشان وی طلب کرد
بگفت آنم که چون روی تو دیدم
ترا از هر دو عالم برگزیدم
فشاندم گنج و گوهر در بهایت
دل و جان وقف کردم در هوایت
جوانی در غمت بر باد دادم
بدین پیری که بی پستی فتادم
گرفتی شاه ملک اندر آغوش
مرا یکبارگی کردی فراموش
چو یوسف این سخن دانست بگریست
ترحم کرد بر وی زار بگریست
بگفتا ای زلیخا این چه حالست
چرا حالت بدین سان در وبالست
چو یوسف گفت با وی ای زلیخا
دلارا زلیخا بی زلیخا

شراب بیخودی زد از دلش جوش
برفت از لذت آوازش از هوش
چو باز از بیخودی آمد به خود باز
حکایت کرد با وی یوسف آغاز
بگفت که جوانی و جمالت
بگفت از دست شد در داد حالت
بگفتا چشم تو بینا چو نیست
بگفت از بس که بی تو غرق خون است
بگفتا خم چرا شد سرو نازت
بگفت از بار هجر جانگدازت
بگفتا کو ز سیمی که بود دست
بغرق آن تاج دیهیمی که بودت
بگفت از چین تو هر کس سخن راند
ز وصفت بر سر من گوهر افشاند
سر و زر دادنش در پاش کردم
به گوهر پاشیش پاداش کردم
نهادم تاج حشمت بر سر او
گرفتم افسر از خاک در او
نماند از سیم و زر چیزی بدستم
کنون در کنج عشق آنم که هستم

بگفتا حاجت تو چیست امروز
کفیل حاجت تو کیست امروز
بگفتم از حاجتم آزرده جانی
نخواهم جز تو حاجت را ضمانی
اگر شاه من شوی آن را بسوگند
بشرح آن کنم از زبان چند
وگر لب در شرح آن ببندم
غم و درد گره بر خود بپسندم
قسم گفتا بآن کان جوانست
بآن معنی که از کان فتوت
که آتش لاله و ریحان دمیدش
پس از خلعت از یزدان رسیدش
که هر حاجت که امروز از تو دارم
روا سازم بزودی گر توانم
بگفت اول جمالست و جوانی
بدان گونه که خود دیدی و دانی
دگر چشمی که دیدار تو بینم
گهی از باغ رخسار تو چینم
بجنبانید لب یوسف دعا را
روان کرد از لب آن آب بقا را

جمال مرده اش را زنده کی داد
رخش را طلعت فرخنده کی داد
بجوی خشک باز آورد آبش
وزان شد تازه گلزار شبابش
[illegible]
ز عشق آشنا را شد شب تار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جوانی پرورش را گشت حال
پس از چل سالگی شد هژده ساله
جمالش را سرو کار دو گرد شد
ز عهد پیشتر هم بیشتر شد
دگر ره یوسفش گفت ای نکوروی
مرادی دیگرت گر هست برگوی
مرادی نیست گفتا غیر از اینم
که در خلوت گه وصلت نشینم
بروز از ذوق تماشای تو بینم
بشب رو بر کف پای تو مالم

قدم در پایه سرو بلندت
شکر چینم ز لعل نوشخندت
نهم مرهم دل افگار خود را
بکام خویش بینم کار خود را
[illegible]
دمی از چشمه سار صحبت نم
چو یوسف این تمنا کرد ازو گوش
زمانی سر به پیش افگند خاموش
نظر بر غیب بود از انتظاری
جواب او زنی گفت [illegible]
میان خواهش حیران بود ناخواست
که آواز پر جبریل برخاست
پیام آورد کای شاه سرافراز
سلامت میرساند ایزد پاک
که عجز زلیخا را بدیدیم
بتو عرض نیازش را شنیدیم
ز موج اشک ریز آن عجزکوشش
در آمد بحر بخشایش بجوشش
دلش از تیغ نومیدی نخستیم
بتو بالای عرشش عقد بستیم

تو هم عقد بستن کن جاوید پیوند
ولیکن [illegible] بند
زمین عاطفت پای نظر را
[illegible] زان عقد کمر را

نکاح بستن یوسف علیه السلام زلیخا را بفرمان حضرت خداوند تبارک و تعالی و زفاف کردن با وی

چو فرمان یافت یوسف از خداوند
که بندد با زلیخا عقد پیوند
اساس انداخت جشنی خسروانه
نهاد اسباب جشن اندر میانه
شه مصر و سران ملک را خواند
بتخت عز و صدر جاه بنشاند
بقانون خلیل و دین یعقوب
بر آیین جمال و سیرت خوب
زلیخا را بعقد خود در آورد
بعقد خویش گنج گوهر آورد
نثار افشان برو [illegible]
مبارک باد گو شاه و سپاسی

برسم معذرت یوسف بپا خاست
بمجلس حاضران را عذرها خواست
زلیخا را پرستش ساخت [illegible]
بخلوت خانه خاصش فرستاد
پرستاران همه پیشش دویدند
سر و افسر همه پیشش کشیدند
خروشان از جمال دلفریبش
[illegible]
چو هایی و هوی مردم یافت آرام
بمنزلگاه خود زد هر کس گام
عروس [illegible] نقاب عنبرین بست
[illegible] پرده بر روی زمین بست
بفیروزی برین فیروزه طارم
چراغ افروز گیتی شد ز انجم
فلک عقد ثریا از بر آویخت
شفق یاقوت با گوهر بر آمیخت
جهان ناشور شد در پرده راز
وزان پرده جهانی راز پرداز
بخلوت محرمان با هم نشستند
بروی غیر [illegible]

زلیخا منتظر در پرده خاص
دل او در طپش در پرده رقاص
که این تشنه که بر لب دیده آبست
به بیداریست یا رب یا بخوابست
گهی پر آب چشمش ز اشک شادی
گهی پر خون ز بیم نامرادی
گهی گفتی که من باور ندارم
که گردد خویش بر من کار دارم
گهی گفتی که لطف دوست عامست
ز لطف دوست نومیدی حرامست
از این اندیشه خاطر در کشاکش
گهی خوش بود از آن گه ناخوش
زناگه دید کز پرده برخاست
[illegible] منزل را بیاراست
زلیخا را نظر چون بروی افتاد
تماشای دلش بی دو پی افتاد
برون بود از خودش اشراق آن نور
ز نور خود ظلام [illegible] شد دور
چو یوسف آن [illegible]
ز دیدار خود آن [illegible]

ز رحمت جای بر تخت ازرش کرد
کنار خویش بالین سرش کرد
بیوی خود بهوش آورد بازش
به بیداری کشید از خواب نازش
بآن رویی کزو می بست دیده
وزو می بود عمری دل رمیده
چو چشم انداخت رویی دید زیبا
بسان نقش چین بر روی دیبا
چو رویی حور و عین مطبوع و مقبول
زچین آرایش مشاطه معزول
نظر چون یافت بر دیدن قرارش
عنان کش شد سوی بوس و کنارش
لبش بوسید شیرین شکرش را
بدندان کند عناب ترش را
چو بود از بهر آن فرخنده مهمان
دو لب برخوان وصلش او نمکدان
از آن دو کرد اول بوسه را ساز
که بر خوان از نمک باشد آغاز
نمک چون شور شوقش بیشتر کرد
دو صد عقد میان او کمر کرد

بزیر آن کمر نابوده دست بیخ
نشانی یافت از نایاب گنجی
میان بسته طلب را جابک و چست
از آن گنج گهر درج گهر جست
نهاده پیش آن سرو گل اندام
مقفل حقه از نقره خام
نه خازن برده سوی حقه دستی
نه خاین داده قفلش را شکستی
کلید حقه از یاقوت و الماس
کشادش قفل و در وی گوهر انداخت
کلیدش کام زد در درج تنگ
ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ
چو نفس سرکش اول سرکشی کرد
در آخر ترک بازی و منی کرد
شبانگه تشنه بر چشمه رسید
بسی پیمود و در وی سر کشید
ز یاقوت و لب سرزد از بی آب
شد اول غرق و آخر با خوش خفت
برون آمد بجای خویشتن گفت
دو غنچه از دو گلبن بر چیده
زباد صبحدم با هم رسیده

گلی ناشکفته و دیگر شکفته
نهفته ناشکفته در شکفته
چو یوسف گوهر ناسفته را دید
زباغش غنچه ناشکفته زاد دید
بر و گفت این گهر ناسفته چون ماند
گل از باد سحر ناشکفته چون ماند
بگفت چو عزیزم کس نبودست
ولی او غنچه با غم بجیدست
براه چاره اگر چه تیز تک بود
بوقت کامرانی سست رگ بود
بطفلی که خوابت دیده بودم
زتو نام و نشان پرسیده بودم
بساط مرحمت گسترده بودی
بمن این نقد را بسپرده بودی
ز هر کس داشتم این نقد را پاس
ز دزد بد گهرم کی سنگ الماس
بحمد الله که این نقد امانت
که کوته ماند از وی دست خیانت
دو صد بازار چون تیغم خودم
بتو بی آفت تسلیم کردم

چو یوسف این سخن از زن بجای مهر
شنید افزود آتش مهر و مهر
بدو گفت ای بجسن از حور و عین بیش
در این به زانچه جستی از این بیش
بگفتا آری ولی معذور میدارد
که من بودم ز درد عاشقی زار
بدل شوقی که پایانی نبودش
بجان دردی که درمانی نبودش
توانستی بدین خوبی که هستی
گره بر دم فزاید شور و مستی
شکیبایی نبود از تو حدم من
بکش دامان عفو بر بد من
ز جرمی کز کمال عشق خیزد
بکی معشوق بر عاشق ستیزد

غلبه کردن محبت زلیخا یوسف علیه السلام و بنا کردن عبادتخانه برای او

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام
بمعشوقی برآمد آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق
که نامد بر سر معشوق با...

زلیخا چو صدیق بود در عشق
که یکسر عمر خود فرسود در عشق
بطفلی در که لعبت باز بودی
بلعبت ز عشق لعبتان دمساز بودی
پی بازی چو کرده چاره سازی
نبودی بازیش جز عشقبازی
دو لعبت را که پیشش هم نشستی
یکی را عاشق یکی معشوق خواندی
چو دست چپ ز دست راست رستی
ره و رسم نشست و خاست جستی
در آن خوابی که دید از بخت بیدار
بدام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک خود از دل بدر کرد
بملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد
ز بهر خود ز بهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بسر برد
بامید وصال او بسر برد
به پیری در تمنایی وی افتاد
بکوی در تماشای وی افتاد

پس از پیری و پنهانی جوان شد
بمهر روی آن جان و جهان شد
وزان پس در هوایش زیست تا زیست
بدل قید وفایش زیست تا زیست
چو صدقش بود بیرون از نهایت
در آخر کرد در یوسف سرایت
دل یوسف بمهرش شد چنان گرم
که می آمد از آن دل گرمیش شرم
نجان رزد راه دل آن دلفریبش
که یکساعت نماند از وی شکیبش
ز بس گشت طرب را آب دادی
بالش مهر دم حاجت فتادی
بگو خاطرش گشتی رضا جوی
لبش بر لب نهادی روی بر روی
ولی زو بر زلیخا برده بشکافت
ز خورشید حقیقت پرتوی یافت
جان خورشید پرتوی اشتعال کرد
که یوسف را در و جون ذره گم کرد
بلی در بوته عشق مجازی
گذشتن فرد مانع کی

چو خورشید حقیقت گشت طالع
نبود پیش ذره هیچ مانع
گشتها بی حقیقت در وی آویخت
ز هر چه ناگزیرش بود بگریخت
شبی از چنگ یوسف شد گریزان
غلامی جست از دامان وخیزان
چو زد دست از قفا بی دامن او
ز دریدنش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تو [illegible] تو
دریدم پیش ازین پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون دریدی
بپاداش کن من رسیدی
درین کار از تفاوت بی هراسم
به پیراهن دریدن راست با هم
چو یوسف روی او در بندگی دید
وزان نیت دلش در زندگی دید
بنام او زد زکات از شاه تخت
یکی کاشانه عبادت خانه ساخت
چو کاخ آسمان فیروزه خشتی
زمین از لطف او سنجش بهشتی

پر از نقش و نگار از فرش تا سقف
مهندس پس [illegible] فکر نقد وقف
زر و زنهارش سوز بخت تابان
ز دریا قاصد دولت شتابان
زهایی عرضه اش چشم بدور
مقوس پس طاقها چون ابروی حور
ز عکس شمسه اش خورشید مایه
محال از وی درون خانه سایه
دوید و ز آب محک نیک بختان
زنخلستان دیوارش درختان
بهر شاخی از آن مرغی نشسته
ولیکن از نوا منقار بسته
میان خانه زد فرخنده تختی
ولو فی ز لعل ناب تختی
دو صد نقش بدیع انگیخت از وی
پر از آویزه در آویخت از وی
زلیخا کوفت از مهر دل دست
نشانده بر فراز تخت بنشست
بدو گفت ای با نواع کرامت
مرا شرمنده کرده تا قیامت

دران وقتی که می خواندی غلام
کرامت خانه کردی بت [illegible]
ز لعل و زر پی سرخی و زردی
بران نیت که امکان پرستش کردی
کنون من هم پی شکر و طاعت
عبادت خانه کردم بر این [illegible]
درو بنشین پی شکر خدایی
کزو داری بهر عضوی عطایی
توانگر ساخت بعد از فقیری
جوانی داد بعد از ضعف پیری
بچشم نور رفته باز دادت
وزان [illegible] نگهت کشادت
پس از عمری که دیدم عمر شادت
[illegible]
زلیخا هم بتوفیق الهی
نشسته بر سر پا [illegible]
دران خلوت سرای بود خرسند
بوصل یوسف و فضل خداوند

خواب دیدن یوسف علیه السلام [illegible] و از خداوند طلبیدن [illegible]

زهی حسرت که ناگه نیک بختی
کند با پادشاه وصل [illegible]
کشیده شاد بر دولت در آغوش
کند اندوه هجران را فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری
[illegible] روزگاری
زناگه باد ادباری بر آید
سموم هجر در کاری بر آید
درآید در ریاض وصل گستاخ
درخت آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون زیوسف کام دل یافت
بوصل دایمش آرام دل یافت
بدل هر غم بخاطر شادی زیست
ز غمها بی جهان آزادی زیست
تمامی یافت ایام وصالش
بپایی داد آن نخل نهالش
[illegible]
مرادی از جهان در دل نبو بستش
که برخوان اهل حاصل [illegible]

شبی تنها دیوسف سیر محراب
ره بیداریش از دوره دزن خواب
پدر را دید با مادر نشسته
برخ چون حور نقاب از رو گسسته
ندا کردند کای فرزند دریاب
کشید ایام دوری دیر دریاب
زنا خوابیم بر آب گل رقم نه
بنزهت گاه جان و دل قدم نه
چو یوسف یافت بیداری از آن خواب
ببهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب را بر وی بیان کرد
وزان مقصود را با وی عیان کرد
ز خوابش با خیال دوری افکند
بجانش آتش مهجوری افکند
ولی یوسف ز طور خود برون شد
باقلیم بقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای آز بردشت
ره فسحت سرایی راز [illegible]
متاع انس ازین ویرانه [illegible]
بجواب بقا دست دعا [illegible]

کای حاجت روای مستمندان
برافروزنده تاری بلندان
بفرق تاج [illegible] بی همتا [illegible]
که برگو هیچ مقبل را ندادی
دلم زین کشور فانی گرفتست
[illegible] جهان [illegible] گرفتست
مرا فارغ زمین راهی بجز ده
شال شاهی و ملک ابد ده
نکو کاران که راه دین گرفتند
بقرب منزلت پیشین گرفتند
[illegible]
[illegible]
زلیخا چون شنید این داوری
بدل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کوی این [illegible]
اثر کرد بدو [illegible] آشکارا
[illegible]
که در تاثیر آن افتد [illegible]
قدم در کلبه زد تیره و تنگ
کشاده [illegible] گیسوی شبرنگ

همی کرد از غم دوری بسر خاک
همی مالید پر خون چهره بر خاک
ز نادیدن طاق و با اندوه و غم جفت
ز دیده اشک می‌افشاند و می‌گفت
که ای درمان درد دردمندان
بمرهم خرقه دوز سینه‌چاکان
مراد خاطر هر نامرادی
گشایش ده هر بی‌گشادی
مفاتیح آور دلهای بسته
جبایر بند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران ز اندوه
سبک سازندهٔ غمهای چون کوه
گرفتار دل افگار خویشم
عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف
ز تن کش جان من با جان یوسف
نخواهم بی جمالش زندگی را
بلک زندگی پاینده‌گی را
مثال عمری برکست بی او
حیات جاودان مرگست بی او
بقا بودن و فانیکو نباشد
که من باشم بگیتی او نباشد
اگر با من نیی زین همرهی اورا
مرا بیرون بر اول آنگه اورا
نمیخواهم کزو یکسو نشینم
جهانرا بی جمال او ببینم
بسر برد اینچنین در گریه و سوز
نه شب را گفت شب نه روز را روز
بلی هر کس ز غم دارد دل تنگ
شب و روزش نماید هر دو یک رنگ

وفات یافتن یوسف علیه السلام
وهلاک شدن زلیخا از غم مفارقت او

بدیگر روز یوسف بامدادان
که شد دلها ز فیض صبح شادان
بر کرده لباس شهریاری
برون آمد باهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبریل
بدو گفت مکن زین بیش تعجیل
امان نبود ز چرخ عمر فرسای
که ساید بر رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز امال و امانی
بکش پای از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد ازو گوش
ز شادی شد بچستی و کوشش
ز شادی دامن همت برافشاند
یکی از وارثان ملک را خواند
بجای خویشتن افراز کردش
بخلعتهای نیک اعزاز کردش
دگر گفت زلیخا را بخوانید
بمیعاد وداع من رسانید
بگفتند او بدست غم زبونست
فتاده در میان خاک و خونست
ندارد طاقت این داستانش
بکار خویش بگذار آنچنانش
بگفتا ترسم این داغ عزیمت
بماند بر دل او تا قیامت
بگفتش ایزدش خرسند دارد
بجز سیدی قوی پیوند دارد
[illegible] حاضر سیبی
که باغ خلد ازان میداشت زیبی
چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد
روان آن سیب را بویید و جان داد
بلی زان نکهت باغ بقا یافت
از آن نکهت ببوی باغ بشتافت
چو یوسف را از آن بو جان برآمد
ز جان حاضران افغان برآمد
ز بس ناله گرفت آواز فریاد
صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت کین شور و فغان چیست
پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جوانبخت
ببوی تخته رو کرد از سر تخت
وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد
وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از خویش رفت
فروغ تیز هوشش از بدن رفت
ز هول این حدیث آن سرو چالاک
سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
چو چارم روز شد زان خواب بیدار
سماع آن ز خود بردش [illegible]
سه بار اینسان سه روز از خود همیرفت
چراغ سینه سوز از خود همیرفت
چهارم بار چون آمد بخود باز
ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
نه از وی بر سر بستر نشان یافت
نه تابوتش بآن عالم روان یافت
چو این از وی خبر باکش نهادند
که همچون گنج در خاکش نهادند
نخست از دود چرخ تا افق
گریبان چاک زد چون صبح صادق
درون آتشکده دل داشت پنهان
ز جیبش کرد از چاک گریبان
ولی زان راه جانش هر دم
فزون شد آتش سوزنده نی کم
بناخن رخنها در روی می‌کند
برای چشمهٔ خون جوی می‌کند
بهر جویی کزان چشمه روان کرد
سمن را جلوه‌گاه ارغوان کرد
شد از ناخن برخ گلگون خط افکن
چو حرف ناخن در چشم روشن

بسینه از تغابن سنگ می‌زد
طپانچه بر رخ گلرنگ می‌زد
ز سیم آنجا عقیق تر همی بست
وزین بر لاله نیلوفر همی بست
بموی فرق نازک برد چنگ
بزور پنجه آنرا کرد در چنگ
ز ریحان سرو پیرا نوابیک کرد
بچیدن سنبلستان را تنگ کرد
ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت
فغان از سینهٔ ناشاد برداشت
که یوسف کو و بخت آرای او
بجان گردم فدای پای او
چو عزمش کرد زین بازاری تنگ
بملک جاودانی داشت آهنگ
ز پس بود اندرین فن شادباشش
نکردم [illegible] چون کاوشش
ازین کاخ غم افزا چون بدر رفت
نبودم در حضور او که چون رفت
سرش بنهاده بر بالین و مرهم
ز خویشم از مغز سر بر نخیزم

چو آمد بوی آن زخم درشتش
نکردم سینه پشتیوان پشتش
چو سوی تخته بردار تخته رخت
همایون بخت شد آن تخته چون بخت
گلاب از چشم اشک افشان نجستم
بآن روشن گلاب او را نشستم
کفن چون برق او درست کردند
بتکفینش نشست و خاست کردند
نکردم رشته اندوزی من خویش
که تا دوزم برو لاغر تن خویش
چو از غم خارها در دل شکستند
وزین سر سبز نعشش محمل ببستند
زبان بر [illegible] نوایی
نکردم محمل او را سرایی
چو جای خواب در خاکش نهادند
بخاکش چون در پاکش نهادند
زمین زیر و زبر دوشش نرفتم
بکام دل در آغوشش نخفتم
دریغا زین زیانکاری دریغا
دریغا زین جگرخواری دریغا

بیا ای کام جان محرومیم بین
ز ظلم آسمان مظلومیم بین
بریدی از من و یادم نکردی
بدیدار خودم شادم نکردی
وفاداران وفاداری نه این بود
بیاران شیوه یاری نه این بود
عجب خاری شکسته در دل من
که بیرون ناید الا از گل من
نه جایی راه رفتن کو و پرواز
کز آنجا هیچکس آید بجز باز
همان بهتر کز اینجا بر کشم بیم
بیک پرواز کردن سویت آیم
بگفت این و دعای دار خواست
بروی خود عماری را بیاراست
ندید آنجا نشان زان گوهر پاک
بجز خرپشته از خاک نمناک
بیک جنبش از آن اندوه خانه
برحلت گاه یوسف شد روانه
بر آن خرپشته آن خورشید پایه
بخاک انداخت خود را همچو سایه

ز رخسار چو زر در زر گرفتش
ز اشک لعل در گوهر گرفتش
گهی درقش همی بوسید کای پای
فغان میزد ز دل ای وای صد وای
تو زیر گل چو شاخ گل نهفته
ببالا من چو شاخ گل شکفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج
بروی خاک من از ابر گهر سنج
فرو رفته تو همچون آب در خاک
برون مانده من چون خار و خاشاک
خیالت موج چون بر خاک ریزد
فراقت شعله در خاشاک ریزد
ز دودی آتشش خاشاک بودم
[illegible] من دود بر چرخ دوام
بدود من کسی نکشید دیده
که نی از دود من آتش چکیده
همی نالید بر دم سینه چاک
بصد حسرت همی مالید بر خاک
چو در حسرتش از سر بدر شد
بسم بر خاکبوسی سرنگون شد

بچشمان خود انگشتان در آورد
دو نرگس را ز نرگسدان برآورد
بخاک وی فکند از کاسه سر
که نرگس کاشتن بر خاک بهتر
چو باشد از گلی رویت بچشم
بکار آید درین بستان فرا چشم
بود در بسم مصیبت بین مبهوت
سیه بادام افشاندن تابوت
جو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند
دو بادام سیه بر خاکش افشاند
بخاکش روی خون آلود بنهاد
لب مسکین زمین بوسید و جان داد
خوشا آن عاشق که چون جان برآید
ببوی وصل جانانش برآید
حریفان حال او را چون بدیدند
فغان و ناله بر گردون کشیدند
بر آن نوحه که بهر یوسف او کرد
همی کردند بر وی با دو صد درد
همی کردند نوحه نوحه ده ده
بیان نوحه گر آن کردا

چو ساز نوحه را آهنگ شد پست
نوردیدند بهر شستنش دست
بشستندش ز دیده اشکباران
چو برگ گل ز باران بهاران
بر آن غنچه که زو شاخ سمن رست
برو کردند زنگاری کفن چست
ز گرد و فرش رخ پاک کردند
بجیب یوسفش در خاک کردند
ندیده هرگز این دولت کس از مرگ
که یابد صحبت جانان پس از مرگ
ولی دانای این شیرین حکایت
که دارد از کهن پیران روایت
چنین گویند با هر جا ز انجیل
که جسم پاک یوسف یافت تحویل
بدیگر جا ز بنش قحط و با خواست
بجای نعمت انواع بلا خاست
بدین آخر قرار کار دادند
که در تابوت سنگینش نهادند
شکاف سنگ قیر اندای کردند
بیان قعر نیلش

ببین حیلت که چرخ بی وفا کرد
که بعد از مرگشان از هم جدا کرد
نمیدانم که با ایشان چه کین داشت
که زیر خاکشان آسوده نگذاشت
یکی شد غرق بحر آشنایی
یکی لب تشنه در وحه جدایی
چه خوش گفت آن قدم فرسوده عشق
ز هر سود و زیان آسوده عشق
که عشق آنجا که باشد گرم بازار
ندارد هیچ با آسودگی کار
کفن با عاشق از وی چاک باشد
اگر خود خفته زیر خاک باشد
خوشا آن عاشق که در هجران چنین مرد
بخلوتگاه جانان جان چنین برد
نگوید کس که مردی در کفن رفت
بدین مردانگی کان شیرزن رفت
نخست از غیر جانان دیده بر کند
وزان پس نقد جان بر خاکش افکند
هزاران فیض بر جان و تنش باد
بجانان دیده و جان روشنش باد

در شکایت از فلک بر کنایت
که از دیو وار دو کردن عالیان
خلق کرده و همه را جا بجا به
تصرف خود درآورده و یکی
را غم داده و بر دیگری زبری
افکنده و هیچ از دست دادن
با دیو دست پیشتر و هیچ از
... داده از وی با یکدیگر

فلک بر خویش چنان اژدهاییست
پی آزار ما زور آزماییست
گرفتاریم در پیچ و خم او
رهیدن چون توانیم از دم او
نه هیچ کس که وز زخمی نخورده
ز صد کس بر یکی رحمی نکرده
ز ظلمش هیچ کس سالم نخفته
که این سینه که آن غم نهفته
بهر اختر که وز دیدن جراحتیست
نهاده بر دل آزاده داغیست
هزاران داغ پیست و مرهمی نه
وزین پی مرهمی بخشش همی نه

بود پیدا درین شبهای وجود
هزاران روز زان اندر عالم بود
به حاصل زان چو روزی پی نگفتند
بخاطرها پی سروری نخفتند
چو شیران روز دو دست از دور نکی
ولی شبها کند با ما پلنگی
بجز آزار ما از وی چه رنگست
که با ما روز شیر و شب پلنگست
سزد گر عیش تنگ خود بنالم
که با شیر و پلنگ اندر جوالم
ترا با هر که روز آشناییست
قرار کار آخر بر جداییست
بسی کوشش نمود از بهر دامم
که تا با هم طبایع رام کردند
نگار مرغ جان در دام کشند
هنوز این مرغ نا فرخ سرانجام
نچیده دانه کاسیب ازین دام
طبایع یکدیگر را از کینه گیرند
کند هر کس با صلح خویش پیوند

باز مرغ دور از آشیانه
ولی پر خون ز تیر آب و دانه
مبین دور سپهر مهر کوشش
که هیچ از کین گذار بایست کوشش
بهر سو دل کسی چون صبح از دست
که در خون چون شفق در شام ننشست
زنیرنگش کسی دمی بی غم نخفته
کزان در عمر ما ماتم نیفته
به بستان با یکی فصل بهاران
تماشا کن که کرد چوب دان
چرا گه هست غنچه پیرهن چاک
بخوار کی سبزه چون افتاده در خاک
چرا دامان گل پاره پاره است
دهان پر شعله و دل پر شراره است
که افکنده زپا سرو روان را
که کرده غرق در خون ارغوان را
چرا پیچیده بر پا نیست و در هم
چرا تر چشم نرگس زاشک شبنم
بنفشه در کبودی سوگواریست
بخون آغشته لاله داغداریست

صنوبر با دلی کشته بصد شاخ
تنی از تیغ خود سوراخ سوراخ
زگل پر داغ پشت و روی گلبن
سمن در کندن رخ تیز ناخن
دهان از صبا در فصل اندوه
نغم جا تا که مرغان کوه بر کوه
بود کوکو زنان قمری ز هر سو
که یعنی در جهان آسوده کی کو
هزاران با هزاران ... درد
که گوش آن کو غم ... نخورد
طوق فاخته کردن بجنبید
کزین جنبش کسی نادیده بر سیر
چه با زادیدی و فصل بهارش
بیا از خزان کن اعتبارش
ببین دم سردی باد خزان را
ببین رخ زردی برگ رزان را
دم او سرو را ز دوش افتد
کیا را زیاد جفتا از جفت افتد
برفت آب و رنگ از تنا چراغ
سیه پوشان آمده ما...

رخ این زرد از اندوه دورست
که دوری بعد نزدیکی ضرورست
نموده خود بهر شاخی بباغی
زبس ظلم و چپس را پای کلاغی
زسر چادر رفت و بستون را
ز خیمه رفته پوشش نارون را
ز تا زاج تارک نا زنینی
بصد پر کاله خون اکنده بینی
بان خوبان پیدا ... در تماشا
ز دغا بی ... کرده جامه
نشسته بر رخ از دوش غبارست
تما نا مانده دور از یار زارست
چنار از دست برده بر دو من
بباغ آواز سر ما کی شنیدن
نکردی دست خود را ما اکنون
زبیم آستین شاخ بیرون
ز زرد و سختی و یخ داب بهمن
شده با وانند ... پا زیر سبل
بارانست عالم نیز آن این
از زینت آن غم افزا تر از این

درین محنت سرا غم چون زید کس
ولی پژمرده خرم چون زید کس
بگیتی در نشان خرمی نیست
وگر باشد نشان آدمی نیست
نباشد بو سرا زنار حبیبی
نصیب آدمی جز بی نصیبی
دل از اندیشه شادی تهی کن
دماغ از فکر آزادی تهی کن
بداغ نامرادی شاد می باش
بقید بندگی آزاد می باش
ز هر چیزی که افتد دلپسندت
کند خاطر بهر خویش بندت
بصد حسرت بریدن خواهی آخر
غم هجرش کشیدن خواهی آخر
گشا دستی و دامن هست بی کس
وزین بر حاصلان ...
...
پی بهبودش بخته دو دست
تو تحفه فانی او ... ده
...

عصا گیری بکف کاهی روایی
کو لنگی را بر هوایی نمایی
چو صرصر تازه شاخی را ز بن کند
بچوب خشک نتوان ساخت پیوند
بزور دست هیچ طاقت برون کرد
ز دست نقد دنیا هی برون کرد
بری دستی سوی هر کار دیوست
ولی کار دست بر هیچ نایدار دوست
چو رفت از دست بیرون از درخت
مکن خود را بزور رنج رنجه
ز چشمت نقد بود روشنایی
تو از پی چشمش سرمه سایی
بود بینش ترا اینست بیرت
مکش سرمه مگر چشم بصیرت
یکی چشمانت در کوری و تنگی
چو سازی چاره از چشم پلنگی
که سمت بین که سمت را جای بود
چو لب عقد نارش لام ولی بود
دوان عقده چسان گیری فتاده
که کس را نیست زان گیری زیاده

زنا دانی کهی نطق و خموشی
کهی آنرا زلبها پرده پوشی
دین آیین زبس سختی و سستی
فتاده صد شکستی در درستی
تو مستی هر شکستی را بجایی
بهر جا پیش گیری ما جرایی
بهر چه از تن کم شود یار حاجت
باسباب جهان افتد گذاشت
ز طبیعت هر کرا این معنی نزاست
که اکنون کس بی بود آنرا که داد دست
جهانرا کرد او بر خویشتن تنگ
ندارد در جهان دیگر آهنگ
موافق شد که دیگر جا نیابست
کو اینجا خاست کو پیش دکیایست
از آن ترسم که چون مرگ آیدت پیش
نیاری کندن از عالم دل خویش
دل و جانی پر از صد گونه وسواس
روی بیرون زعالم نا کشیده پس
شود چو رخت ز عالم مرکب ساقی
جسوزت میل این ویرانه باقی

سپیدم چشم که جالینوس کز دل
نژود وزیش سرد عالم کل
چنین گفتست چون بالش بپیچد
لبش کاهی کاهش بینی دیده
ز فتح آسیتوم یک فتح بودی
که عالم تاز انبیس از رحم دو بودی
کش و دل بشود دست چون بپیچد
فتح تو فتح جست از فتح بپرد
رهی یک و زین کاخ بنفروز
که تو هست کام خود بستی امروز
نیابد در دل سپهر کوکه کاهی
کهی در حال این عالم نماهی
ادیم خاک کفش پاش ربست
ده و صد کوه بخشی ریگ دردست
با آن کین کفش را انهام نیی
وگر بختت با ده عیب نیی
برافکن پرده افلاک در پیش
باش از بود ای محروم ازین پیش
برون از پرده ما خود و دست
کز آن برقه خورشید مردست

ذان لمعه زهر نشد کم شو
بپان ذره در خورشید کم شو
چو گم گشتی زدو یابی رهایی
ز دو فرقت وداغ جدایی
چه بند دادن و چه بند نهادن
فرزند را نصیحت کردن
و دایک در فرزاک اکت است
بی وقت استوار دارد و پای
بیل در ذیل احتساب از جهالت
بو قلندر وتقوا الله ما یجعله و دیا
تو ای اسدای فرزانه فرزند
نگهدار تو با داغ چند اوند
ز هر منزلت ره داد آن بر چندی
که وقت حاجت آنرا کار بندی
براهنمای وشد سال و ترا همت
ترا می باید اقبال و دراز رفت
پریشان از عمر رفته خویش
حول از سال و ماه و هفته خویش
چو دا کنون که کار از دست رفتست
مدام احتیاط از دست [illegible]

تو جهدی کن چو در کف مایه داری
بفرق از چتر دولت سایه داری
مکن کاری که سودی وار و آخر
بسر باران فزود دیار و آخر
تحت از کسب و دانش بهره شو
زجهل آبا ذان بر در شو
بود معلوم هر آزاد بنده
که نادان مرده و دانا است زنده
کسی کو در قوی فرزانگی کرد
بجا با مردمان هم خانگی کرد
ولیکن پایه اش زدین را
که علم آمد فراوان عمر کوتاه
نیابد هیچکه عمری دوباره
بعلمی رو کزانت نیست چاره
چو کسب علم کردی در عمل کوش
که علمی بی عمل زهریست بی نوش
چو حاصل زانکه وا نی کیمیا را
پس از خود انکه در خود زر بسا را
زتوفیق عمل چون شد خاص
رسید آنرا مطرز کن باخلاص

عمل کن معنی اخلاص عالیست
بذوق پخته کاران خام کار است
دکان دغا هم کس سودی ندارد
چو حلوا خام باشد علت آرد
چو اخلاص آوردی بی باش آگاه
که باشد صد خطر ز اخلاص در راه
بخود خشنود آری وحش خوشی کنی پی
بیابد از راحت پشت و شکم دوی
عوض از جامه و فیع مرد بر دست
مدار دلبسیل زینت هر که مرد است
کرا افتد بود حش بو مئی وارث
بود ز آفات چون قنقد حصارت
چو دوبه کوشو دار در بزم ایشان
کشندت پوست از ترنگ ایشان
بشیرینی مکن چون مگس جهد
کر آخر بند بر پایت بشهد
با تنی شاه وزیر دین بحر خوار
که تا کیچ گردی صدف وار
ز خوان هر کسی کاسه نمی انگشت
دراز آردی انگشتان مکن پشت

ز احسان بر احبا دست بگشای
منه دست کسی بر دخیل پای
مدہ شان قرض و بستان نیم حبه
فان القرض مقراض المحبه
ببخشش باش از ایشان بی دوار
پس از وام و داد ایشان کران دار
چنان زن تیک در بخشش کرم کام
که بر کردن نیابد یاد از وام
برای دوستان جان را فدا کن
ولیکن دوست از دشمن جدا کن
که باشد دوست آن یار وفا کیش
نه دشمن دوستی جوید ز تشویش
کند با ز تو با دیگران یار
کند کار تو چون کردی ازو کار
با خویش کار را بکرد و خوشت دست
کند ز آب نصیحت آتشت پست
ز آتش چو کرده دست بگرفت
بر آرد پاک چون موی از خمیرت
بکار نیک کوشد یار و همدم
بکوی نیکنامی رهبر تو

چنین یاری چو یابی خاک او شو
اسیر حلقهٔ فتراک او شو
وگر نه روی در دیوار خود باش
بپرداز از دو یار غار خود باش
ز غمهای زمانه شاد بنشین
ز اندوه جهان آزاد بنشین
فراوان شغلها را اندکی کن
ز عالم روی شغل اندکی کن
اگر باشد شب تاریک یا روز
بهر وقتی که باشد دل افروز
وگر ناید ترا این دولت از دست
نشاید هم ز بیکاری بخود بست
بکن زین کار خانه کتب و سیبی
خیال خویش را ده در کتب خوبی
ز دانایان بود این نکته مشهور
که دانش در کتب دانست مذکور
انیس کنج تنهایی کتابست
فروغ صبح دانایی کتابست
مدہ ای نغز داری بوستان خوشی
ببر کار کو یابی خوشی

دو نیش هم چو نخل از ورق پر
بقیمت هر ورق زان یک درّ
نمازی کرده از رنگین ادیمست
دو صد گل پیرهن در وی مقیمست
همه مشکین عذاران نوی بر نوی
ز پس وقت نهاده روی بر روی
دیگر نیکی همه هم روی و هم پشت
کز ایشان نازند بر لب انگشت
بتقریر لطایف لب گشایند
بزاران گوهر معنی نمایند
گهی اسرار قرآن باز گویند
که از قول پیمبر راز گویند
گهی بشنوند چون صافی دهانان
با نوادر حقایق راستگویان
گهی آرند در طی عبارات
بحکمتهای یونانی اشارات
گهی از رفتگان تاریخ خوانند
که از آینده اخبارت رسانند
گهی ریزند از دریای اشعار
بجیب عقل گوهرهای اسرار

بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش
مکن خالی ازو یاری یک پوش
بر آر از دل بو بجای لب خروش
نخست از خیر و شر آن بیندیش
چو آید از قفس مرغی بپرواز
وگر مشکل بود آورد نشش باز
درون تیره از سیل دقایق
زبان بگشای در شرح معارف
معارف گر چو مو باریک باشد
چه حاصل زان چو دل تاریک باشد
مکن با صوفیان خام یاری
که باشد کار دغا مان خام کاری
طریق پخته کاری را ندانند
بجای میوه از بانگ فشانند
ز وصل خویش آن میوه بریده
بمانده تا قیامت نارسیده
منه دست تهی از سیم و از زر
بجز در دست پیر پیر پرور
چو در دستش نهی دست ارادت

بدست آید ترا گنج سعادت
چو عیسی تا توانی خفت بی جفت
مده نقد تجرد از کف مفت
ز دیده خواب راحت دور کردن
بر از هم خوابگی با حور کردن
بخفتن هشته بر خاک بستر گرم
بر از پهلو زدن بر بستر نرم
اگر تو پیش کز نفس خود وم
عبیدان خطا کاری نهند کام
ز زن کردن بسی با اندیشه آری
که خواهد کرد خنیدن از جای
برین نیت در هر زن که کوبی
صلاح نفس جو اول نخوبی
زن کش سرخ روی از عفاف است
همین گلگونه روی اش کفاف است
در آن مسند جمال خود دارد
که از نامحرمش مستور دارد
بود قرب سلاطین آتش تیز
از آن آتش بپای از دور بگریز

چو آتش در فروزد شعل و دود
از آن می گیر بهره لیکن از دور
از آن بترس که چون تو یک زنی
ز نور و ز زلال سینه دور مانی
منه پا منصبی را در میان نه
که عزل و نصب با کوه بی نشانه
ز آسودگان دان پسند پرهیز
که گیرد دیگری دست که برخیز
ز منصب روی در بی منصبی نه
که از هر منصبی بی منصبی به
ز نخوت پاک کن اندیشهٔ خویش
تواضع کن بهر یک بیش از خویش
چو خوشهٔ خویش را از سرکشی پیش
مدار و سر بنه از حرمت درویش
طلب میکن بصد زاری بلندی
ز تعظیم فزود آن سربلندی
عدو را بین که چون از بخت فیروز
شد از تعظیم خود افزون بلندی
مکن وعده اگر کردی وفا کن
طریق چون فا نی را ...

از آنحضرت که فیاض وجود است
طلب جاه او بوالفضول است
چو نادانان نه در بند پدر باش
پدر بگذار و فرزند هنر باش
چو دود از درویشی نبود نشانند
چه حاصل زانکه آتش رست فرزند
مکن دوشی بجز در خلوت خاص
که سازی شاد دوش از کنج اخلاص
چو پندی بشنوی از پند فرمای
چو دانا باید دل در جهان کی جای
چو نادان زیک کوشش در آری
به یک کوشش به پرورش گذاری
نروید پی دیکی دانه بر خاک
بیاید قطره قدر کوهر پاک
نباشد این مثل پوشیده بر کس
که گوهر نایکس حرفی بود بس
چو دریای قدر جنبش نماید
زبانگ غول پیمان چه آید
همان بکسند دین دیو مجازی
کند فضل هدایت کار سازی

در مخاطبه نفس و ترقی دادن وی از حضیض خویشتن داری و خودپسندی به اوج کوتاسیی و همت بلندی

بکار بچگکان رو آر جاسی
مکن زین پیشتر در کار غاسی
چه باشد بچگی آزاد بودن
ز خاک پستی آزاد بودن
ز پستی دیو این زنگار کن کاخ
که از خامیست میوه بر سر شاخ
چه قند جون کند در بچگی روی
نخورد سنگ طفلان جفا جوی
ز خوان بچگان توشه مگیر
ز سنگ انداز خامان گوشه گیر
طمع را از قناعت بیخ برکن
طلب را از توکل شاخ بشکن
زبان بکشی در مدح زبونان
بکش از بهر کیتان ننگ دونان
بشهر پستان همت ساز خانه
بدولت کن چو عنقا آشیانه
سران ملک را زن پشت پایی
قوی دستان گیتی را بقایی
نظر کن در فصول چار گانه
که می‌گردد بران دور زمانه
ببین یکسان بهار و پار و امسال
خزان هر دو را بنگر بیکحال
بیان هر دو تابستان و دی نیز
برین منوال ممکن نیست تمیز
پدید آمد زمین شکل مدور
چرا شادی بدین وضع مکرر
بگردد گر چه سحر آمیز باشد
طبیعت را ملال انگیز باشد
ز بالان بگذر و فکر سود خود کن
ز پستی روی در نابود خود کن
درون از شغل مشغولان بپرداز
دل از مشغولی غولان بپرداز
فنون عشق دوران را بیاموز
چراغ از بهر شب کوران نسوز

حیا را از گزاف انفاس پاکش
که شرط ره رو آمد پاس انفاس
نفس کو زد روی آگاهی به پر
مزید عمر آگاهی نشد پر
چراغ زندگانی را بود تف
دماغ عقل را دود تأسف
جوانی تیرگی برداز تابت
منور شد به پیری روزگارت
سر آمد ظلمت کوری و دوری
بر آمد نیر آتشین نوری
از آن ظلمت نه دیدی هیچ کامی
بزن در پرتو این نور گامی
بود زین کام دوری آری کجایی
کز آنجا بشنوی بوی وفایی
چه زنگ آخر تو از موسفیدی
چو مدید موسفیدی رو سفیدی
دل کو هست از آن زنگ تباهی
بکن همچون سیه کاران تباهی
ز پیری در سرت بوی شکوفه
و زان غم گریه تو آب ...
در آ گویان به راه عذر خواهی
به آب برف شو از دل سیاهی
سیاهی کو نداند شستن از دل
تو را زین سپید کاری چه حاصل
قلم بشکن که دست رخنه دارست
ورق بر در که فکرت هرزه کارست
چراغ فکر را تابی نمانده است
ریاض شعر را آبی نمانده است
نه چیدم از جهان فرخنده باغی
تو را در دست جز پای کلاغی
ببین پاداش طالبان به بوی
خلاص از جیب محبوسان چه بوی
خلاصی جستن است از بند پندار
نه تحریر سطور و نظم اشعار
نظامی گو و نظم دلکشایش
تحفه‌های طبع نکته زایش
درون پرده اکنون جای کرده
ورزو مانده همه بیرون پرده
یا ند بهره تا در پرده باشد
بجز پیری که با خود ...
نداد آن سر الا من الی الله
بقلب سالم ما سوی الله
ولی کو کرده ازین بیغوله آهنگ
سوی فسحت سرای قدس آهنگ
ازین دام گرفتاران رمیده
بزیر دامن عرش آرمیده
درون از نقد کثرت پاک شسته
ز کثرت سر وحدت باز جسته
بپهلوی خود این دل را نپایی
چه باشد کز خود به پهلو نپایی
تهی پهلو بمردی کاروانی
میان کاروانان پهلوانی
چه خوش گفت آن دل آگه ...
که باشد روزه داری مرده بهتر
همی آید نماز از بهر نان پیر
که باشد شیوه او عجز و تقصیر
ولی کو مرد این معنی نپرداز
که پیش کاروانان این ...
جان دل را که شرحش ...
بوصفش گوهر ...

بجویی از پهلوی پر کمل
که این باشد بدست آوردن دل

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ ختم آن و دعای بعض کرام ابقاهم الله تعالی الی یوم القیام

بحمد الله که بود غم شکارانه
بپایان آمد این دلکش فسانه
دلم کز نظم سبحه در عنا بود
ز فکر قافیه در تنگنا بود
بیفکند از کف فکرت ترازو
نشست از نظم سبحه سست بازو
ز دیوار فراغت یافت پشتی
براه نو می افتاد از درشتی
سرم برداشت از زانو گرانی
سبک شد خاطر از بار معانی
قلم آن فارس مرکب انامل
که کردی از جهش در دم منازل
بروم از نعل هیش مانده اثرها
بجا صد داده از غیب خبرها
پی راحت ز مرکب شد پیاده
دو از افتاد و شد بی مهد پیاده
نه از دست قلم زن بار کش هست
نه کلک را برو دوش زانش دست
دوات از طبله مشک ختایی
بماد قلم در مشک سایی
دهان طبله وارد مهر از موم
که باشد دهان طبله مختوم
ورقها از پریشانی رهیدند
بدامن پای جمعیت کشیدند
بسان گل دو صد برگست یک پوست
که تا کی بر کند زینسان فلک پوست
چو گل هر دم رواجی تازه شان باد
ز پیوند بقا شیرازه شان باد
کتابی چون بجنگ صدق مرقوم
بنام عاشق و معشوق موسوم
بنامش طوطی آسایم شکرخا
چو بردم نام یوسف با زلیخا
بنامیزد چه خوردم نوبهار است
کز و باغ ارم را خار خار است
بود هر دو بستان ز و بستانی
بهر بستان ز گل رویی نشانی
هزاران تازه گل رویی شکفته
دو صد نرگس بخواب ناز خفته
چمنهای مقام شاخ در شاخ
عذار آتشین نوسبزان گستاخ
خطش کین او بر لوح کاغذ
چو دیبای درختان پیروز
بران حرفی که دو چشمه وارست
ز معنی موج زن یک چشمه سارست
بهر سو جدول از هر چشمه جاری
پر از آب لطافت جویباری
خوش آن ره رو که بخت سازگاری
نشاند بر لب آن جویبارش
نظاره آتش از دل غم بشوید
غبار از خاطر دژم بشوید
زبانش سر زند سرو صفاتی
ز جیب آرد برون دست دعایی

ز موج بحر الطاف الهی
کند این تشنه لب عذر خواهی
چو آورد تازه گلها را در آغوش
نکرد با جان بدوی فراموش
که باشد بعد از آن سال مجدد
نهم سال از نهم عشر از نهم صد
که فرخ بیت چینش را شماره
هزار آمد ولیکن چار پاره
خداوندا بمردان ره عشق
نهاده پا درین منزلگه عشق
که با دا این عروس حجله غیب
تهی دامان جیب از وصله عیب
مبارک بوده وارکان دولت
غضنفر هیبتان و شیر صولت
بتخصیص آن جوانمردی کش دو
بس جوان باشد شیر و شیر
ز بیشه در بیشه مردی دلیر است
ز مردان جهان نامش دو شیر است
یکی از ده دوران کشنده
یکی سر رخ باکوران
بوسم نغمه زان بر دمش نام
که ماند دور از آن اندیشه ام
وگرنه کی توان زان دم زدن لیک
بصد خط نغمه این گهر پاک
کند دو شور طبعش موشکافی
وزان مو نوک کلکش شعر بافی
نهد زین شور شکین داو لها
دهد از شور شیرین کام دلها
دل عشاق ازان یکسانه بیند
لب خوبان ازین یک چشمه خند
بذکرش ختم شد این وصل انقابی
بیان بوزمنزل حشم و نامیس
بلی در بارگاه دولت
جز او کم یافت راه محرمیت
همیشه با عطای دو عالم
کند طمع لسیمان شاه و خرم
جهان دل با خدای عالمش باد
کز نا بد از عطای عالمش باد
سخن را در دعا دادی تمامی
بانجامش زبان بکشای جامی
سیه کاری مکن چون خامه خوش
بشو از چشم پر خون نامه خوش
ازین صحرا علم فقر پی کن
وزین سودا سواد نامه طی کن
زبان با گوشمال خامشی ده
که به از هر چه گویی خامشی به

مناجات حضرت مولانا عبد الرحمن جامی رحمت قدس سره العزیز

خدایا تویی آگه از حال من
عیانست پیش تو احوال من
تویی مونس جان غمخوارگان
تویی چاره کار بیچارگان
تویی از کرم ملجا ما همه
بیچارگی چاره ساز همه
بود هر کسی را امیدی بکس
امید من از رحمت تست بس
اگرچه گنه ام ازگنه پاک نیست
چو لطف تو باشد ازان باک نیست
مرا چشم بر لطف و غفرانیست
امید من از رحمت عام تست

که دارم من عاصی دل سیاه
بعفو تو امید پیش از گناه
اگرچه نیم از بدو نا صواب
بجز اشک حسرت ندارم جواب
بفضل توام هست حاجت بسی
که کار تو نیست از من کسی
ببخشای بر من که بیچاره‌ام
گرفتار نفس ستمکاره‌ام
ز عصیان سیه بخت و تیره دلم
چراغم بنور یقین بر فروز
بیک قطره کافتد ز لطفت بخاک
شود گرد عصیان ما شسته پاک
الهی بعز از پاکان تو
بسوز دل دردناکان تو
بحق محمد رسول انام
علیه الصلوة وعلیه السلام
شفیع گناهان روز جزا
نبی الوری خاتم الانبیا
بنا بی که دم زد ز ایمان نخست
کزان سرا و صیت ایمان درست

علی ولی سرور اولیا
محیط کرم کوهر لافتی
بحق شهیدان خونین کفن
گل باغ رضوان حسین و حسن
بزین العبا دو با چشمان او
بآب رخ و چشم گریان او
بباقر سرافراز ملک بقا
چراغ نشینان آل عبا
بصدق امام زمین و زمان
کزو دید هم صبح صادق نشان
بموسی کاظم امام صبور
که بود از تجلی حق محض نور
باعزاز سلطان دنیا و دین
علی رضا کعبهٔ هشتمین
بحق تقی سرور اتقیا
امام احمد دین...

بحق نقی مجلس افروز دین
بنور ازل شمع راه یقین
بسوز دل و حالت عسکری
که بودی چو خورشید دین پروری
بمهدی هادی امام انام
که یابد از و ملک و ملت نظام
که بر من تو از کرده نا پسند
در لطف اوچنان خود هم مبند
ز کاری که نبود رضایت در آن
مرا دور دار و ازان بگذران
نگهدار از من بد روزگار
ز هر بد که باشد مرا باز دار
سرا زبار عصیان مرا پیش بین
ببین جرم من رحمت خویش بین
کن هم بیامرز و بخشیده دار
که هم جرم پوشی هم آمرزگار
ز فیض ازل بخش آگاهیم
خلاصی ده از جهل گمراهیم
جهان کار دنیا و دین بساز
که از هر دو عالم شوم بی نیاز

ز کسب حلالم بده توشهٔ
که گیرم ز خلق جهان گوشهٔ
غنی کن ز گنج قناعت مرا
حضوری ده از ذوق طاعت مرا
نگهدارم از صحبت ناکسان
بصاحب دلی اهل دردی رسان
مکن بر مراد جهان مایلم
وزین آرزو و هوس کن دلم
مکن بر مرادی مرا کامکار
که خجلت بوم در سرانجام کار
مدان نزد کسی جز تو بهبود من
ز اندیشهٔ این و آن سود من
بکاری مرا صرف کن روزگار
که آید مرا روز محشر بکار
رفیق رهم ساز توفیق را
کشایم نشان راه تحقیق را
بنور یقین ساز روشن دلم
مکن یکدم از یاد خود غافلم
جهان کن بیاد خودم منقطع
که نا یبر غیر از تو ام یاد کر

بدویم در معرفت باز کن
دران خلوتم محرم راز کن
ز جام محبت رسان ساغرم
وزان باده مستی دیگرم
جنان ساز مایل بعقبی مرا
که بنود تمنای دنیا مرا
اجل کو ز ند چاک پیراهنم
بگیرد غبار جهان دامنم
چو تیغ اجل رخنه در جان کند
عزازیل آهنگ ایمان کند
تو باشی نگهدار ایمان من
ز رحمت کنی رحم بر جان من
دران حالم از لطف یاری دهی
وزان محنتم رستگاری دهی
چو در تنگنای لحد جا کنم
دران وحشت آباد ماوا کنم
ز رحمت فکن کنظر سوی من
دهی لطف بخشایی بر روی من
نویدی ده از لطف بخشایشم
که باشد در و خواب آسایشم

جنان قوتی ده که بی اضطراب
شود بر من آسان سوال و جواب
چو خلق جهان رو بمحشر کنند
سر از سینه از خاک سر بر کنند
گرفتار عصیان ز بخت سیاه
سیه گشته رخشان ز شرم گناه
ز گرمای محشر دران اضطراب
شود سنگ آب از تف آفتاب
نباشد دران عرصهٔ پر ملال
پناهی بجز سایهٔ ذو الجلال
ز فضل خدای صانع ذو المنن
مرا سایهٔ لطف بر سر فکن
چو میزان عدل آید اندر میان
که گردد کم و بیش هر کس عیان
بود جرم من کوه‌های گران
که در پیش آن کوه باشد چو کاه
چه باشد که از رحمت بیکران
کنی پلهٔ طاعتم را گران
دران منزل پر مخوف و خطر
چو پران شود نامه‌های عمل

به بارکی از مویی باریکتر
زده دشب بهر تاریکتر
ز شمشیر بوده برنده تر
زبانه زنان همچو [illegible]
بگیری اگر دست من وای من
بقعر جهنم بود جای من
بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید
بحق نبی حرمت خاندان
[illegible] جامی ناتوان

مناجات درویش سقایی
بهرام [illegible] قدس سره [illegible]

خدایا قادرا آمرزگارا
رحیما مشفقا پروردگارا
خداوند جهان وحی داور
برحمت دلنواز و بنده پرور
خطابخش گنهکاران عاصی
[illegible]
بجرم ما ندیده رزق داده
بروی ما در رحمت کشاده
نکویی این بد و آن بنده نکو
توئی روزی رسان دشمن و دوست
ز لطف و مرحمت بر خاص و عام
بود شاه و گدا [illegible]
همه بیچارها را چاره سازی
تو خود از زهد و طاعت بی نیازی
[illegible] دادم کو دستگیری
[illegible] نی ره و روی فقیری
نظر کن سوی ما ای دانای اسرار
مرا در معصیت بیچاره مگذار
عجب سرگشته ام در وادی [illegible]
بزیر بار عصیان راه درپیش
نمی دانم که خود چیزم امروز
درین [illegible] سرگردانم امروز
ندیده تیره بخت [illegible]
که چون من [illegible]
پریشانست احوال دل من
کی آسان میشود این مشکل من
[illegible] بی کسم هم
بسوی خویش سازی ره بسویم
نیم کو قابل دیدن بروئت
دلی بیچاره ام در جست و جوئت
بو عشقت آتشی در جان افکند
بزلفت شد دل دیوانه در بند
دلم را با محرم اسرار گردان
مرا با دوستانت یار گردان
[illegible]
همیشه باغ عشق تو خرم
بلطف خود قبولم کن الهی
که نبود جز توام پشت و پناهی
بحق ذات پاک بی مثالت
بخورشید جمال بی زوالت
باسما و صفات لایزالت
بانوار تجلی جمالت
منور کن دل و جان [illegible]
مرا فیضی رسان از نام اعظم
بحق [illegible]
که از هر یک رسان فیضی [illegible]
بحق ساکنان فرش اعظم
بحق آدم و اولاد آدم

بانجیل و زبور و [illegible]
[illegible] که آمد [illegible]
بحق نوح و چشم اشکبارش
که از طوفان غم وادی کنارش
بحق یونس آنکه همچون [illegible]
[illegible]
بحق صبر ایوب بلاکش
دل مجروح و جان دردناکش
بحق موسی و عیسی مریم
[illegible] دیده یعقوب [illegible]
بحق یوسف و روی [illegible]
بدرد و محنت [illegible]
بابراهیم و [illegible]
بحق کعبه و بیت الحرامش
بحق حاجیان کعبه دل
که دارند در حریم وصل منزل
که بنهان سوی خویشم راه [illegible]
[illegible]
بسوی خویش کن روی دل من
که غیر تو [illegible]
بحق عشقت با [illegible] من
بحق فکرت با [illegible] من
بحق شاه عالم صدر لولاک
که فرش مقدمش کردید افلاک
بهشت و چار [illegible]
بحق عارفان و صادقان
بحق درد و سوز عاشقان
بحق مطربان پرده راز
و چنگ و نی [illegible]
بحق مقبلان بی بضاعت
بفقر و فاقه در کنج قناعت
بحق طالبان بی ره و رویی
[illegible] تو سرگشته هر سوی
که من هم [illegible]
غریب افتاده دایم مستمندم
[illegible]
آب دیده [illegible]
نمیدانم طریق خویشتن را
[illegible] بگویم این سخن را
بیچارست این [illegible]
[illegible]
[illegible]
نه قانع با گدایی [illegible]
نه مانند سلیمانان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نه شوق و ذوق [illegible]
نه دل را [illegible]
فلک تا [illegible]
[illegible]
ندانم تا که گویم حال خود را
که تنگ آید زمین [illegible]
[illegible]
[illegible]

ز بخت تیره ام فیروزی نه
شب افروز مرا دلسوزی نه
بهم پیوسته در راه ملامت
بهر طوری که باشم بی ملامت
ز بد گویان دل آزاریست حاصل
دل آزاران کجا گردند واصل
بسی این کارها را آزمودم
بهر نیکی که هست در هر بودم
اگر بودی پیاده جست و جویم
زدی بدگوی سنگی بر سبویم
بخواری شیشهٔ میم دل را شکستی
میم را بخشی در عین مستی
بدل میگفتم ای گنجینهٔ راز
با کار دگر بر خود کنم باز
ز هر کاری بخود ترتیب دادم
بپایان هیچ کاری بر مرادم
اگر بیرون شدم در هر لباسی
برای زهد پوشیدم پلاسی
که در راه خدا از بهر [illegible]
فلک تا کی دهد داد فریبی

بگفتند این ریا و خودفروشیست
کجا فقر و فنا در خرقه پوشیست
و گر در گوشهٔ خلوت نشستم
دمی از غیر حق بر روی بستم
که دل را زین پریشانی برآرم
بصد جمعیت او را در برآرم
بگفتندم که خوش دامی نهاده
که جمع آرد مرید چند ساده
و گر چندی پس گشتم بکاری
بنزد عالمی پرهیزکاری
که باشد عالم اسرار کردم
ز تحصیل علم بر خود دار کردم
بگفتند این پریشان روزگار است
ز عشق خوب رویان بی قرار است
شدم گر در جهان فرد و قلندر
برای دوست کردم پوست در بر
که غیر حق بکس ملحق نباشم
دمی بی فکر و ذکر حق نباشم
بگفتندم نمازش دائمی نیست
ولی در خوردن بنگش کمی نیست

بیان نقل اگر انصاف نگشتم
ز عشق آن پری دیوانه گشتم
ز زلفش شورشی بر جانم افتاد
شدم از غیر هستی یکدم آزاد
بدان گفتند بی ننگست و ناموس
که دیوانه چه باشد بیت ناموس
اگر در باختم نقد هستی گنج
بزار از عشقش باشم و رنج
که تا کی در پی دیدار باشم
همان به که طالب دیدار باشم
بگفتندم که آن عیار دیرش
زر و بود کسی داد و عیش
و گر کردم سفر بهر تجارت
که از ارباب معنی را زیارت
که باشد گوهری افتد بچنگم
فرو نا برده در عمان نهنگم
بگفتندم که این از بهر تجار
حریص است و جهان گرد و طلبکار
و گر در کاسبی و سود و سودا
بسر بردم بیاد حق تعالی

که دست من از او خنده نایی
در آید رزق و روزی طلایی
بگفتند این هم از بازاریست
ز بهر سود دایم در زیانست
اگر دادی از مروت پادشاهی
ببزم خویشم از الطاف دایی
ندیمم کار با زی بپا ن بود
ولی دل طعنه کوب باکی نبود
بگفتند آن حریم مردم آزار
نداند و تیس حق از ظلم بیزار
بکار دم و خرم بی گشت و زراعت
که وحشی و طیر را فیضی رسانم
بود رحمت باشد در تمامی
بگفتند آن کفیل رزق دولت
و جان کندن بپوده زحمت
و گر صحرا نشین و صاحب حال
شدم باشد که تا خوش بگذرد حال
ز دوغ و دوغن و شیر و پنیرم
رسد فیضی بدرویش و فقیرم

بگفتندم چه جویی ای نادان
که شد سرگشته چون غول بیابان
و گر دادم دمی آبی من زار
که یابم آب رو در وقت دیدار
بسوز دوزخ نفسم بخواری
ز هم آبی برین آتش بزاری
بگفتندم ز بهر نان دهد آب
چرا گز آتش نفس است در تاب
مکن صفا از این مردم شکایت
که از پیری شنودم این روایت
که پیغمبر ز بدگویان بیاسود
کسی هرگز نشد زین قوم خشنود
چها گفتند در حق پیمبر
چرا کین قوم هم کردند هم سر
بران وحیی که می آورد جبریل
رسول از قول حق میکرد تاویل
همی گفتند این مکر است و تزویر
برای خود کشد دام تزویر
بعجز مرده را دادی اگر جان
شدی بوجهل بر حال و [illegible]

ز گمراهی و جهل آن بی بصارت
بسوی قوم خود کردی اشارت
که ای بی تابجان من ببینید
بدین جادوی ساحر کم نشینید
چو بر قول خدا راضی نگشتند
بکفر و جهل خود از دین گذشتند
طلبکاران حق قومی که بودند
بجان قول پیمبر را شنودند
همان دو فرقه اند در دهر مردم
ز بهر جو که بیند گندم [illegible]
مکو قدرت نبود مصطفی را
که را ز بر همه حکم خدا را
برده هر کسی کو سید بجان
بود گشتن بهشتش نیز آسان
تو از هم دلیل هر راه بودن
بگمراهان سوی حق ره نمودن
ولی او حکمت دارد در این کار
که با هم خویش بوده در شب تار
سپاهی شب [illegible] نمودی
دم صبح این سفیدی کی نمودی

وگر این دو ز روشن بین نماید
شبی با تیره چندین کی نماید
زمکر ما این شد این ده آشکارا
ببین گر نشود ده دو خدا را
که هر آیینه گر نی زنگ بودی
دو یار حقیقی رو نمودی
بود آیینه دل حرص و هوا زنگ
برو ز نفس با هر کس تو در جنگ
تو نیکی بد بتو یا رو برا در
دو کاه هر دو را زاید و در
یکی را دیده عیب کش ده
بهر صورت شناسایش داده
یکی چشم و دل بی نور مانده
ز دیدار خود او را دور مانده
یکی را چهره روشن کرده چون ماه
یکی دیگر سیه رو کرده گمراه
مشو بس ای سیه رو با او در
بهر قول و بهر فعل برا بر
چه بهایی که و بینی ز خود دان
مگو با وی جدایی کو رنادان

چو عیب خود در آن آیت ببینی
بپیشش همچو خود کوری نشینی
یکایک عیب خود را در حق او
یکی را صد بگویی بر سر او
مکن زنهار که گر چند کوری
خدا را پسنی و شرمنده کوری
تو و او هر دو یک جانید در حق
حدیث پیش نبود این تو و من
یکی پستک از میان دو یار کوچک
که چی لعل و چی خاره کو دید
ز دو چی ده کز ربا او یکی بس
جوا باشد چی نشین تو قلاش
برو سقا تو یک یار موافق
بجنگ آر و بقولش باش صادق
جان بازی که سرتا پاش تو شمع
شود روشن شب از [illegible]
چو هستی در شب هجران [illegible]
بود بیت در روز وصل [illegible]
شود چون خانه روشن از رخ یار
شوی از تیرگی خود خبردار

چو ذره کی بهم او نشینی
جدا بینی دگر خود را نه بینی
ز معنی که بهر صورت شناسا
شدی از فوق نیک و بد پاس
[illegible] گو ز غیر آید به پشت
[illegible] کان همه بوده ز خویشت
الهی بر دل سقای مسکین
ببرد خویشتن ده صبر و تمکین
مگردان تیره چشم با لطف [illegible]
ز نورت نور بخشش [illegible]
اگر لطفست اگر قهرست [illegible]
چه در جبر و چه در بود چه قدر
ببرد از مهر که با وی این با
برانگیز تو باشد این عطا ما
بحق عارفان دیده بینا
که بر جرم اسیران [illegible]
گفتار حضرت شیخ واحدی
رحمت قدس سره العزیز
ز کاف کن نما چون بود [illegible]
پدید آمد آثار معرفت [illegible]

جمیع معرفت در کاف و دال است
اگر عاشق شوی حرف تمام است
تو نادانسته سر کاف و نون را
چه دانی قصه عشق و جنون را
زبان ما زبان بی زبانیست
حدیث عشق کار نکته دانیست
کلام ما بود رمزی در ابجاز
که می باشد که داند محرم راز
نمی‌گویم آن گفتار حقیقت
که [illegible] ز [illegible] زان کار حقیقت
اگر عاشق شوی بر لوح اعظم
ندانی این سخن والله اعلم
جمال روح در آیینه بینی
بپا بجود چو خود اینجا ببینی
تو چشم روح دیدن کی توانی
چو دو جانی شوی الحمد دانی
اگر بشناسی این روح مقدس
نبینی در دو عالم غیر او کس
بگویم یک سخن در دل نظر کن
خیال غیر را از دل [illegible]

چو ما را بود این اسرار مشکل
ز دل شد این زمان در خلوت دل
هویدا گشت رسم عشقبازی
حقیقت با لباسی شد مجازی
حقیقت روی یار دلستانست
چو در آیینه عکسی افتد مانست
مجازی آینه دار طریقت
محقق داند اسرار حقیقت
نه لیلی را دلی از دست مجنون
نه از شیرین شود فرهاد مفتون
نه محمود آرزومند ایازست
درین یک آرزو صد رمز و رازست
نه وامق را خیال وصل عذراست
که این حال از چه پنهانست پیداست
درین سریست زاسرار خدایی
ز آب و گل نیاید دلربایی
جز آن شد که دارا است منظور
کسی را دلبر یابی نیست معذور
همان دلدار دل بردن تواند
غم از دل برون آوردن تواند

خیالش راحت افزاید روان را
غمش شادی دهد جان جهان را
جهان چون ذره او خورشید پر نور
همه وصل و لیکن جمله مهجور
همه عالم بمعنی یک ظهورست
اگر نیکو ببینی جمله نورست
تو شمع معرفت در دل برافروز
حقایق را ز ما بشنو تو امروز
بتی کامروز در بتخانه ما پست
ز مجموع بتان در حسن یکتاست
ز زلفش عشقبازان بسته زنار
شعار کفر در دین کرده اظهار
تو این دیوانه بین کو جام هستی
درون کعبه دارد بت پرستی
کسی کان بت درین بتخانه چند
از آن صد کعبه را پروانه چند
بتی مانند لیلی در جهان نیست
اگر مجنون پرستیدش عجب نیست
جهان زیبایی وی شمع بنشست
سزد کو عاشقان معشوق [illegible]

نه از خاکست و باد و آتش و آب
پر چه پیچیدن چرا کونت در تاب
بن شو دیده را این شیوه دست
اگر کفرست اگر ایمان چنین است
نه تنها من شدم زین باده سرمست
که عشق آن صنم در هر دلی هست
جمیع عاشقان چندانکه هستند
درون کعبه این بت می‌پرستند
درین معنی بیی امر و حقیقت
حدیث عشق دریای عمیقست
اگر طالب شوی آنرا بدانی
درون کفر ایمان را بدانی
ترا چشم حقیقت گر شود باز
ببینی کام دل در پرده راز
تو اول در وجود خود فنا شو
چو خواهی وصل او از خود جدا شو
بپا با ما درین بتخانه یکبار
ببین آخر تو با این کفر و زنار

اعتقادنامه حضرت مخدومی مولانا عبدالرحمن جامی است قدس سره العزیز

الحمد قبل کل کلام
بصفات الجلال والاکرام
حمد او تاج تارک سخن است
صدر هر نامه نو و کهن است
نامه چون تاج حمد آراید
درة التاج نام او شاید
بعد حمد خدا و نعت رسول
بشنو این نکته را بسمع قبول
که نخستین فریضه بر عاقل
عاقلی کز بلوغ شد کامل
نیست بیرون ازین که بنهد
در دل و جان خویشتن گرود
بعد از آن بی تردد و انکار
بزبان هم زند دم اقرار
کآفریننده ایست آدم را
بلکه ذات جمله عالم را
کز عدمشان ره وجود نمود
جاودان هست و بود و خواهد بود
هست بی تهمت شماریکی
نیست اندر یگانگیش شکی

کرد بعثت محمد عربی
تا بود خلق را رسول و نبی
هرچه ثابت شود بقول ثقات
که محمد علیه الف صلوات
وا دما را خبر بموجب آن
واجب آید بآن زما ایمان
این بود مجمل سخن بتقلیل
شرح آن گوش کن علی التفصیل

اشارت فی وجود حق سبحانه و تعالی

هر کرا عقل خورده بین باشد
پیش وی این سخن یقین باشد
کآسمان و زمین و هر چه دروست
باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو
نیست آنرا ز صانعی چاره
که بود فیض بخش همواره
خانه بی صنع خانه ساز که دید
نقش بی دست خامه زن که شنید
هرکه آورد سوی هستی پی
یافت هستی و بقا از وی
نه عرض ذات او نه جوهر

هرچه بندی خیال از آن دور
همه محتاج او نشیب و فراز
او مبرا از احتیاج و نیاز
اول او بود و کاینات نبود
یافت زو جمله کاینات وجود
آخر او ماند و فنا ند کس
کنه او را جز او نداند کس
از همه در صفات و ذات جدا
لیس مثلی کمثله ابدا

اشارت فی وحدة حق سبحانه و تعالی

واحدست او بذات خویش احد
وحدتی برتر از شمار و عدد
هر کرا وحدتش شود مشهود
از عدد فارغست و از معدود
ساحت عزتش بود ز آن پاک
که کند کس توهم اشتراک
ره بامکان نیافت همتایش
گشت بی محال شد جایش
گر خدا بودی از یکی افزون
کی بماندی جهان برون

در فیض وجود بسته شدی
تار و پود بقا گسسته شدی
همه عالم عدم شدی با هم
بلکه بیرون نیامدی ز عدم
وانگه آن کس ز عقل باشد بهر
که دو شه را بجا شود یکشهر
ملک جمعیت از نظام افتد
رخنه در کار خاص و عام افتد

اشارت الی صفات حق سبحانه و تعالی

بصفات کمال موصوفست
بنعوت جلال معروفست
باشد اسمای او چنان بسیار
که بود برتر از قیاس و شمار
در خبر گرچه هست صد کم یک
هست نسبت بآنچه باشد اندک
گرچه باشد هزار و یک مشهور
لیک او را وراء آن محصور
همه پاک از شرور و پر ز شیم
همه با ذات او نه غیر و نه عین

اشارت بحیات حق سبحانه و تعالی

از صفاتش یکی حیات آمد
که امام همه صفات آمد
نه حیاتش بروح و نفس و تنست
بلکه او زنده هم بخویشتنست
او بخود زنده هست و پاینده
زندگان را کند او زنده

اشارت بعلم حق سبحانه و تعالی

هست بعد از حیات علم و شعور
علم از سبق جهل و غفلت دور
متعلق بجمله کلیات
متجاوز ازان بجزئیات
ذره نیست در زمین و مکان
که نه علمش بود محیط بآن
عدد ریگ در بیابانها
عدد برگها ببستانها
همه نزدیک او بود ظاهر
همه در علم او بود حاضر

اشارت بارادت حق سبحانه و تعالی

وز پی آن بود ارادت و خواست
خواست هستی لایزال

فعلهایی که در همه اشیا
تو ببینی در جهان شود پیدا
گر ارادی بود چو فعل بشر
ور طبیعی بود چو میل حجر
منبعث جمله از مشیت اوست
مبتنی بر کمال حکمت اوست
غافلی از ارادتش ساری
نگسلد از مشیتش تاری
فی المثل گر جهانیان خواهند
که سر مویی از جهان کاهند
گر نباشد چنان ارادت او
نتوان کاستن سر یک مو
ور همه در مقام آن آیند
که بر آن ذره‌ای بیفزایند
چو نباشد ارادت او بود
نتوانند ذره‌ای افزود

اشارت بقدرت حق سبحانه و تعالی

هم از آن قدرتی بود کامل
هر ارادات را بود شامل
در همه کار و در همه حالت
کار دیگر بی توسط آلت
از آن بر عدم که برسید
رخت با خطهٔ وجود کشید

اشارت بسمع و بصر حق سبحانه و تعالی

هر یکی از وصف سمع و وصف بصر
هست جز علم معنی دیگر
نیست از گوش سر شنیدن او
نیست موقوف دیده دیدن او
بشنود خواه دور یا نزدیک
بیند ار روشن است یا تاریک
ور سؤال و طلب هر آنچه رود
از زبانها یکان یکان شنود

اشارت بکلام حق سبحانه و تعالی

آخرین وصف او کلام بود
نه بحلق و زبان و کام بود
بر کلامش سکوت سابق نه
تهمت خامشیش لایق نه
حق تعالی چو بی عبارت و حرف
با عدم گفت نکته‌های شگرف
عدم آمد ز ذوق آن سخنان
بقضای وجود و فضل کن

اشارت الی افعال حق سبحانه و تعالی

ما و ذرات جهان چیز بچیز بود
همه تقدیر او بود لاغیر
فعل ما خواه زشت و خواه نکو
یک بیک هست آفریدهٔ او
نیک و بد گرچه مقتضای قضاست
این خلاف رضا و آن برضاست
هرچه خواهد کند ز منع و عطا
نیست کس را مجال چون و چرا
عدل و فضل است سوی او منسوب
ظلم باشد ز فعل او مسلوب

اشارت بوجود ملایکه

زانچه از علم آمده بعیان
صنف اول صنف ملایکه دان
بندگانند جمله فرمان بر
ناکشیده بکفر و عصیان سر
متصف نی بمادگی و نری
وز زناشوهری همیشه بری
همه از وصمت عنا و منون

پس تو در مقام لا یحصون
بعضی اندر شهود حق دایم
در جمال و کمال او هایم
بی خبر زانکه در نشیمن بود
عالمی هست و آدمی موجود
دیده بر غیر حق نبندد از آنک
با خود و غیر خود نپردازند
قسم دیگر مدبر اشباح
متصرف در آن صباح و رواح
کرده هر یک بموجب تقدیر
در میان کل تصرف و تدبیر
گردش آسمان از ایشان است
جنبش جسم و جان از ایشان است
نفتد قطرهٔ نم باران
زابر بر شهر و دشت و کهساران
که نه با آن فرشته آید
کش بدانجا برد که می باید
نه هر برگ تا زند از شاخ
در جهانها و پشته‌های فراخ
که نه جمع فرشته را همره
باشد اندر وجود او مدخل
از ملایک چهار مشهورند
که باسمای خویش مذکورند
وحی تنزیل کار جبریل است
نفخهٔ صور از اسرافیل است
کار فصل رزقهاست میکاییل
قابض روحهاست عزراییل
چار دیگر موکل بشراند
که نویسندگان خیر و شرند
دو بروزند و دو بشب
بر یمین و یسار کرده مقام
کاتب الخیر آن یکی ز یمین
شر و عصیان رقم زند و بین
نتوانند پیش چشم بشر
که نمایند خویش را بصور
خاصه در چشم اولیا و رسل
از اولوا العزم و انبیا و رسل

اشارت الی الایمان بالانبیا

انبیا برگزیدگان حق اند
برده از کل ما خلق سبق اند
برسول خود از بنی آدم
فضل دارند بر ملایک هم
نفس شیطان بقصد جرم و گناه
نتواند زدن ره ایشان را
ور بفرض محال یابد در
از یکی زلتی شود صادر
پیش ارباب شرع و دین آنهم
مشتمل بر صلاح هست و حکم
آدم آنهم که خورد گندم را
تخم بیکاشت پس مردم را
دانه را که خورد و زان شجره
شد وجود من و تواش ثمره

اشارت الی فضیلة الانبیاء علیهم السلام

هست بر مقتضای فضل ازل
بعضی از بعض افضل و اکمل
وز همه افضل احمد عربیست
که ز حق سوی ما رسول و نبیست
آن فضایل که انبیا را بود
وآن شمایل که اصفیا را بود
گر شود جمله مجتمع با هم

همه باشد ز فضل احمد کم
هر نبی را که حجتی دادند
جانب امتی فرستادند
نیست مبعوث پیش شرع نبی
غیر احمد کسی یگانه نا بس

اشارت الی ختمیته علیه الصلوة والسلام

خاتم انبیا والرسل است
دیگران همچو جزو او چو کل است
از پی او رسول دیگر نیست
بعد از آن هیچکس پیمبر نیست
چون در آخر زمان بقول رسول
کند از آسمان مسیح نزول
پی رود دین و شرع او باشد
تابع اصل و فرع او باشد
دین همین دین و شرع او داند
همه کس را بدین او خواند

اشارت بانکه شریعت او ناسخ شریعتهاست

شرع او ناسخ شریعتهاست
هر شریعت که غیر اوست بیاست
کرد منسوخ حکم شرع آن سرور
متفق با شرایع دیگر
نیست آنرا متابعت اصلا
جز از آن رو که شرع اوست روا

اشارت بمعراج رسول صلی الله علیه وسلم

بود بیدار شب حق از بطحی
ثم او را بمسجد اقصی
کرد از آنجا مقربه پشت براق
متوجه بقطع سبع طباق
بر سموات یک بیک بگذشت
بر همه انبیا ملاقی گشت
دید هنگام عرض خلد و جحیم
هر که بود اندران دو جای مقیم
چون شد اطباق آسمانها طی
ماند در سدره جبرئیل از وی
رفت از آنجا بپایه رفرف
بمقامی ز پیشتر اشرف
بلکه جایی که جا نبود آنجا
محرمی جز خدا نبود آنجا
روی از آنجا بجای خویش آورد
خوابگاهش هنوز نا شده سرد

اشارت بمعجزات انبیا علیهم الصلوة والسلام

خرق عادات از نبی و ولی
هست بر فضلشان دلیل جلی
اگر اظهار آن بیان امم
هست با دعوی نبوت ضم
باشد آن معجزه بود نام
ورنه آمد کرامت آنرا نام
از ولی خارقی که مسموع است
معجزات نبی مسموع است
معجزاتی که انبیا را بود
مثل آنها رسول ما را بود
ای بسا معجزه که او را هست
که نه زان دست انبیا را هست

اشارت بکتابهای خدا تبارک و تعالی

هست حق را کتابها بسیار
گشته نازل بر انبیا کبار
صد و چار است در خبر مذکور
لیک از آن داده اند مران محمود
هر کتابی که کرده حق انزال
باشدش نوعی آن علی الاجمال
همچو توریت آن کتاب کریم
بر کلیم و صحف بر ابراهیم
دیگر انجیل آمدست فرود
بر مسیح و زبور بر داود
جامع این چهار فرقانست
که محمد مبلغ آنست
معنی و لفظ آن بود معجز
ناید از خلق مثل آن هرگز
فصحای عرب اگر بهم
متحیر شوند در ادای کلام
عاجز آیند و ... مضطر
یکسر از مثل سوره اقصر

اشارت بانکه کتاب الله قدیم است

چون کتاب خدا کلام خداست
از صفات و کلام بنده جداست
ممکن از حق کران چو معتزلی
لا یزالیش دان و لم یزلی
باشد آن پیش عقل خورده شناس
هر کلام قدیم را چو بپاس
حرف و صوتی که ...
میشود نیست چون در آلاش
وز سلم گو شود بپایش پل
شخص صاحب لباس پایه غل

اشارت بتفضیل امت و شرف آل و اصحاب محمد علیه الصلوة والسلام

امت احمد از میان امم
باشد از جمله افضل و اکرم
اولیایی که امت اویند
پی رو شرع و سنت اویند
رهبران ره هدا باشند
بهتر از غیر انبیا باشند
خاصه آل محمد و اصحاب
کز همه بهترند در هر باب
ور میان همه بنو تحقیق
بخلافت کسی به از صدیق
وز پی او بنود از آن احرار
کس چو فاروق لایق این کار
بعد فاروق جز ذی النورین
کار ملت نیافت زینت و زین
بود بعد از همه ...

اسد الله خاتم الخلفا
جز بآل کرام و صحب عظام
سلک دین نبی نیافت نظام
باش از آن جز باحترام مپند
جز بتعظیم سوی ایشان منگر
همه را اعتقاد نیکو کن
دل ز انکارشان نکو کن
هر خصومت که بودشان با هم
بتعصب مزن در آنجا دم
حکم آن قصه با خدای گذار
بندگی کن تو الحکم بگذار
بر کسی انگشت اعتراض منه
دین خود را بکان زیست مده
آن خلافت که داشت با حیدر
در خلافت صحابه دیگر
حق در آنجا بدست حیدر بود
جنگ او با خطا و منکر بود
آن خلاف از مخالفان مپسند
لیک از طعن و لعن لب دربند
که کسی را خدای رحمت کرد

نیست لعن من و تو اش در خورد
ور باحسان و فضل شد مت ز
لعن ما جز بها نگردد باز

اشارت بانکه تکفیر اهل قبله جایز نیست

هرکه شد ز اهل قبله بر تو پدید
که با آورده سنی گردید
گرچه صد بدعت و خطا و خلل
بینی از وی ز دوری علم و عمل
کمن او را ببر زنش تکفیر
شمارش ز اهل نار و سعیر
ور به سنی کسی ز اهل صلاح
کرد و در راه دین صباح و رواح
از منا هی شود بکلی بکسوی
با اوامر نهد بکلی دو روی
کند از فرضها و نافله
سوی عقبی روانه قافله
بیقین ز اهل جنتش مشمار
این از دوزخ آتش مگذار
کس که از رسول خدا
شد بشیر بجنت المأوی
کو چه ده کس بود بآن مشهود
اندران ده مدارشان محصور
زانکه جمعی ز آل پاک سرشت
هم بشارت رسیدشان بهشت

اشارت بعذاب قبر و سوال منکر و نکیر

هرکرا زیر خاک شد منزل
ده فرشته بصورت هایل
پیشش آیند از پی سوال
امتحان را از و کنند سوال
که خدای تو و نبی تو کیست
زان همه دین که بود دین تو چیست
گر بگوید جوابشان بصواب
بر چه از غم عذاب و عقاب
فسحت قبر او بیفزایند
روزنی از بهشت بگشایند
کرد دادو را یان بصبح و شام
که بجا دارد از بهشت مقام
ور نگوید جوابشان در خود
آهنین گرز آیدش بر سر
تا از او بوقت گوز نورسی
بشنود غیر آدمی و پری
آدمی و پری اگر شنوند
هر از خواب و خود نفور شوند
تنگی گورش آنچنان فشرد
که دو پهلوی او ز هم گذرد
بگشا بند رو دهی ز سقر
تا در آن بنگرد بشام و سحر
جای خود را ببیند از دوزخ
آوخ از حالت چنین آوخ

اشارت بنفختین صور

چون شود نوبت جهان آخر
و ز قیامت نشانها ظاهر
نشود یا فت هیچکس بجهان
که الله الله بوایتش بزبان
مر سرافیل را دهد دستور
حق تعالی که تا دمد در صور
زان دمیدن خلایق عالم
همه میرند چون چراغ از دم
عمرا زیر گنبد دوار
نبود از جنس آدمی دیار
بار دیگر ز حق شود مامور
که کند نفخ صور صاحب صور
در دمد در قوالب او ابدان
یکی دم زدن هزاران جان
گرچه ابدان بود پراکنده
همچو آتش بود بدم زنده

اشارت بتطایر صحف

از پی نفخ صور و نوع بشر
چون شود حشر کرده در محشر
سویشان بعد از انتظار کران
نامهای عمل کنند پران
سعدا را دهند بهر شرف
نامه از سوی دست راست بکف
اشقیا را صحیفها در مشت
از سوی چپ دهند یا ز پشت

اشارت بمیزان

وضع میزان کنند از پس آن
تا بسنجند طاعت و عصیان
آنکش افزود پله حسنات
شادزی کو گرفت ز اهل نجات
وانکش افزود پله عصیان
شادزی کو که ماند در نیران

اشارت بپل صراط

چون ز میزان و وزن او پرسند
بر جهنم پل عجب بنهند
پل آنسان که از قدم تا فوق
عابران را بود در آتش شوق
تیز چون تیغ بلکه افزون هم
عرض آن موی بلکه از موکم
هرکه باشد ز مومن و کافر
بر سر پل کنندشان حاضر
هرکه کافر بود چو بنهد پای
قعر دوزخ شود مر او را جای
مومن نوار سد ز حق تایید
لیک بر قدر قوت توحید
هرکرا بر طریقه نبوی
بود سنت بعزر است روی
دوزخ از نور او کند پرهیز
بگذرد همچو برق لامع تیز
یا چو مرغ پران و باد وزان
یا چو خرد کو فزون تو از آن
وانکه ضعفی بود در ایمانش
نبود زان گذشتن آسانش
بلکه در رنج آن گذر که تنگ
باشد او را بقدر ضعف درنگ
لیک با بدخلاصی آخر کار
گرچه بیند مشقت بسیار

اشارت بمواقف عرصات

پنج آمد مواقف عرفات
که مطیعان ببینند و عصات
کو دانا ده خالق داور
بر هر مو قفی سوال دگر
هرکه گوید جواب خود بصواب
طی هر مو قفی کند بشتاب
ورنه در هریکی ز سختی حال
رنج بیند هزار سال ملال

اشارت بخلود کفار در نار و خروج بعضی عاصیان بشفاعت

هرکه افتد بدوزخ از کفار
جاودان جای او بود نار

ور بود مومنی فتاده زراه
سوزد آنجا بقدر جرم گناه
یا خود او را شفاعت شفعا
برهاند از آن جزا و سزا
ور دهی از شفیع بخش [illegible] ید
ارحم الراحمین بخشاید

اشارت بحوض کوثر

چون زدوزخ کشند طین کدر
شست و شویی کنند در کوثر
دود دوزخ زخود فرو شویند
سوی جنت سرای خود پویند

اشارت بدرجات بهشت و خلود دان و رؤیت حق سبحانه و تعالی

درجات بهشت باشد هشت
که بقول ثقات ثابت گشت
هرکسی را بقدر علم و عمل
داده اند خدا مقام و محل
جاودان در مقام خود باشد
هرکه [illegible] دل نظر خوش شد
نعمت او بود برون ز شمار
بر تو از جمله نعمت دیدار
که به پیوند خدا [illegible] بصر
چون شب چارده [illegible] انور
هست دیدار حق اجل نعم
و به الانتها الکلام و تم

خواجه حکیم سنائی [illegible]

تکیه بر لذت جهان کردن
چیست ای خواجه چون دل خوردن
بند غفلت برآر از گوشش
پیش از این دین [illegible]
در [illegible] بچشتی مردم
مال مارست و گذشت کژدم
مثلی نیک و خوب یاد دارم
بشنو ای خواجه تا که بگذارم
صحبت ابلهان چو دیگ تهیست
که درون خالی و برون سیهیست
تا توانی ز ابلهان بگریز
هرکجا ابلهیست از و پرهیز
آن شنیدی که در ولایت شام
بره بود [illegible]
اشتری زان گله رمید و بجست
مست گشت و بسوی صحرا رفت
اشتری مست در بیابان [illegible]
کرد قصد هلاک نادانی
مرد نادان ز پیش اشتر جست
در پیش میدوید اشتر مست
مرد در راه خویش چاهی دید
جان خود در راه و چاهی دید
اشتر آمد به پیش او ناگاه
مرد خود را فکند اندر چاه
دید اندر کنار ره چه [illegible]
خاربن سبزه از میان [illegible]
دست ها را بخار زد [illegible] مرد
زیر چاهی [illegible] کرد
اژدها دید باز کرده دهان
لب و دندان خویش [illegible]
آن جوان [illegible]
آن جوان در [illegible]
اشتر مست [illegible]

دید دو موش در کنار چه
یک سفید و دگر چو قیر سیه
دید کان هر دو موش [illegible]
می برید تدریج [illegible]
تا که آن خار [illegible]
تا بچاه اندر او فتد یقین
دیدار بعد محنت [illegible]
زیر هر پای خویش [illegible]
مرده خود [illegible] حالت بر
گفت یارب چه حالت است این خود
اژدهایم همی کشند [illegible]
چار مارست زیر هر دو قدم
یک موشان همی بر [illegible] خار
تا بچاه اندرون فتم ناچار
جان و دل را بحکم [illegible] نهاد
ایزد [illegible] اکرم دری بگشاد
دید کو شهد [illegible] لطیف
پاره [illegible] تر انگبین [illegible]
پاره [illegible] تر انگبین [illegible]
کرد [illegible]
لذتی یافت شد و بی هوش شد
کز همه [illegible] یاد
تا که آن هر دو موش [illegible]
تیغ آن خار را ببریدند
در چاه [illegible] مرد [illegible]
[illegible] اژدها گرفت قرار
اینک ای خواجه تو همانی
تکیه بر لذت جهان کردی
تو بی آن مرد و [illegible]
چار طبعت مثال چار افعیست
اژدهایی که دیدی در چاه
دوزخست او و تو زان آگاه
هرچه کو بود اشتر مست
اجل است ای ضعیف کوته دست
آن دو موش سیه سفید [illegible]
تیغ عمرت همی برند [illegible]
شب و روز [illegible]
تیغ عمرت همی برند [illegible]
شهوت آن تر انگبین [illegible]
که ترا [illegible]
همچنین اژدهایی پر آزرم
دل شهوت [illegible] بی شرم
پای در زیر [illegible]
خاتم عهد را بچنگ آری
آنچه در شاعری [illegible]
مرگ دیدی چه [illegible]

مناجات شاه [illegible] قدس الله سره العزیز

ای دریغا عمر من [illegible]
[illegible] از غفلت [illegible]
قدر نقد عمر [illegible]
حسرتا کین نقد را [illegible]
وا غفلت روزگارم [illegible]
وای واوا [illegible] غفلت داد داد
کرده ام حاصل [illegible]
[illegible]

آه ازین حسرت که افکندم بتیغ
از تن خود سر بریدستم خود دریغ
در جهان کس آب روی من نداد
زآتش شیطان چو خاکی ده بباد
مرغ دل را دام دنیا صید کرد
خاطرم مشغول عمرو زید کرد
بد شدم الفت گرفتم با بدان
اختیار از دست دل دادم بدان
آنچه من کردم ز عقل ناسزا
پیش اهل روم و چین باشد خطا
آنچه من کردم ز عقل ناپسند
اهل ناقوس آن کجا دارند پسند
خودفروشی بوده عیب زان گداز
در غم باشد حدیث جانگداز
گر کسی چون من بود فسقی گمان
زین بتر فسقی چه باشد در جهان
کز خدا و مذهبی غافل شدم
بوده کارم بی پی و باطل شدم
خود نکردم هیچ کاری روزگار
وا دو خود بر باد کردم روزگار

راستی را چون مخالف مرد عاق
نیست در ملک خراسان و عراق
خود ربود از سر مرا این زن کلاه
شرم مردی کش بود از زن کلاه
گر حسینی پیشنم کو از نیاز
چیست تدبیرم بجز سوز و گداز
کعبه را کردم گشت از بیخودی
ور راز آن نسبت نکو ما ایزدی
خویش را من کرده‌ام دیو عیان
بسته‌ام زنار گبری در میان
فتنه بوده و پس ترسا رفته‌ام
راه بر خصم راهب آسا رفته‌ام
خدمت قسیس و رهبان کرده‌ام
صد جوان درویش صنعان کرده‌ام
با چلیپا برده‌ام بت را نماز
بت پرستی کرده‌ام عمر دراز
در صوامع روز و شب می خورده‌ام
در مساجد خوک و سگ پرورده‌ام
خود پدید آید پسندم بارها
بوده‌ام بند آوری آن بارها

بند بر پایش نهادم آهنین
با خسرو مردم گشته هرگز چنین
سالها در محنتش بی داشتم
پاسبان ناداده بی پند بشتم
تاج عزت را ربودم از سرش
جامه قطران فکندم در برش
مادر از بیداد من مظلوم ماند
وز جمال و جاه خود محروم ماند
زآبروی خویشتن بی تاج و دار
زآتش بیداد من شد خاکسار
از بهشت آوردمش در گلخنی
وز بلا پیش دوختم پیرهنی
پیش ازین دوشش بجای بود ده
کرد گلخن گرد چون نویش بیاه
پیش ازین گر عمع و شهر آد بود
صد هزارش بنده و آزاده بود
ظلم و بیداد منش درویش کرد
محنت گلخن دلش را ریش کرد
پیش ازین صد هزاران زینه‌ی
شیر دست کردستی در جام زر

اندرین گلخن کنون در جام آه
آتش غم می خورد بیگاه و گاه
بر برادر ظلم بی حد کرده‌ام
بر برادر نه که بر خود کرده‌ام
غم ویش با نقصان صفات
خورده‌ام در حالت موت و حیات
سعیها کردم که گبران تتار
اهل ایمان را زبون کردند خوار
مهوشان روم را آزرده‌ام
ناخوشان شوم را پرورده‌ام
بلبل و قمری برون کردم زباغ
آشیان دادم بکوف و بوم و زاغ
شاخهایی بین که ببریدم بتیغ
بیخ زیتون را نپروردم دریغ
گلبن سیمی و طلب خادم نبود
من ندانستم که گل در خار بود
گشته‌ام از فتح قفل خویشتن
بسته سنگی بهر مرد و زن
آرزوها شد زهر آمیز و دو

آنچه من کردم بخود وارد روا
کی بسوزندم بنفط و بوریا
غول غفلت آتش غم برفروخت
جمله اسبابم ز خشک و تر بسوخت
تیشه را از جهل بر پا بر زدم
از گناهم چون بدست خود زدم
عاجز و سرگشته‌ام در کار خود
سخت افکارم ولی افکار خود
این همه بدها که کردم عاقبت
وا دیده‌ام طریق عافیت
جامه عصیان برون کرد از تنم
وا او از عرفان خود پیرهنم
جذب لطفش ظلمتم تاراج کرد
هر زنوک بر دو کو عزم تاج کرد
از طریق امر سلطان بایزید
بازگشتم راه سلطان بایزید
لطف او با کافری پیش آید
کافر صد ساله صاحب راز شد
گر پسند بود دیوانه خودش
در زمان کرد از پیش

گر شود با دوزخ سوزان قرین
جاودان گردد سقر خلد برین
ختم شد از شرح الطافش که آن
از کمال لطف ناید در بیان

حضرت شیخ سعدی شیرازی علیه الرحمة والغفران [illegible]

چنین نقل دارم ز پیران راه
فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد
در مسجدی دید آواز داد
یکی گفتش این خانه خلق نیست
که چیزی دهندت بشوخی مایست
بدو گفت کین خانه کیست پس
که بخشایشی نیست بر حال کس
بگفتا خموش این حکایت خطاست
خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد قندیل محراب دید
بسوز از جگر ناله‌ای برکشید
که حیفست ازینجا فرو رفتن
دریغست محروم ازین در شدن

نرفتم بمحرومي از هيچ کوي
چرا از در حق روم زرد روي
همان به که کم دست خواهش دراز
که دانم نکردم تهي دست باز
شنيدم که سالي بجاور نشست
چو فرياد خواهان برآورد دست
شبي پاي عمرش فرو شد بکل
طپيدن گرفت از ضعيفيش دل
سحر برد شخصي چراغش ببر
رمق ديد ازو چون چراغ سحر
همي گفت غلغل کنان از فرح
و من دق باب الکريم انفتح
طلبکار بايد صبور و حمول
که نشنيده کيميا کر ملول
چو زرها بخاک سيه در کنند
که باشد که روزي مس زر کنند
زر از بهر چيزي خريدن نکوست
چه خواهي خريدن به از يار دوست
کر از دلبري دل بتنک آيدت
دکر غمکساري بچنک آيدت

بسر تلخ عيشي ز روي ترش
بآبي دکر آتشين باز کش
کسي کو بخوبي ندارد نظير
باندک دل آزار ترکش مکير
توان از کسي دل بپرداختن
که داني که بي او توان ساختن

حکايت

بياد اي که عزت بعث رفت
مکر خفته بودي که برباد رفت
همه برک بودن همي ساختي
بتدبير رفتن نپرداختي
قيامت که بازار مينو نهند
منازل باعمال نيکو دهند
بضاعت بچندانکه آري بري
وکر مفلسي شرمساري بري
که بازار چندانکه آکنده تر
تهي دست را دل پراکنده تر
ز پنجه درم کر درم کم شود
دلت ريش سر پنجه غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست
غنيمت شمر پنج روزي که هست
اکر مرده مسکين زبان داشتي
بفرياد و زاري فغان داشتي
که اي زنده چون هست امکان کفت
لب از ذکر چون مرده برهم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزکار
تو باري دمي چند فرصت شمار

حکايت

کهن پيري آمد بنزد طبيب
ز ناليدنش تا بمردن قريب
که دستم برک برنه اي نيک راي
که پايم همي برنيايد ز جاي
بدان ماند اين قامت خفته ام
که کويي بکل در فرو رفته ام
نشاط جواني ز پيران مجو
که آب روان باز نايد بجو
اکر در جواني زدي دست و پاي
در ايام پيري بهش باش و راي
چو دوران عمر از چهل درکذشت
مزن دست و پا کابت از سر کذشت
نشاط از من آنکه رميدن کرفت
که شامم سپيده دميدن کرفت
ببايد هوس کردن از سر بدر
که دور هوس بازي آمد بسر
بسبزي کجا تازه کردد دلم
که سبزي بخواهد دميد از کلم
تفرج کنان در هوا و هوس
کذشتيم بر خاک بسيار کس
کساني که ديکر بغيب اندرند
بيايند و بر خاک ما بکذرند
دريغا که فصل جواني کذشت
بلهو و لعب زندکاني کذشت
دريغا چنان روح پرور زمان
که بکذشت بر ما چو برق يمان
ز سوداي آن پوشم و اين خورم
نپرداختم تا غم دين خورم
دريغا که مشغول باطل شديم
ز حق دور مانديم و غافل شديم
چه خوش کفت با کودک آموزکار
که کاري نکرديم و شد روزکار

حضرت شيخ نظامي رحمت قدس سره العزيز

هر ترازو که کرد زر کردد
سنک سار هزار در کردد
کنج بر پر مشو چو بوسعيد
پاي در کنج دار چون خورشيد
زر دو حرفست هر دو بي پيوند
زين پراکنده چند لافي چند
ابلهي بين که از پي سنکي
دوست با دوست ميکند جنکي
نروم بهر نان بخانه کس
آنچه بدهد خدا مرا و بس
من که قانع شدم بدانه خويش
بروم چون صدف بخانه خويش
نان کر از خوان خود دهي بکسان
به که حلوا خوري ز خوان کسان
بقناعت کسي که شاد بود
تا بود محتشم نهاد بود
ابله آنکو طمع کند بکسي
اوفتد عاقبت بذلتي [illegible]

نستعين الله في کل الامور
ذات في القلب ذکر الله سرور
مطلع منشور رحمان قديم
هست بسم الله الرحمن الرحيم
دم بدم آخر که عزم ره کنيم
دست ازين شغل جهان کوته کنيم
چون درآيم ما ز پا تو دستکير
خلق ما را رد کنند تو در پذير
جمله فرزندان اهل اين ديار
دار از لطف خود محفوظ دار
عالم فاضل که مرد کار بود
نام او منصور بن عمار بود
سالها وعظ و نصيحت کفته بود
در شريعت در معني سفته بود
آخر عمرش اجل آمد بسر
کرد ازين دنياي بيحاصل سفر
از وفات شيخ يکماهي رسيد
يک مريدي شيخ را در خواب ديد

گفت چندین فضل تو ای اوستاد
حق تعالی اجر تو آنجا چه داد
گفت کرد از من خدا آنجا سؤال
صرف چون شد عمر تو هفتاد سال
گفتم از بهر تو چل حج کرده‌ام
شرط او یک یک بجا آورده‌ام
گفت من رد کرده‌ام حجهای تو
خام بوده پختن سودای تو
گفتم ای پروردگار ذو المنن
از چه رو رد کرده حجهای من
گفت از تو تشنهٔ میخواست آب
یکزمان کردی توقف در ثواب
زان توقف خاطر او شد ملول
زان سبب حجت نکردم من قبول
گفتم از بهر تو کردم چل غزا
گفت محرومی ازین باب الجزا
اسب در کشت جهودی راندهٔ
زان سبب محروم اجرم ماندهٔ
گفتم از بهر تو ای پروردگار
ختم قرآن کرده‌ام چندین هزار
گفت آن هم از تو نپسندیده‌ام
از تو روزی بی ادبی دیده‌ام
گفتم ای علام آن جرمم چه بود
کز من بیچاره آمد در وجود
گفت روزی پیش مصحف بی ادب
پا فرو کردی ز تو بود این عجب
گفتم آخر مدت عمر دراز
شب همه شب بوده‌ام من در نماز
گفت ای آن طاعت تو هیچ هیچ
خود قبول ما نیامد هیچ هیچ
زانکه یکشب زودتر برخاستی
خویش را بهر نماز آراستی
یا ملی در کنج مسجد خفته بود
ترک ننگ و نام با خود گفته بود
ماز صدای پای تو بیدار شد
در درون تو ریا در کار شد
تاکه او گوید که مرد زاهد است
اندرین وقتش هوای مسجد است
چون دلت با غیر ما مشغول شد
زین همه سعی تو نامقبول شد
چون امیدش منقطع شد از جهات
دل بکلی چون برفتی از نجات
آمد از حضرت خطاب مستطاب
کای ملایک هست او جنت مآب
روح منصور را بعلیین برید
مژده خلدش بحور العین برید
این همه طاعات من رد کرده
از چه رویم خاصهٔ خود کرده
ما ترا از خاک ره برداشتیم
قصرها از بهر تو افراشتیم
بس برانستی که با چندین عمل
جز جوازدی ذکر بودت دغل
هرچه داری صرف کن در راه هو
لن تنالوا البر حتی تنفقوا
کار را ان نیست در درگاه او
خاک می باید شدن در راه او
در شریعت مرد معنی دار شو
همنشین خواجه عطار شو
گر دلی می بایدت بیدار و آن
در مصیبت نامهٔ عطار خوان



